

بَعْدُ صَنَاعَ مُلْكٍ وَمَكَافَضْلَ خَلْقٍ مَدِينِ اسْمَاءِ

چهار ارکان شهر لیت و طریقت نراج بلاغت و فصاحت معرفت و سیرت



که بر خضر مصری میامد با حق کمال بی روان غرور و جلال است

و بر طبع نامی فاشی فی السو طبع من یقین جهان است

تقریرهای سالکان طریق سخیانی و پیشوای رهروان مراحل نکته راسی
افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر درام



بسم الله الرحمن الرحيم

سبحانک علم لنا الا اعلت انک انت اعلم حکیم

ای نام تو سرناشته یوان علی	نام تو بود نام خدا از به بالا	از نام تو هر نام کند نامور بها
سبحانک رب تقدس و تعالی	احمد لمن حرم سحر اجمع	الشعر هو السحر لقد کان علما
آن باعث ایجاد عالم شد بولا	آلائه تحیات بران سید والا	آن انظم ذات احدی ختم رست
قد فضله الله جمالا و کمالا	در حشر چو طالع شود آن مهر و ثوبا	قد خجلت اسمن بدرا و کمالا

برابر باب سخن سخن شناس نیکو نظر که هر چند مذاق سخن و طریزبان تمام اهل سخن هر یک بطریقه جداست
که یکی بدیگری نمایند که کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة راشانی و آفرینی دگر است هر که دلی
دارد و اندک در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم از اندرون خانه چو آید نثار برون
خود از یکین بود تصور نثار از مکان هر یک از شعرا را بقدر حصه از سبزه فیوض نصیب داده اند که در آن
صفت تشنیست مگر حصه این خسرو قلم سخن از هر صفت و هر صنعت بهره وانی و نصیبی کما فیست
ع انچه خوبان به دارند و تهنات آرد پیاست که هر علم و فضل و کمال کتبی است که بدین تحصیل از استاد
و تعلیم و قلم حاصل نمیشود مگر این شعر سخن و طبع مخزون و بیست که محتاج تعلیم و کتساب نیست
از اینجاست که شعرا را نامداران حسن گفتارند و ظاهر که اکثران ناخوانده حرف ناآشنا که هیچ از سخن

و قوافی و اوزان و قلیع افاعیل و مجوز شعر به ندرند و شعر چنان بضامین عالی میگویند که در کمال
کار میکنند که تمام فتوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاه عادل است که می فرمایند
سن ندانم فاعلاتن فاعلاتن شعر میگویم به از آب حیات پس از همین جاتوان
که همه علوم گذشته ای بوده اند مگر این موزونی طبع و بهی است و معجزه کمال درین است
که معیوب تر از دروغ علی نبوده است چنین عیب ممنوع شدی در اینجا منتها هر
یبا شد که حسنه اذ به گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست فکیف که در مقام

صدق که گفته شد	بود طبیعت موزون و لغت بی	که عیب کذب و حسن و خط
چو در مقام دروغ است هیچ عجز	بجای است خود نصاف اندکی توان	که از کجا بکجا رتبه سخن برسد
خیال کن که چها لطف نشود	بود اذ اسمعوا اللغوا عرض	چه جا که گفتن آن الامان بخدا
چو کذب کنی صرف طبع موزون	که ظلم آمده و ممن اقتری کذبا	همین مراد ز ما متبعی نه باشد
که گفت تابع ما و درین ایزد	شوی تو از شعرا می تلا نذا الرحمن	بطر نشوی روم گر کنی طلا
اگر مبالغه حسن بشعر رسید	بجهد و لغت و مناجات کن مبالغه	که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه
کمال است بود و درین تبه جمود	ز حد ناطقه بر بیان نفس الامر	درین مبالغه اغراق را چه باجا

آدم بر اسل سخن

پس این معجزه نیانی در بیان همین خسرو است که سخن دید شد
که خود معائنه باشد چشم ظاهرین و هر چند تاثیرات کلام و بیان را بهت بحد داده اند که آن من این
سحر اگر اینجا در کلام این معجزه الکلام عجایزی در گشت که سخن و قیام بر عجب از کلام و اگر غلط
نکنم تمام کتاب اعجاز خردی برین دعوی شاه عادل است و شاه ثانی اینک علی مدلس است
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

مخبر بیان از جمله منطوبات خود چهار دیوان را برآشتنی فرمود یکی بقیه نقیبه دوم مخففه اصغر که
غالباً در زمانه صغری از ناطقه شجانه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بزبان شباب از خانه بنا نهاده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار در تکمیل عمر تکمیل
پس خطبه دیباچه بقیه نقیبه که خودش انتخاب نموده این اربعه عناصر را بهم ترکیب
و ادغام چنین هست مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این
که یاد او و ماد و سنگ مطیع هم سنگ کرده از دیوان دادند بدین حسن انجام که اول
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی است اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغری را بنظره عنصر آب
نظور توان کرد که سرایع القبول و سرایع التکر و رقیق الطبع است اینهم
صفات آبی در طفلان صغیر السن پدید است که اینجامداد از تحفه الصغریست و زمانه وسط الحیوة
و شباب را که بنظره عنصر آتش توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه گفت
وانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة است و زمانه او را
هم که حد کمال عمر است بنظره عنصر خاک توان دانست که افتادگی و خاکساریا و مقتضای
این عمر است پس پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک بنظره بقیه نقیبه خاکش
گذرد و از افلاک پس انجیب مقصود از دیوان غرة الکمال است که برای دفع
عین الکمال بحمد کمال عمر کمال رسیده و آن بقیه نقیبه را که جامع اینهمه عناصر
مبتضاد است بنظره عنصر باد می معلوم نه ان کرد که اجتماع و بقای ترکیب اینهم
عناصر عنصر باد نفس است تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
درست مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی است و اولیسن فلیس لاحد هم

بهیئت مجموعی این کتاب نیز بهین ترکیب خاص بقیه لقیه از باقیات صحاح باقی و
 قائم است که ترکیب از دواج و امتزاج مطبوعه تطبیح توالد و ناسل پذیرفته از یک
 هزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصرع من نامخ این بماند یادگار
 ذکاک فضل الله یوتیه من یشار و الله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خورشور پاری زبانی سخندان باذکار و دوا

منشی غلام محمد خان پیش اطریشیرین گفتا مطبوعه و دوا

یار باری آتشین نوائی من دو دوسا و یاربم را فروغ چشم کو اکب کن و نیز وی اعظم از زبان من و
 بیان من که می دانم که باندیشه زند و فکر درم در جوش میجی و پوچی و ناکسی و ناری بهمت کسی
 کسائی خروش از من ست شیرین ادائی و معجز خانی ده و خامه ام را که بجاده تر گام فرود
 کردار گزاری ست در نگارش افنون زنده کردن که نگرندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان
 سراپا گوش و خیر خسروی باوه درین دورا که میخواهی هدیش ما که تیر به از جامی هست
 بنیان و نهفته مباد که از مدت ممتد و متمدت عالمی عالمی را جتجو و آرزو میباید و جهان بنو
 غار پائی تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز خاتم فخر اشعرا اسلم
 علما مقبول بارگاه علم نیرلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله سبحانه و بطن الله فیوضه و اسرار
 و آثاره بیت آید با اقصی غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذالم یکن رسول المال
 فکیف یسج نیردان را سپاس علی الرغم روزگار از کوششش مو نور و می مشکور مشکور زبان
 برگزیده دوران یک تار میادین جهت و اولی الغری فارس مضارع که شیر شمی و اولی که
 و علی نظری عیار افرازی سخنوران اسید گاه ناگستران حیرت به فیض و جهان کارگاه

دولت پناه دانش گنجوری خطاب جناب نشی نو لکشمی صاحب بهادر خداوند مطیع و مبارک اقبال
 و ضاعت اجلاله که از پر تو آن خورشید زره پرور ذره بمقدار عطار در برابرست شوق
 مشتاقان را نشین آرام پدید از خاطر منتظران را از غار خار نگرانی آسایش جانمودار
 آبله بای تلاش را فراغ خوابندی رسید و خشک آرامی بستر اضطراب را خواب وصال
 بهم آغوش گردید اعنی بمسعود و دواوین اسلم حضرت علیه الرحمه که بمضون ان
 من الشعر حکم گنجینه صد نه حرکت است باصناف و اکلاف صحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
 گردید خواستگان گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار اشعار را قافونی روح پرور دل نواز
 رسید بکه به کلیات عناصر دواوین جنس و موسوم است تقسیم چاپ خشیج آن برین
 عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم است اول بقیه بقیه دوم تحت الصغر سوم متوسط
 چهارم غرة الکمال از آنجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از بیضیه
 خویش با دایره های دل فریب و نکته های دل نشین و مضامین متین تحریر فرمود پس هر چه باست
 که تدوین و ترتیب آن چاپ پندیده و حسن خواهد بود مع هذا اشغال نگارندگان که در فن
 نگارش دستور شر سارانه پیش معذور هانا و آواست که ازین پایه دلاویز و توانگر
 کلخ سخنی به بلند چرخ برین افراخته و زمرئه هوش افزوده آن برای افاده دیگران
 قانون معنی نواخته است الله الله در هی صفائی که دیده کور از دیدن او روشن گشته چمن
 طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سواش در عرصه گاه طلاق چالاک لفظش
 آویزده گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و تحقیق
 خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطیع نول کشورت پر توفشان باد
 زین دعا با بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعه تاریخ

بسی فرادوان یاران فن ستاع گرانسابه کالاسه من فروزان ست چون شمع ورنجمن بایرانیان داد تکیه من ازان سال گفتم چه شیرین سخن	چه مطبوع شد عارفانه کلام پیش چون نباشد یک از هزار خوش کلیات که هر سرداو ز به خسروی کز کمال کلام مراق سخن چون جلالت فرود
--	---

وله قطعه تاریخ

از امیر خسرو نیکو سرشت کلیات خسرو لشعرا و شت خسرو	طبع شد و الله چه پاکیزه کلام سال او به فرق شننا پیش
---	--

تایخ طبع از شاعر ذی استعداد با شرف منشی اشرف علی اشرف

دو بالا گشت نام و شان خسرو رقم شد فارسی ده ان خسرو	چو شد مطبوع این نظم گرامی پای تاریخ او از کلک اشرف
---	---

نیچو طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الممد متخلص تسلیم

ز فکردل خسرو حق پروه کلام سخن دین صاحب مشکوه	چو شد طبع دیوان سخن نظام رقم کرد تسلیم تاریخ سال
---	---





بسم الله الرحمن الرحيم

ووصلی علی رسولہ الکریم

اقاویل جلیل و تخمیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی بهم معالی شیم اولوالعزم ما
بمروت و وفوت یگانه فاطمون انشا ربطو شعبه جناب معالی القاب نشی نوکشتور صاحب
صاعد الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش و بهرگاه اینجوبه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

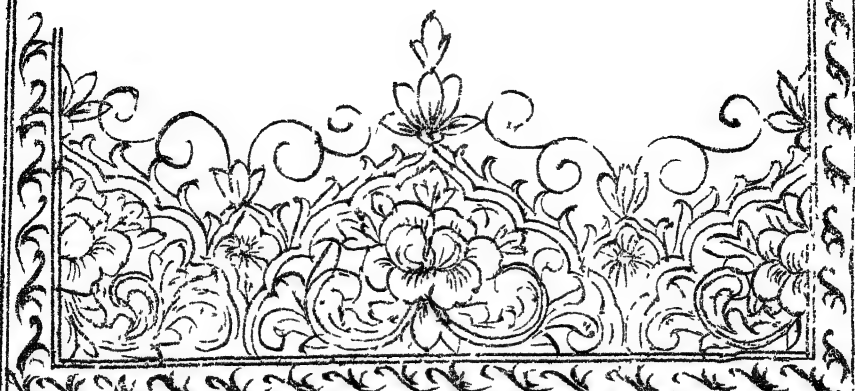
چندانکه بوالا حوصلی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحیم الله
بر طبق خواست شائقین و قفا فوقاً بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده و مرید بران منظور نظر
اهل نظر افتاد و هر واحد بود فور محرابانی و او قدردانی و او همچنین فرط استمندی ارباب معنی
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه دریافته و چراغ سوی تلاش و
جستجوی آن شتافته اگر چه خیالات بلند و تقللات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاه کردگار
بیشتر بر پیشتر لکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بقامی و در مجلس جد و سماع قوالی
عزلی از تصنیف شریف سرانید شنونده ذوق یاب گشته جوای و دیوان فیض بنیان گردید
و آن حکم عطا یافت مشتاقی مشتاقی سرگشته یافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز شوب

در جستجو تا اینکه بمصداق جوینده یا بنده روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صبا
 لکهنوی که در سرکار بجو پال علامه داند و ذی استعداد در روزگار نذر سبیل تذکره ذکر عدم بهر
 دیوان این هنر و سخنران با فرط خوش استمندان میان آن مخصوصا شوق درونی خود
 بر زبان مولوی صاحب مغزی المیه نظر بشوق احقر مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان
 که مانند جهان غریبه و نهان میشدند لطف داشته منت بر جان استمندان گذشتند چون مجموعه
 موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان نهند و ستان
 از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل این یک فصل غایت و فصل
 نهاده چار عنصر کمال معنی و چار گلشن بهال صافی ذی سنی فی آنی چار قبت تارک میری و غانی
 و چار بالشت بنیر فکته دانی یک یک یوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی مصرع و فردا
 بجو هر ترجیع مصرع نخستین تحفه الصنعة مطبوع طبائع صغیر و کبیر دوین و وسطا اکبیر و نهان
 آب حیات بنیطیر سوین غرة الکمال کمال عزت مغر و ممتاز چارمین بقیه نقیصه بقیات
 صامحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات بزرگ قطعات فرادیس
 حریم و خوش رباعیات مانند چار موجه کوش و گلشن نابین چار ارکان معنی مجموعه را چار عنصر
 هنر و می گفتن لطیفه غیبی و نکته لاری چنانچه در دیباچه مصنف بشرح اسامی دو اوین
 ازین نکته ایما می بیند نیکو سبزه بن بوصول به چو نعمت غیر مترقب بر خود باید مدام
 غایت شادمانی در پیرهن انجیدم خوشم که تنها متلذذ نباشم این آلاهی اعلی بر ما طبع نیم
 و بهمانی انبای زمان دهم نسخه محدود بکتابت کردیم گمان بر قرب عمدی مصنف نشان از
 غایت کنگی و گرم خوردگی جالبجا خروف و الفاظ ناب به نقوشش موهومی بل تابش از غیر
 در تلاش نسخه دیگر آن بهت بر گماشتم و در چار سوی جستجو قریب ده سال بجا بود اتم

دین مدت اندک دای کتابخانه رئیس شهر و دیار نسخه دیگر آن بهم رسید و رفع شکوک و تخلفات
 سندوش نگردید آخر بخاطر فاتر چنان تراوید و بقصد سینه خویش میاراد کمالی بدینگونه تاباید
 که تاکی این مشق زیاده و خدیو ر عمارت پرده باید داشت نقاب احتجاب از چهره باید افراشت
 یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه کار و بار
 این مطبع بحایت توکل و توفیق الهی رونق پذیرد و آبشار دینا بنگلیه بنابر علی همان
 نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و اسعان نظر شد ارباب
 تصحیح مطبع کمال نوص و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش نمودند
 بر اینهم بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند
 همچنان آن مقام ساده گذشته شدند و از تصرف بری داشته باشند چه در طام سمع طام
 تصرف محض تکلف و تکلف صرف نه از ناظرین با کمین آید چنین است که بطریق
 شدن همچو نسخه غریب الوجود در عنایت داشته ساده بودن مقامات مذکور بعد از سطو تصور
 خواهند نمود و نسبت جد و جهد جلیله سعی و کوشش نبیله ارباب مطبع نظر کرده به جای
 یاد خواهند نمود و تاریخ طبع شعر قدیم نامی این مجموعه که بالقامی غیبی بخاطر رسید
 حواله زبان خانه خام قسم گردید

تاریخ

چون مجموعه چار دیوان خسرو از چاپ شدن چار بابش نشین شد بود به زبان جهان چار جا خوب مورخ سن عیسوی گفت سال ۱۲۸۰	نشان بخش از چار ارکان خسرو که این مطبع است ایوان خسرو رفیع است در شاعران شان خسرو چنانکه مختص چار دیوان خسرو ۱۲۸۰
---	---



بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی که بقیه نقیه آن در تحریر برآید آن در نشر آمد و ستایشی که علیه جللیه آن در تقریر
فنداید و صفیات و رموز اسرارشار مر آن خالق که محسبات و مصنوعات را
بیداع و صنایع کتم عیدم بصرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بیاض
روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفاف شکسته
و منج روح عاقلان در کشف حقیقت آن پرانداخته و خلعت ضعیف ماسوتی رسته است
لا هوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا و جبر
پرداخته زبانی حکیمی که بنجم حکمش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف بخت خامه اولاد
روزنامه افلاک را استخراج کرد یعنی هر چه ازین گره آرد و حریف امر که نیم دایره یک نقطه است
نه پر کار پر کار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطه نبوت در دایره این دایره
خاک با سطرهار رسانید الف و حا و میم حمد را که نقطه ندارد و در دایره نقطه
ساخته بواسطه او سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پر کار دارد و در دور

آوردن و نزدیک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطه وجود محمدی علیه السلام نور در سیم بود
که دائره موجودات بواسطه او و مرکز کون مدار یانت، اینکه هنوز و سمت عدم در وی
بود ظرفست و الحمد لله تعالی مصراعیه فارسیست که سنی همه دریافت نمودند بدانکه رادیان
دور که رموز معانی برایشان و احسنت دانند که صفت کاتب بشری از اقسام منظوم و ثنویان
عالیست که خبر آن و احادیث و اقوال علماء دین بالای آن صحف توان گذشتن
و نگاشتن از آن رو که تهر حیدر و شفا عیست از آب مثل نوره که شکوه فیها صبح و هر صبح
هر صبح و نشت گوی که خالیست از حقیقت یس و القرآن حکیم و سواد غر و نضاح او
گوئی سایه است از شجره طنبه اصلها ثابت و فرعها فی السمار و معطی هر قطع گوئی عصایست
از خلاصه بظلم لعلکم ترجمون و روح هر غزلی که گوئی شمه است از انی لاحدیج یوسف
لوازم هر وصف او گوئی راحه است از رواح لقه خلقنا الانسان فی احسن تقویم فاما
در اوصاف نظم و شعر خوش خیال جدا صفا طبیعی که عطیه آیت الهی بفکر ریاضی تشبیهی چند آن
چون می از نبی و گاهی از گوی بیرون تو انم داد چنانکه عنصر بان مصنوعات کاتب از انجا که
در طبع گرد در زیر که درین وقت اکثر طبع بغزل میل دارد و از آن روز بازار فارس گرمست
و راویان سخن میخوانند تا از شعله غزل محرق مجلس اگر مگردانند اکنون صحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از انزله قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه سبها عنصر برای نمونه شعر بر آینه تخیل حکما از چهار طبع خویش
و ان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار چکه همی زانند از معدن حیوان
و نبات و معلوم خواص اصحاب طبع باد که مرتبه اول غزلیات بمبت اب خاک سرد
و خشک کثیف و ازک است این غزل انیر به نسبت صنایع و بدائع خشک و تکلیفات سرد

و کثیف کلمات و بکثافت سیل کند چون کاهم پدافست آن و در آن اول تحفه لصد است
 این طغی خاک را که ایام خاک بازیت باطلان و هفتی غبغی تمام غزلهای دیوان بین
 افتاده است شهر سمل باشد نباشان بسیار کاهنجان اندک نی بسیار مرتبه
 بود و مرتبه دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک بر است و از کدورات لفظ
 کثیف مصفا و ساطیح و ته است گرم و تراقاده است گوئی آبیت که از آتش طبع خویش
 بسیار یافته است از محل بایت بر تبه هوایت رسیده و در بایت خویش مانده
 و مرتبه سوم غزلها بایت برشته باد چون خاصیت آب گرم و تراقاده است این غزلها
 لطیف تر است و روان تر و بر تر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم
 افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بل بر و از آتش طبع قوت
 بسیار یافته است و از مقام هوایت بر تبه بایت رسیده و این ازان عزة الکماست
 غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع و قفا و دلیل نمایند و مرتبه چهارم
 غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بلو میل دارد و هیچ سر به پستی فرو نیندازد و منزل را دور
 راه نبود و هیچ طبعی از بلند تر نبود و با درسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در دلهای نرم
 چون آتش در نپه گیر و دال بنین را قدری نرم سازد و اگر دلیست که در عشق جا نازد
 نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع و قفا
 که در شعر بویاید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرده ایسر ایسر آتش پوی گردانم شباتی
 که شعله سوزان آن از زرخن آن رود و خوشه عطار دیگر و چنانکه اشراق آن در چرخ افشانه
 آفتاب آب گرداند خسر و اسخن بسیار سیگونی و مبالغت مینائی و غدر استغنا کن که دوست
 بغیر صفدری گفت انا فصح العرب و المعجم که باب توبه این آتش در و عجا رب است کرده را

از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی رستی راه نمایی که از دور و نزدیک
خود چنان ببتنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه نویسی
کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را حکم آنکه درین فن معنی ام
و قصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که کاذب فاست
از کذب ازان قوی ترست اگر در شروع هر یک قیام ننمایم از عرض اصل باز نامم العرض
آهن که ازین دروغ زمانند است آورده شعرند خلاصه من که سبالتمایم گاهی رسیده است
شعر که اگر است خواهی از سر و نه کذب اینجا خلاصه کذبت ای کشاینده زبان
در بار صیقان بر تیغ ذکر خویش وای آورده و آراینده دل گهر بار مجسمان
به تملیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمه
وافر قنوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب

و ناظم وقاری و ناظر ابد و ملت ایمان شرف گردان

بحق محمد و آله و صحبه اجمعین

و احمد لله رب العالمین

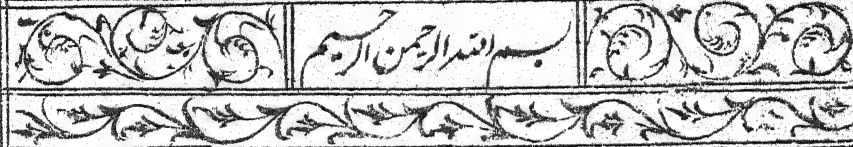
وله فی التوحید



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



زبان کہ بر دہن غلیب گفتارست
تبارک اللہ باکن ز نور عرفانش
دو حرف لای شہادت و دغا سر نیزست
ز گنج معرفتش کے بسیر یا بد بس
خیال میر و دوقفل معرفت سختست
ہر زلزل گرا نمانیہ ورہ خاکست
بلند گنر شاہ کند عیار سے
لوامع صفتش بہت چشم پوش عقول
حکیم گفت شناسم بعقل نیردان را
کینہ جوہر صفتش بد پیش کلاک حکیم
ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او

ز بہر شکر و سپاس سیکے جہاندارست
متاع سوزنہراران خیال افکارست
کہ پای سرعت افکار از ان دل افکارست
چو جہنم و ہمہ درہای راز سمارست
نیم می وزد و خضر کوہ دشوارست
زخم صورت اگر گاہ گاہ کہ سارست
ضعیف رشتہ و باریک و خام کتارست
چو آفتاب کہ نورش حجاب البصارست
زہی کمال حماقت وہ این چه گفتارست
ز مردیت کہ ہمیش دیدہ مارست
کہ بوسے مقرر و اسطوبانگارست

چه آهویت بزرگ این کشادن نام
 کجا بچرخ رسد تیر فکرافاطون
 سپهر پیر ندارد خبر ز هیات خویش
 منجمی که کند حد غلط بخت خاک
 کسیکه لاف شناسایش بعلم زند
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق نرسد عارفت ار چه داتده است
 به از عنان ادب در کشم درین میدان
 سخن که غرت تحقیق نیست اندر و
 دبان بیده گویان بدان جرس ماند
 ز تیره دل مشنوا آنکه علتش گوید
 تبرک نور ندارد چو قدر ته خورشید
 همونست قادر مطلق که خالقست چو آ
 دران محل که وز دباد قدرتش عالم
 مبینست که و صد نه اربعالم صنع
 جهان نوشته کلکش در از طومارست
 ز بحر صنع جبابیت سخت است بقا
 مبین که نه فلک و عالمست هر ده هزار
 ملوک که هست ز انکشته ترین چرخ گران

که بوی مشک را نبات و نفی عطارت
 که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارت
 که ثابت این ز چه شد دان چه شد که تیار
 ز نور چرخ چه داند اگر چه شبیاست
 یقین بدان که مهون بار گیر اسفارت
 گره جبری که ز بهر د و فلس طرارت
 بر آسمان نبرد جعفر ار چه طیارست
 که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
 چو بانگ گاه و نبرد یک عاقلان خوارست
 که در گلوی ستوران بناله زارست
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
 کسیکه مضطرب عاجز بودند دادارست
 نه خالقیت که خلقش همیشه ناچارست
 میان صد نه و صرصر خسی سبکبارست
 به ناپدید هر ذره پدیدارست
 که تحلل و نفیس و فلک پیچ پیچ طومارست
 که پیش دیده مانده سپهر دوارست
 که نیست یک اثر از صد هزار آثارست
 که در اصابع رحانش فی جوی بدارست

از دوست دورم و مظهری ز گردش چرخ
 پدید کرد جوهر مجسمه از ماده
 یکیت نفس که هست او بد بر ابدان
 و گردوم طلبی عقل جوهریت که آن
 زهی عجب صنّش که در روح کن
 نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
 یکیت سنگ و جواهری لمون و سوده
 دوم چو شعله دران تکیه کرد بر یاش
 سوم رونده و گردان خزانه خائن
 دران خزینہ چارم گرا بنها گریست
 ازان سه حاصل سود و زیان لذت ذوق
 وجود آدمی از حین غرغش عکست
 تراست دیده بی نور اگر بنشناسی
 بحکم حسن تقویم به زمانه نواست
 چو نیتی است پس و پیش این روز و خیال
 چرا بنجاک نسیانم پیش او رخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 در و کشید چو عنصر چهار بار زار
 تخرینہ دار نفایس بسینه دل را خست

که دایره ز نخل زنده نه ز پر کارست
 که در خندانه ملکش بسک انظار است
 که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست
 نه در تعلق کار دیار و دیارست
 ولد به پشت نه و مرد بهفت زن چارست
 سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست
 که از مشابہت دو شیر یک بیزارست
 گوی بکنج حرم که بصفه نارست
 که بهر نقب خزانه بیش پنجابست
 که قیمتش نه و دو و حالش خمیدارست
 برین یکی که یگانه است جمله ایشارست
 چو عکس آب که از آدمی نمودارست
 که سنبل جشی به زمر و فرخارست
 بدست ماسه ز ناخن که ماه نو دارست
 معمران جهان را چو لاف اعجازست
 که از خاک بپا داد چشم و خضارست
 بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست
 که رخسار هر دو جهانش بچار بازدارست
 خرد و زیر شد و جان سیاه سالارست

نخست حس برون را بجز بخت سنگ
 و اگر حواس برون بینی آن خود اندر تن
 تو حق مشترک دو هم فهم صورت کن
 بشرح مودم اگر پیش ازین برون رزم
 دمی بجایم و هم شربت نبات خلق
 نماند و ندانم تو و چین داسی
 نمون سبزه بر آرد همی سر از بالش
 بهر صحیفه برگت نور سکت او
 بزرگ آب و گل نازنین و دانه نار
 بین که چند بهر یک تقاوه و معنی ست
 و اگر بجان بر آیم که جان همون داوه
 تلخیصست نه غدا اینکه در جیده رزق
 ز بطولیت گمن بیشتر بر تبه کو
 بی نیازی او کعبه چون خرابالت
 نه زاو می و ملک نقش بختش فخرست
 چه رفرهاست تعالی القادین بلکه فیکم
 شده بلال سید بر حال ایمان خال
 حرارتی نه بان کرد در هوش منصور
 جو و به ز شافقی کسیکه روسیه است

که ذوق دفاکده در هر یکی چه مقدار است
 هزار عالم مستور خاص ستارست
 که هر یک آینه جان نفسیه بختست
 بهیفته کرد که آرو که آسمان بایست
 که این شراب نداندر دکان خمارست
 که لوح خاک زمره را بر در بارست
 که خفتش به نسالی نرم گارست
 نوشته چون لقب شه بروی و تیارست
 که این چو قطره آب آن چو دانه نابست
 بزرگ اگر چه گل نار همچو گلزارست
 بیخ واهی و انسان و گرگ و کفتارست
 بزی سلیم دل از بهر گر غدارست
 بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست
 و آفرینش او که چون لب بایست
 نه از ستور و گس آفرینش عارست
 که غمست سگ سگ مصاحف عارست
 ز کفر غرور عجبستم مصطفی خوارست
 که از ان حرارت خود جلوه کرده پرواز
 به از کسیکه ز پی سیف در خارست

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادے
 چه باک بهر هرقی را که ره نه آسانست
 ولیکن افسر دولت با نکس آراید
 ملک همونست که عرش آفرید و هر چه در دست
 همون گاه سری مید ورتا جورے
 گدای بی سرو پام بخار خواش از دست
 یکی ز مو پشش باد شاه هرد و جهان
 که اند بر درش آنا که سنگ سده شان
 بدست اوست عنان ارادت همه کس
 بسوی کعبه و تبخانه رهنماے همونست
 بعشق و کفر فرون میدد کسان ایل
 کلید در الفت امر اوست در قفسه
 نزد بزرگم گمش منکران احمد را
 هم از دلیت روافض نشانه لعنت
 همون فگند بدلماز بو تراب غبار
 دوامی این سفاینست بر پنجب تیز
 کمال حکم خدا دان سگی که این فن اوست
 هر آن دمی که نه بر یاد آورد و در نای
 تیز رنگ کلونیت هر که زو غالیست

که با دجوتش آو رد باد ابرار است
 چه عجم که تو ترج را که ره نه هموار است
 کش از خندان اقبال در شهوات
 نوشته نقش ملک در سر و ستم گار است
 که از کلاه سلاطین پایش افرار است
 که گاه خار با نیت و گاه سر خار است
 یکی امیر خراسان و غور خیار است
 ز سیم جبهه شاهان چونک معیار است
 که هر طرف نپی بر ضمیر مضار است
 که هر کس از پی معبود خود به پیکار است
 که هر کس نه سناری بهشت نه نهار است
 که بر دهان دل آهین کفنار است
 که طعن شان پس از ان سر زش بختار است
 که سگ زشت پریشان مانه نهار است
 که خاک بر سر مردان بفر سیار است
 چون درستی خرکان ز پیش بهلار است
 دراز مید بهش رشته کرده قمار است
 نه آن دمست که با دمی درون مضار است
 کلون و رنگ چو از ذکر او گفتار است

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او
 جز از ریاضت توفیق او شود مراض
 خوشا کسی که از ویافت ره به بستانی
 کریم بند نواز از تو نیک سیدانی
 دو کاتب از پی جرمم تسلیم چو جعد کنند
 فرشته کو که سر کلک خود سپید کنند
 تتم نمرست که پیران رود سبزه اش
 مرا بر بدل جسمه خلق در دوزخ
 بدوزخی که بروم من رها کن و گرے
 چنین که از گل من چون گل جانبد
 چگونه من ز تو سر رشته امان یا بم
 امید دارم و با این همه ز عین عطاست
 اگر تو فضل نمائی پدید و پاک یکیست
 ز بهر شستن لوح همه شمعکاران
 گناه من ز یک اسب باد حمت تو
 چنان بسوی خودم کش که دارم نفس
 بقلب من در ستیج به که نیندیشم
 جناح حرص جدا کن دلی سپاه مرا
 بحر سبت خشم برافکن آن پرده

چنان کند که خبری زیر گل به بیکارت
 هر آن شمس که در راه او بر قنارت
 که از عنایت و توفیق در وی آثار است
 که هستی من پر شرر بنگ اشهد است
 که موبوز پریشانیم در اقرار است
 و حرف من که از دویو هم در آواز است
 همه پریدن من چون زبالی اشعار است
 که هیچ دوزخی من چون شمعکار است
 که جمله دوزخیان را چون منی عمار است
 حساب من در فردوس بسته از خات
 که هر رگ که مراد تن من است
 سپیدی رخ خود که سوادش آثار است
 ز فیض باران منس بهر در چو انوار است
 ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیار است
 بریز در مثل افزون ز برگ اشجار است
 که با من از پی گمراهیم در اصرار است
 ز دیو هر طرف از صد سپاه جبار است
 که همچو زارغ دوان در قفای مردار است
 که عقل و نفس در دوا جنبی و مردار است

مهر بچشم دلم روشنی جز از خاکه
و نیت بد و جی کا ندر آسمان شرف
دوم عمر که توان خواند عمر نامش را
سوم چسراغ و نور آنکه دوده قلش
چهارمین علی آن در کشای علم و غرا
و اگر صحابه والا که مکه با هم قدر
نصیحت دل ایشان که ز مری رضفاست
بدین قصیده که کردم قبول با دشنام
فضول چند کنم کز درت زدن و دم عفو
حمایت چو نمی کز درک حلاص نیم

که آن ز شایع شریع رسول مختارست
نجوم اوست مهاجر صعودش انصارت
بد هر عام عدل و شریع عمارست
ز لوح پاک خداوند کل البهارست
که این دو فتح اثر زان ستوده کرد است
بگردشان شده طائف لبان زو است
بصحت دل من کن روان که بیمارست
وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحارست
نه حد حسر و مردم نمای سگسارست
همین بس است که نامست غفور و غفارست

ترجمه

فی لغت البنی صلی الله علیه و آله وسلم

بند ۶

ای دل و جان مانده خیزه سو جانان طلب
پروده اعلی است فقر کز ملکی این کشاکش
نمکته مردان است کج سلامت گزین
مخت تاج و سریر که بقاییت دو و
چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک
شیر شود صید را در ته چنگال کشش
هست مراد کسان دولت روز وصال
هر که شبی زنده داشت هدم روح الله است

در نفس اهل درد و مایه در مان طلب
لجج در یاست عشق کز گهری آن طلب
منطق مرغان است هست ملک سلیمان طلب
تو بگرد ایان گزیر دولت از ایشان طلب
چون حضرت آشناست چشمه حیوان طلب
مرد شو و خشم را بر سر میدان طلب
آنچه مراد منت در شب پیران طلب
نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

از قریح مصطفیٰ جبرئیل احسان طلب	مست شوای هو شیاریک ازین بادیه تیر
	احمد مرسل کرو چرخ علویافت نامه تلک الرسل فضل از ویافت
<p>قالب خاکی چو بادیه حسن و شستن پس چو برون رفت خواب پس شستن دایه شبیح را دام هوس و شستن بانگ و میان تھی همچو جرس و شستن زر صفت خسروست نعل فرس و شستن مذهب عیار نیست عیم حس و شستن بند زرانگه درو شیر گرس و شستن گاه و غایبش خصم روی پس و شستن همچو قییم خلیل طاس عدس و شستن</p>	<p>سنت عشاق نیست دل بهوش شستن زندگی مروصیت خواب نهادن ز سر سنگ نکلدن بود و رصف مردان عیب ترسمت انجام کار بارستوران کند ناصریه طفل رست نعلچرخ گوهر مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز خشم همت درویش بس خلد می و آبین عذر و دسان بود و دعوی مردی پس گندم آدم مجوی کر صفت مصطفی نیست</p>
	<p>سیم که در احمد است چون بخرو بگری هست نقش احد خاتم پنجب</p>
<p>در صفت اهل صفا عاشق جالاک نیست آنکه سرش بر تیغ در خم فقر اک نیست راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست جز قره های گوزن در غورت ریاک نیست چون کخم از دست چون دیده من پاک نیست</p>	<p>هر که براه وفا خاک تراز خاک نیست بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد بر تو که شیدا است دهر هم ز درشتی است سبک شیر است خصم باش کم آزار آنکه خاک ره عاشقان سر نه چشم است لیک</p>

بر شرف نیستی ره نبرد حسرت
هستی آخو اجد چه شور زان چون گریه دردم
انچه مقدر شدست چون نشود بیش کدم
حرص بجا کشت نشان دین گیر از آنکه

زانکه پیام بهشت رحمت خفا ک نیست
گنج بوی برآید در خور شش خاک نیست
گر بسد خمیم در زرد باک نیست
بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رستم دولتش
گفت نبیاط از بر علم دولتش

عشق زجا میست کش پیگری را دهند
تیر چو چنان زند جلوه دلی را کنند
چاشنی در دریا سجده شکر آرازانکه
در دو بلا زان تست گروم مردی زنی
باد و عشاق صیت خواندن او آب چشم
دیدم مرا سید پر شد بت اول از آنکه
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق
چشم من و پای شمع گر چه که نیست او آنکه

اشک نه لعلیت کان بد گری را دهند
یتیم چو سلطان کشته فرود سری را دهند
زهر بخوان ملک ناموس را دهند
کن بزنی اعتراف تا دگر سری را دهند
دای گر این دور با هیچ گری را دهند
چاشنی می سخت در دوزخ سری را دهند
آه گر این آینه کن نظر سری را دهند
خاک ره مصطفی بے بصر سری را دهند

ایچ خوانده دلی خوانده بهر دوسر
خانه ادب شکم حال وحی است

ای زدم زندگی جسم تو جان همه
از ظلمات عدم راه که بردی بدون
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چلکید

خلق همه گویند سنگ تو کان همه
گرفتند نور تو شمع روان همه
هر چه زیات لطف بود نشان همه

<p>نا به نصیحاں رسید گوهر لفظ تو شد تیغ بد الله توئی با گهر رقتلوا بر سر مه بر زو جز قوس کس تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم و غم فی که هست طرفه که چون آفتاب سایه مدار میست گر چه بخوانی بلطف در چه برانی به قهر</p>	<p>رخه زرد نماند سنج زبان هر ز آنکه ترا بر کشید حق زیباں هر نیست زبون و لعل سلم تیر و کمان هر بر کف نازکت بار گر این هر از لعل خورشید حشر از تو امان هر با همه زبان تو نیم این تو از آن هر</p>
--	---

<p>با تو دل کا فرمان گز درون ساز گفت نیست عجب ز آنکه سنگ با تو سخن باز گفت</p>

<p>بر احم از عون تو رحمت حق بیش باد کور که ابلیس شد تیر کیش تو خورد مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش باد بدین تو هست دیو دلم چون شهاب با تو چه زمره مرالاف محبت دلی چون سفر افتد مراد ره تاریک گو از بد و لغو و دروغ کام دلیمست ترش نوش شایسته مرا کرد زبان بیش کل نعت تو گنجینه است نقد و عالم درو</p>	<p>بهشت در فلک باز بهشت در ک پیش باد سهم سعادت ما یارب از ان کیش باد در حق ما ماصیان عون تو زبان بیش باد سوخته این شهاب دیو بداند لیش باد دوستی بندگانت بر دل من خویش باد پر تو دین تو ام مشعل در پیش باد نام تو ام بر زبان مرجم این ریش باد شهد شهادت مدام در سر این بیش باد طوبه آن تا باد حسرو درویش باد</p>
---	---

<p>گم شده ام در تو خواست راه یقین بیکنم ره سوخته آن بس خستم برین بیکنم</p>

کسیکے ازاد لشعون غیب یار بود
 تنی کہ ہست سر و خوشی کی ہزار انگشت
 چو سنگ نیت زینت چہ معرفت یزد
 بعشق باش کلی کہ مرغ آتش خوار
 فقیر کش بر ریاضت عقیدہ محکم نیت
 ز نفس ہوا الموست نعل زشت خور بنود
 چو نیت خوی تو شیرین شکر چہ سود نام
 ز تاب مہر تو دل مردم آتشے یاب
 کند ز فروش شب لیک سوزشی نکند
 بکار برسد آن باغی گران بارے
 باختیار طلب یاری از خدای و دود
 چو فضل نیت بہا لایستار لاف
 ز بہر و عن آب کسان حریف مشو
 شکم پرست مشو با حسنہ بہشت و بہر
 بر دوزی نہ بتن تا ہمیشہ مافی از انکہ
 ز زندگیست کہ سلی شکار از در ہاست
 بردیکے بدو گر با صفت کنی علی
 عمل کر دیشہ نے درم چو گوش کرت
 بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا

قصیدہ
 شعر ۴۴

ہمیشہ کوشش او در صلاح کار بود
 خطی کہ ہست سہ صفرش یکے ہزار بود
 کجا زشت زرد فقرہ را عیار بود
 نہ بختہ باشد اگر کم زد و د خار بود
 تنگادیت کش از گندہ ناسا بود
 و گردنہ زانغ کے از نغمہ امچوسا بود
 کہ نیشکر بہرقت و وقت ہار بود
 کہ نور اورا سوزند گے چنار بود
 اگر چہ کرکاک شب تاب چون شہار بود
 کہ یک شکم ہمہ دندانہاں چون انار بود
 لبان یار کہ در لفظ اختیار بود
 کہ عار لازمیت و نقش ستار بود
 چو ریک کج کہ بر جوے رود ہار بود
 اسیر بارشکم بین کہ آن چہ بار بود
 بنای عمر نہ ز آب و گل استوار بود
 چو اثر دہا ہر دگرم راشکار بود
 کہ پیش آئینہ گرد نہی ہار بود
 چہ سود اگر در و لعلش بگو شوار بود
 اگر تو کمتر از آنی بہ بین چہ عار بود

بکار چوین اشتر د لان پلنگ و سید
 بکمال شد این که او گران داشت
 سبک شوازی را می که جان بدان تنگی
 چو مورچه ز گوی تر رسد بر اوج هوا
 هوا بجزیرت دم کن اگر همی خواهی
 تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد
 فرشته میشود و حبس ریل روحانی
 نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست
 ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ
 همیشه نور تجلیست شمع محاسن او
 خزینه خند و یادگار حنائت دل
 همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه
 شیوخ نخته از وزنده گشته آن دار
 بفر خاک و او که ستر غرت فقر
 ز دست آینه خواهند گان که و بیگاه
 ولی چار همه دستهاست دارد
 شود خراب بسط زمین ز خیل فتن
 و گرنه رابطه دهر نو کند بجهان
 ز می که سر دولت و انجبال اوتاد

که موش خردل نقاب صد صهار بود
 منبرای حل نشد استر که بر دبا بود
 در وقیل تراز کوه کوه سار بود
 بگنج گار سد آنکه هوا سوار بود
 ببارگاه فرشته و شانت بار بود
 جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کسیکه در پنه غوث روزگار بود
 نعاذات سماوی ز بنینا ر بود
 همه سار ز ریاسش در چهار بود
 درون پرده باری شب که بار بود
 دما از فلکش پر ز یادگار بود
 میس را بفلک محسوس در جوار بود
 نیام راهمه رونق ز و الفقار بود
 هزار کوه زرش همچو کوه خوار بود
 هوای پیش درش چون سر چنار بود
 از بود همه پر گر چه بی شمار بود
 اگر نه در پشته این بزرگوار بود
 ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
 که وصف آن و تدالارض در وقتان بود

<p>بساط آتش سوزانش لاله زار بود که ذره ذره دلش بچو کوکب ر بود که خاک پای تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بهر قسم صد بخار بود مجاوریت که رشوت نور فرار بود ر حقیق حق که بنا خوردنش بخار بود سحر و اگر که ز مینوشش برگ و بار بود چه نقص کعبه اگر در سیش حمار بود نخواهی آنکه چو این گک خواب غار بود غبار با که درین خاک خاکسار بود</p>	<p>کسے کہ دید ترا گر چه دوزخیت بچرم کلاه دار و قبا پوش نیز بست بسے بجاک پاک کہ بنیم ورامی عرش اورا مرید فقر نزار قضا بر شمع است ولی تو زنده و آنکس دلست کشته غل بدور دولت ایسہ خسرو سیکست چو نام روشن این شعر نائب النورست قبول کن زمن سنگ ریزہاے گہر صلیہ بخش بدین دم آنکہ در حضرت زابر حمت یزدان پاک نبشیند</p>
--	--

نست

فی الموعظة والصلح

تصیہ

<p>شخص معطل محل خجل و خوار کامل بیکار بہ پیگار بہ زو سگ بازار مبتداریہ زو صغیر حاضہ بیاریہ خار کش سوختہ صدار بہ کار تو صد سال اگر پاریہ احمد پاریہ زبیر پیاریہ</p>	<p>مرد ہمہ جا بہ سر کار بہ بہرہ مقصود چو برنج نیست مرد کہ شبلی نشود گاہ کار ہر کہ نرزد بعنہ اخون خویش زان تن کامل کہ گل نازکست گر چہ کہ پیرے تمت امر وزا عین زبرد گیت کہ گویند بہت</p>
<p>بہ عمل آن کار سپندار بہ</p>	<p>کار زبرد گیت کہ خوانند علم</p>

عالم که از بهر فریب غرائز است

سنگه که شد با جسم خرم بیخ و دوز
سرعت جابل که سبک شد براه
گر تو پیاو ده رمی از تو بے
راه بدل رو که رونده دست
راه روی کو برود دل رود
دل که بگل ماند نیامد برون
آنکه سو ملک ابد کرد عزم
چون نپرد هر چه سبک شد بلند
پیر کمان پشت بغزلت نشست
و آنکه جوایش ز پیری است
دائرة میسم مراد آنکه هست
آنکه کند نقد آگهی طلب
عرق فقیر اربو اسه کشد
منع که در بادیه شد خون ریز
عشق خوش است از همه باشد مجاز
کز نظر صدق بضیع خداست
مرتبه عشق چو پیچا رگیت
سکنت از بهت بی پندار و فکر

کون خرد از عالم غدار به

دوخته چون نفس بمبار به
از کسل حامل اسفار به
آشتر تنگ جز سر مواری به
ره روا سوسا سمار به
از تن خود نیند سبکبار به
سنگ گرائست بدواری به
از خنده و از همه بیناری به
دزد گرد از که و کسار به
بدرشتا بنده به بلیغاری به
خلوتش از صحبت اغیار به
ساکن گردنده چو پرکاری به
از در گنج است به عناری به
از گز او رسته زناری به
خار خوش از گل و گلزاری به
لیک ز شہوت دم انگاری به
دیو چشم از بت منہ غاری به
خنجر بدین مرتبه ناچاری به
سکنت از کبر و زینداری به

<p>بر سر او خاک بانسبار به چون گل کعبه شرف آفتاب به خاک حرم بر سر زوار به سیلش از دیو استمکار به تربت گریه کم آزار به جل بیتن بر سرش انبار به زندگیت زین دم ابرار به دوخت از سوزن پندار به حله خورشید ز انوار به کاسه که خالیت نگونار به برگ گل از تن که دینار به کیسه پر از صوفی زردار به نور شاطش چو شب تار به خون همان ظالم خونخوار به حرص کم از طاعت بسیار به دام شکم دوخت از خار به ماش و نخود از دگر شوار به از خنده زنده اخبار به</p>	<p>دون که بود باو سبزی در شش وانکه بود خاک ره از حسن خلق سرمکش از گرد دره روان مرد که گردن کش از حکم یار در حق میثه که رسید از نشان نفس حرون گر بیاخت برفت زن دم اخلاص بطاعت از آنکه خسره تزویر که پوشد فقیر ابر چو پوشد ضو خورشید را طاعت اگر از پله مال و دست ترو سعا شد که نباشد سیس چون بشکم گرفت بهر قوت از پله ظلم آنکه صبوچی کند شربت نوشی که بظالم هوسد فرض بجا آرد و مجوبش از آنکه تن چو خنجر مای کسان سیل کرد هر که چو دهنش شده یکتا صبو چون زده سر که جوید سوار</p>
<p>از ظلم او گریه و مزار به</p>	<p>خواجہ کاغذ خون کسان خورد می</p>

کے کف دائیہ ریشہ روز حساب

و عطش فشق نبی در حین
از سر شاخی کہ خورد آب غیر
شخصہ کز امنون بخورد خون خلوت
سخت سری را کہ سر خلق کوفت
ابر پیار و چو بگوئی ہب بار
گدو تبر ہنرم دیگ عطاست
سائل تو گر چہ چو دجلہ پست
کینہ بی جود بریدہ بہ است
دیدہ کہ باشد بختیہ بین
میر چو آن بر خند از بہر مال
آب از چہ از بی کاوشند
آگہ ز پیرہیز نگیر و نصیب
صعود کہ خواہد خورد و انجیر خام
چون خورش تن ہمہ بیاریت
کم خورد کم گوشت چو باز ملک
نفس کہ درد دل گہری از حیات
ہر سخن در محل خود نکوست

چون سخن خوش گہ مردمست

تند کہ ہ آن را کہ ز طومار بہ

از چہ ز مزم حنیم خمار بہ
خوردن نار از دھرخش نار بہ
زد بہر جادو گفتار بہ
پشک وے از نافہ تاتار بہ
دست سخی ز ابر گہر بار بہ
آن تبر از تیشہ نخبار بہ
از قوبر و قطرہ قطار بہ
سز زش از کوشش چقار بہ
تیرش انداز کہ افکار بہ
مدخلش از گنج زیانکار بہ
رشتہ آن ہم رگ کفار بہ
بستہ لب از ماندن نار بہ
شیرہ پستانش بمقار بہ
فاقہ علاج دل بیمار بہ
طعمہ او کبک و بط و سار بہ
برد و لب بستہ صدف وار بہ
ز مزمہ مرغ بہ گلزار بہ

بانگ سگ از نفرہ جاندار بہ

شکر رزاق و خروش عوان	پرس حیلت گیر طرب
<p> جو رسفیه ست دوای خبیث پند و نصیحت ز سفیان هوش بر جمل اجل نکو ترزند مشک تبرکی چه دمی کشن ذوق سمن منوم چه زنی پیش او زانکه بود قابل پسندی و را نام شد انجیر نه این شر را پرده بر افکندم ازین خام ازانکه گرچه که خسرو نخت گوشت هست چو گفت تو گشت و نرنگ هر سخنی که بدلت به نمود </p>	<p> سگ بدم رو به مکار به آینه در زنگ بزنگار به در دهن از دار و بیطاریه سیر فرو شدند ز عطاریه کش دم موجی ز میقار به خواندن این شعر در سحر به گو به بی از همه اشعار به رخت فرو شنده بازار به خیم خیمت از همه گفتار به برگنه خویش تن اقرار به خواه بدان کار و میکار به </p>

هست همان به که بگوئی بصدق

معفرت از دغفار به

حیات فی المرح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

<p> دوای میچو شاخ گل لطیف و نازنین تر نزدیائی و لطف و نازکی و نازکی پیشیت ز عکس عارض و جد و بنا گوش و دو چشم تو ز گلگشت و چو افشان نسیم و عطر تو جوید </p>	<p> نشاط انگیز و عیش افزا راحت بخش جابر چه سچان چه نسرین و چه شاد و چه نیاور دمالاه چه سنبلی قند نسرین پر عجب چمن روع و سمن طیب و صبا مشک و گلابر </p>
---	---

تن و روی و خط و ضرور و قد و لب و لطفت
 ششم در حجر و بیدار و شوق و غم بودنی تو
 ز بی از بار و و فرگان خنجر از زگر و غمره
 بیات با تو شادم غم غم و آسوده و خندان
 که هست از عوین عدل و نبل احسان علم
 جهان داری که کاری فلک قدیمی ملک صدیک
 سرافراز و سر انداز و جهانگیر و مخالف کش
 ره بر یک و دوم خلق و فن علم و هنر صفاتش
 امان و امن عدل و حقیقت اندر زمان او
 جمال و زیبایین و گرفت از خطبه نامش
 بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او
 ره بود و بر و شکست و ستد با و ستان او
 در آن روزی که از سم و نوا و خاک و خون گرد
 سواران و یلان و پر دلان و صفدران بشین
 آبشنگ و دوزخ و حیل و جمله شود پید
 کن شاه از سانج تیر و گرز و حربه گر خواهد
 حسود و دشمن و بدخواه و خصمش ارشد هر دم
 بشت هر دو دست کرد و شست و شوی و شست
 زر عجب بیم و ترس و هیبت شه گم کند اندم

سه و مهر و شب و روز و گل و سر و روی و شک
 نفس معش و حجر بالمش شک بالین زمین بستر
 خیمت ساز و عاشق سوز و افسون آن جادوگر
 شوم و بدم کیم عشرت خورم با و دشمن
 جهان بینم آن حکم طرب و جید خوشی بزم
 علاء الدین علوی محمد نام حمید فر
 نظرات گهرایش جهان بخش و گرم گستر
 خرد رایج و جان را شایخ و تن ارگ و تنی
 بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دود و بزم
 پنج جمعه صفت قبله در مسجد بمبر
 صفت در و لقب جز و دعایا و قوتنا از
 زمره ان شیران جان و صفات تن شاهان
 جهان ادم و ابرش قضا ابلق سما و غیر
 کند انداز و خنجر گیس و نوا و ک بار و جلا
 یل از شست و نواز و گس و شمشیر و لایز
 فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و پیر
 بدل نوا و بجان شروین بن نیر و بخت
 رد و نوا و دود و یک جسم سوری پدید
 ثوابت جاثریاره کوکب یا ملائیک پیر

کشاید چارچرخ از چارچایک زخم تیر او
 بهر جای وصف و کوس رکاب مرکبش را
 جهان را با علم و حلم و مهر و کین سر آید و دم
 سر پرست و ملک و جهان در ضبط خود آید
 ز عفت و لطفت تو هستند مردم عاصی مخلص
 ز قنبت هر اسیر و پهلوان و گرد و لشکر کش
 حریم بار و پیر ملک و نعل اسپ و پا پست
 سز و ضوان و جور و آفتاب زهره در بست
 ز طبع و ذوق فم و دهن هم شیر یافت و حبت
 همیشه تا بسجل طول و عرض و عمق حین آمد

ز تن خون و زار آب ز که دو دوز سنگ در
 شرف موبک علو اسیت بقا ساقه طفر بهر
 تن عالم دل دریا کف معدن سرشکر
 بکار و بار و دین و کیش و دست و پست زور و کار
 بنار و نور و دود و دود و سوز و ساز و خیر و شر
 تنهن تن سیاوش و ش فریدون فرسنگ در
 در خلد و شب تدر و مه عید و حج آب
 نشاط آغاز و ساحت زیر نقال را نمی خیار
 زبان گوهر سخن بدست سلم علیه ورق و دفتر
 زه تو خوس و جبر جدی و ستر قطب و خط و محور

تسبیح

بجزم و غم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی

تسبیح

قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یا اور

فی مع سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط ایچوقه

گنجایز و چو تو سر وی جوان و نازک و نوبر
 نباشد چون لب اندام و گیسو و رخت هرگز
 بهر اندیشه مهر و فراق و آرزو و تو
 ز عشق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بنگو
 ندیدم چو تنی از شکل ناز و شوخی و خنده
 جوانان عاشق و حیران و مست و خجود و جوان

شکر گفتار و شیرین کار و گل حصار و سپهر
 شکر شیرین گل رنگین و شب بشکین و صبح و نور
 ز شمع تاب و رویم آب و چشم خواب جانم
 دهم دود و غم سود و دلم عود و دهم مجمر
 بدون رنگ درون چاک بدل سنگ اینک
 فریب اینک و رنگ اینک و بی پر پیرو غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیزنگ من از گفت شوزیرستان ز جور و شتم و رعنائی و بدخونی مکن چندین به بین آخر که دیبگاه و درویش نماند کس بجز دولت و نور و شکوه آری	زغم جوش و دهم هوش نغم گوش و گم باور جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر قصا بیشک زیان اندک بقا کو چاک فنا بپیر سیر شایان جم دوران سه ایوان شبه کشود
---	---

علامه الدین بود شه کز گفت رای و دل و دین شد

در افشان و هنر دان و جهان بان و جهان اور

محمد شاه که عفو و جاد و علم و حلم آمد شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم کشایش بطوع و رغبت و عشق و هوس بپندیردش برزم اندر دلیر و پهلوان و ترک و بند و پیش کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک شوند از جبه و سهم و نیب و خوف پیشش زهی بکشاد فتح و نصرت و فیروزی بخت ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و حیا ترا داد ایند از در ملک و تخت و بالش رسند جهان پیش از تو بزار و بار و ظلم و ظلمت و حرمان بعد و نوبت و دوران ملک است بکشد رعیت را از لطف خلق و فیرومین تو گشته یگان که آدوی ز انعام و جور و رافت و نیت	خطا پوشش و عزا گوش و قوی هوش و علی بخر خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور ستاره راه و زهره گاه و دره رگاه کیوان در چه بامان چه پیران و چه پستان و چال زر سان قاران قلم بامان علم خاقان بل بنجر فلک از ان ملک بپایان جهان و بران ان دری بید فراوان سدر قلعه صد و صد لشکر علا گردن سماء و سوسن بقا جوشن و سحر منظر جلال و قدر و غر صدر و زیب بدر و نور خور رہی نیزه صنی بی شبه شبی بی سه زری بی زر فلک غشش خوزمین و لجزمین مینو سازه هر خسک بستان خس بپایان میم جان گل عنبر مدرار شیت آشته بود افتد بفور کستر
---	---

<p>دل عامه بخ نامہ سر عامہ خط و قلم مخالفت سوز گنج اند و فروغ رخ روز و نیک اختر نزار و زار و رنگ تار و پست و خار و کور و کر ہنرمند و شکر معجون در مکون گم ہضم گل از خار و خزان تار و وقت از خار و خوار خاؤ دل و دلکش سر و خوش نشد کین کینش نغوی تر عدو و فرسای و زیم آرمی ملک فرامی عالم غور</p>	<p>و خط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد عاجز کسے کہ عیون بذل و فضل لطفت خاص گزید بدانہ ایشان است بہان عین و دل و مشرہ ز معیت دست و طبع و دل و ملک خط خسرو الاما زاید و عاید الاما خیر و دو تا بد بوجود و حال و ذوق و شوق در برت کشد ہر بشای و جہان بینی و دیداری و سلطانی</p>
--	---

مبادت بیچ روز و ساعت و وقت و نفس و کمال
نگین زانگشت و جام از شست زانیش تیاج از سر

<p>فی المہج سلطان الاخطم جلال الدنیا و الدین فیروز شاہ نسیم غالیہ در دامن گلستان داد بہشتش آئینہ داد آفتاب و خندان داد زماہ قرص سپید خودش بدامان داد ہنہ دیر زمین بامداد تابان داد چو شب ز خیمہ میانش سرمہ چندان داد خضر نیابت شفاش آب حیوان داد کہ داد عمر و جوانی مبادا توان داد کہ بادہ خوش نفس صبح مرده راجان داد صدا و عشت بوقت ربستان داد</p>	<p>سپیدہ دم کہ فلک جام زیر گیہان داد چو چرخ پیر بر رخ زد سپیدہ و سرخی نماند چون فلک کوثر پشت را دندان درست مغربی آفتاب را کہ قلمک ستارہ را زچہ شد دیدہ خیرہ از خورشید چو شغل بخش جان داد باد را ساقی بصبح بادہ جوان خواند بہر لذت زمر دکان تبرت آنکہ صبح زندہ داشت غلام ماد صبا کہ مادہ گاہ</p>
---	---

<p>دل عامه بخ نامہ سر خامہ خط و دست مخالفت سوز گنج اندر و فرخ روز و نیک اختر تزار و زار و تنگ تار و پست و خار و کور و کر ہنر مضنون شکر معجون در مکنون گمہ مضمر گل از خار و خزان تار و وقت از خار و خوار خاؤ دل و دلکش سر و دوش نشد کین کین کش نغوی تر عد و فرسای و زہم آرای ملک فراخی عالم غور</p>	<p>و خط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد عاجز کسے کہ خون بدل و فضل لطفت خاشاک گرد بدانہ ایشان است بہانہ عین و دل و سر شد ز معیشت در طبع و دل و ملکات خطا خسرو الاما زاید و عاید الاما خیر و دو تا بد بوجود و حال ذوق و شوق در بزم کشد زہر ہشامی و جہان بینی و دینداری و سلطانی</p>
--	---

<p>مبادت بیچ روز و ساعت و وقت و نفس شاہ نگین زانگشت و جام از مشیت زانیش تاج از سر</p>	<p>بیچ</p>
---	------------

<p>فی المہج سلطان الاکظم جلال الدنیاء الدین فیروز شاہ نسیم غالیہ در دامن گلستان داد بدستش آئینہ داد آفتاب و خندان داد ز مادہ قرص سپید خودش بدامان داد ہنہ در زیر زمین با د اقامان داد چو شب زخہ میناش سرمہ چندان داد خضر نیابت شغلاش آب حیوان داد کہ داد عمر و جوانی مباد و توان داد کہ بادہ خوش نفس صبح مرودہ راجان داد صلای عیش و عشرت سر مستان داد</p>	<p>سپیدہ دم کہ فلک جام زیر گیہان داد چو چرخ پیر بر رخ زد سپیدہ و سرخی نماند چون فلک کوثر پشت را دندان درست مغربی آفتاب را کہ فلک ستارہ را زہر شد دیدہ خیرہ از خورشید چو شغل بخشش جان داد با د راساتی بصبح بادہ جوان خواند بہر لذت سرمہ ز مردگان تبرست آنکہ صبح زندہ داشت غلام باد صبا ام کہ با د او پگاہ</p>
---	--

بران حریف گواران بود شراب نشاط
 عطای دنیا و دین کز خطاب فنج خویش
 سپهر پایه محوشه بلند سر بر
 ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد
 خصوصاً از پی تقسیم دور داخل است
 تگادرش سر موئی زره نشد ریکوب
 گرفت کنج همه خسروان ذوالقرنین
 جهان کشای تیغ تو تیغ نتوان گفت
 زمانه نامه فتح و طغریه تیر تو است
 چنان سر همه بوم لعل پراگندی
 بخواست خاک درت را ملون از حشر
 ننگین چگونه زبردست چون تویی بشیند

که بخت نقل مراوش ببرم سلطان داد
 به روزنامه خورشید زیب عنوان داد
 که از سر جهان را چهار ارکان داد
 سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد
 که دهر نه کره را دور دور میدان داد
 سیان فرق سبایش اگر چه جولان داد
 پس انگهی بزرگات تن خضر جان داد
 که فتح باب سپهر کلید گیسوان داد
 ولیک تیر توان نامه را به پیکان داد
 که ز باغ بر سر قایم ندای قایم داد
 جهان بهر کس ازان سر نه سپاهان داد
 کس این محل نه چنان سنگ زره کمان داد

بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه



که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

سپیده دم چه هوا گشت بوستان فرمود
 کنون گل ازین دندان درم و دهر هر روز
 چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت
 ز لاله خواست چمن ساعز و سبک بخشید
 ز نو شد اردوی باران که ریخت ساتی ابر

بساط خاک ز دیب و پرنیان فرمود
 که لاله خنده خطه بنهره را نشان فرمود
 زمانه بر سرش از ابر سائبان فرمود
 ز ابر خواست زمین شربت دروان فرمود
 علاج زگر گمنام سوزنا توان فرمود

<p>که باد جسد و کیران بوستان فرمود بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود گلش ترخم زخم را یگان فرمود بعدل خوشیتن از حادثات امان فرمود قدر بکنگره عرش آشیان فرمود برای شاه ز قوس تنج کمان فرمود وزان حامل شمشیر خضر خان فرمود فلک دعا و تنائیش با امتحان فرمود</p>	<p>حراره دفت خورشید بین کنون بهوا هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت اصول فاخته چون شد درست بلبل را علائی دینی و دین آن شعی که عالم را همای همت او چون پرید برگردون کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا شماش کوه تو بگست عقد جوزا را خورد بر تبه لاف عطار دی خسرو</p>
--	--

<p>بمان بدولت و بلی سریر بلند که کردگار ترا عزم جاودان فرمود</p>	<p>نیمه</p>
--	-------------

<p>آب حیات ازان لب شکر نشان دهد کس را مباد کان لب شیرین بان دهد آن شوخ را خدای دل مهربان دهد باشد کسی ز گم شده من نشان دهد مسکین کسیکه منبذش از دور جان دهد گل را را با مکن که صبا راعفان دهد چون بخت در لواء مرا استخوان دهد هر لحظه بوسه لب آن جوان دهد مست و خراب و او همه رطل گران دهد</p>	<p>شیرین دهان یار که راحت بجان دهد اینک ز کشتگان فراقش یکی منم عمری رود که یاد نیارد ز دوستان گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دست شیرین سوار من چه خبر دار و از جهان ای باغبان ز سوز دل بلبلان بهر سر بوی طلب کنم بگذر لب گل ز کیست پرخون شد او پیا له در و نم که تا چرا ساقی نگردد دشمن جان شد مرا که من</p>
--	--

کار من از شراب بدین جایگاه رسید
 آخر رسید دور من آن مست نازکو
 کارم شدت هم ز نیم گریه را
 ز آب حیات شست دهن را نه از بار
 اندیشه کی رسد که بوسه بر کاب شاه
 زان سوی کون گرداند اندیشه تا ابد
 سلطان جلال دین که که تخت بر شدن
 فیروزه که صیت بلندش زان زمان
 آن دم که گردشک او بر رو چرخ
 نصرت از ان غبار گرداب آسمان
 ای سایه خدا که چرخ بلند تو
 عیسی چرخ سوزن ازان بر دگر نشاند
 تیرت که در هجا پر کر گسان پر د
 تیر تراست تیری یکان بی چنانکه
 تاجت دید جامه انصاف بر تواه
 از ان پرده بسته رود باز بر فلک
 دریا بکجا رسد بکف درفشانش کو
 هر خط که هست در کف او از کتاب جود
 شاه با عیب شعر بی تمیسه گزید

وان ناخدا می ترس مرا خود همان بود
 تا یک دمی زدست خودم در دیان بود
 خود چاشنی کند بن ناتوان و بود
 تا بوسه بر کاب شبه کامران دهد
 گر بوسه بر کاب منزل ارسلان دهد
 نتواند آنکه بوسه بران آستان دهد
 چرخش ز بهفت کرسی خود در دیان دهد
 از مشرق تا بغرب ندای امان دهد
 پیشش بخاک بوسه سه آسمان دهد
 سازد جزیره دره آن جسم بان دهد
 خورشید را ز ابر سیاه سائبان دهد
 چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد
 لهرن چرخ طعمه زانغ کمان دهد
 یکدم بهشت خستد آنجهان دهد
 شهاب چرخ تار تبارکستان دهد
 دوش بقلش ار نه کلیه از زبان دهد
 خاشاک و جنس بکف نهد و بر آن دهد
 هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
 بی دیده دوسه که خدا آسمان دهد

و ناما تراز تو کیست ز دواست رگان دهر
بادت مدام دولت و انگاه دوست
سختی چنانکه روئے مایونت را قضا

کالضان شعر خسرو سحر البسیان به
کز قدر گره منکست زیر ران دهر
هر دم نوید ملک حب و دوان دهر

فی المبح سلطان محمد الدین کی قبا و علیه الرحمة

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست
شه مغر الدین و الدینا که از دیوان غیب
کی قبا و آن گوهر تاج کیان کز خیم تیغ
تخت را نمود کاین پیشانی دولت کز است
رتبه دریا نگر بر گوهر والاے خویش
بر سرش چون سائبان شد چتر گلف آسمان
تیز نتواند عالم دیدن اکنون آفتاب
انش جان از مهر گردون در خیال افتاده
تا غبار با درپایش چشم جان را سرمه داد
از زبان تیغ تا از بهر سر با شانه ساخت
روزی سجا از خیال ناوک ترکان او
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت
ابر دستا در دست خلیع جو آب
چون تحت سلطنت بستی از حکم ازل
خطبه از نام تو تا آسمان آوازه رفت

در دماغ ملک با دسیما فی نشست
نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست
تاج از ایران بسته و تخت تورانی نشست
تاج زرنیش که بر بالای پیشانی نشست
تا بگستاخی چو بر تاج سلطانی نشست
سایه را دیدی که با نورشید نورانی نشست
چون ز چرخ عالمی فطرت نیروانی نشست
مهر اوقاد در خیال انسی و جانی نشست
خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
در سر هر کس بدوی پریشانی نشست
نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
گویند در سنگ خار اهل پیکانی نشست
تا غبار کا فز از راه مسلمانان نشست
تا از بهر شین که آنجا هم قیامی نشست
سکه میخوایستی در ملک بنشانی نشست

هر بزرگی تا مکر در گوهر کانی نشست پیش ابر دست تو کاندو را فشانی نشست آن همه آوازهای اینیانی نشست شاخ طوبی را عصا کرد و دیربانی نشست بنده خسرو چون عطار و در فنا خوانی نشست جمله بیداران بختینند و تو توانی نشست	زان کمر بای مرصع کز تو یربستند خلق ابرصد بار آبدوی خولش ابر خاک بخت ابرنیسان کز گرم آوازه در عالم گفتند بر دو قصر جوید و دوس تور دنیا ان بهشت دید قصر شاه را با برج جوار هم مکر چشم تو بیدار دولت با و تا از خون بخت
--	---

فی المذبح سلطان جلال الدین

در و هزار دل مردوزن همه پیچید ز موبه آتش سوزان رسن همه پیچید گم که زلف تو موبه بر شکن همه پیچید که باز بر سر آن پر فتن همه پیچید ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همه پیچید زبان موی شده در سخن همه پیچید که ریسان بگلو س سخن همه پیچید سواد می کنم و جان من همه پیچید که در عنان شمشیر صف شکن همه پیچید	چو زلف یارشان بر شکن همه پیچید دل زلف به پیچید و حیرتین که چنان زلف پر شکست آب می چکد ز تری بناز طره همه پیچید و ندامت تجارت از پیچ این چنین که بر ساعت زبان بوصف میان تو موی گشت منو ز بهر ننگیت گل فروش را بنگر ز جور اے تو بس قصه کردی با پیچیم دل ز جور تو بیجا است چون دعال تبر
--	--

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش

عنان کیسند و دود تهن همه پیچید

پنجه باز و روینه تن همه پیچید

به پوشش زره آن آهین تنست که او

به تیغ میبرد با کتف هر آن زنار
همی کند به جهان روز و شمنش روشن
حسودار چه که بوسیده شد میان کفن
گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر
شنشها فن حسرو چو موی بار کیت
با امتحان سخن بجز پیاخ ذکر
به بین که لقمه چنان کردش که لذت آن
بطر ز من همی چسبند آری از بی چشم
که دعوات که طومار هفت پیکل سپنج
بساط قدر تو گسترده با دقا گویند

که کفر بکتف برهن می چسبند
زبان شمع گراندر کفن می چسبند
هنوز از حسد اندر کفن می چسبند
که مشک حلق تو در پیرهن می چسبند
نگر ز میح تو کو در چمن می چسبند
روین چستی ازین تختن می چسبند
نواله ز پله هر دهن می چسبند
شبه برشته در عدن می چسبند
بحضرت ملک ذوالنن می چسبند
که بوریای قیامت زمین می چسبند

قصیدہ فی مدح ملک التمسید چچو اطاب شراه

صبح چون از سوی مشرق رونمود
گیسو شب شد سفید و آفتاب
هند و شب مرد و خورشید آتش
سوی ساقی ماه باریک آتشی
ماه شب و را چو گردون سلج کرد
بنده حسرو دل بباقی عرصه کرد
جام آئینه ست لیکن بی شراب
بود پنهان آفتاب آندم که صبح

صبح میسنا روضه مینو نمود
نور سپیش از تیرگیسو نمود
از برای سوز آن هند و نمود
بس اشارت کز خشم ابرو نمود
استخوانش از تیر پهلو نمود
در ددل را پیش جان دارو نمود
مردمان را که تواند رو نمود
همد می بابا و غنبر لو نمود

صبح را گفتم کہ غور شدیت کجاست
 تاج دولت آنکہ زوہر ہر دورے
 شہسوار اکاہ پنجید آمدن
 تیر تو نثارہ صد چشم را
 چرخ را گفتم ستونی پشت ہست
 دشمنست نالان بود روز و پست
 گل ز خلعت پیش بلبل پارہ کرد
 از عرفای جبین بر آستانست
 ز انویت بوسیدم و دولت مرا
 بستم از گردون قیاس غم تو

آسمان روئے ملک چھو نمود
 تابہد فراق زرو لو لو نمود
 شیر پشت یوز چون آہو نمود
 صد در سچہ بر سر یک سو نمود
 دست پر زور قو و بازو نمود
 پیش تو چون خشک زرد آلود نمود
 آن ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود
 آب روئے خلق آب جو نمود
 روئے ازان آئینہ زانو نمود
 از قیامت نمرے زان سو نمود

قصیدہ فتحی

شاخِ عمرت سبز باد انا ابد
 زو تو اند صد گل خود رونو

بایں کشتا شہر

ای ز خیال مابرون در تو خیال کی رسد
 گر ہمہ مردم و ملک خاک شوند بر درت
 کنگرہ کبریا کے تو ہست فرازا مکان
 بر در بی نیازیت بعد چو حسین کہ بلا
 ہست تجھ گاہ دل جلوہ قرب رفو شب
 زان چینی کہ بلبلش روح قدس نبی سزد
 تو سن چا بکان سبک عرصہ کوی نیلوان

با صفت تو عقل لالاف کمال کے رسد
 دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد
 طائر ما در ان ہوا بے پرو بال کی رسد
 تشنہ بہانہ برگذرتا زلال کے رسد
 لیک بجلوہ چنان چشم خیال کی رسد
 گلخندان خاک را بوسے وصال کی رسد
 آنکہ قناد مر کبشش بر سر حال کے رسد

حرب و عاشقان بر سر چمن می سنود	دایروان پاک را لوث و بال کے رسد
قصیدہ	آیت رحمت از حرم هست بر آگے عاجیان خسرو بت پرست را جز خط و خال کے رسد
ای سپہ آفرین و آبسم ای پدیدار گشته اند تو جهان در حریم سراسر تقدیرت ہست و صفت ز ساکنان جهان چہ شناسد کمال و ہفان را رنے از کبریات در ادراک کہ گئی بسر چرخ را غمش یارب از دوزخ امان دہ از کد دہ رقیق رضا بہن زان پیش اشتہام میکنم بے در دین	نہ ملک مددک تونہ مردم باز کا جہان بکار تو گم نہ فلک محرم ست و نہ آبسم سحن گر ماہ و ترنم خسم دانہ در چاہ و کرم در گندم دیدہ عقل را شدہ کہ تو دم کہ کنے زانغ شام را دم سنگ آن آتش است این ہنرم کہ کند شیشہ فلک قم قم عفو فرما خسرو این شتم
قصیدہ	کن از نشان مرا کہ پایہ ثنالت ربنا استعان ندعو کم
اے بدر ماند کے پناہ ہم بند غفلین رہروان دوت قطرہ زابر رحمت تو لبست از رہے ہمرا کہ در تورسم	کرم تست عذر خواہ ہم شہرتہ تکمہ کلاہ ہم شمتن نامہ سیاہ ہم اے بیوے در تور اچہ ہم

گنہ ماہمہ نندون ز قیاس	عفت افزون ترا گنہ ہمہ
قصیدہ ۱۶ نعت امیر خسرو	حشر و از تو پناہ سے جوید ۱۶ محمود حسن صاحب شعر

ای رسالت را علم افراختہ مرکت کو بر مکان بنہا دپاے آدم و من دونہ تحت اللہ نہ قباے چرخ را خیاط صنع سیم احمد را گزیدہ بعد از ان ہر کہ اواز سیم احمد طوق یافت خبر خدا کس حد تو نشاخت ترا گنہ تا فتنہ نور تو از روز ازل دیدہ کش در نظر ناید برشت عاصیان زر و در و را کردگار بندہ حشر و تا نویسد نعت تو	دست تو تیغ شریعت خستہ قدر تو بر لاسکانش تا خستہ آمدہ چون تو لولا افراختہ خاص بہر قامتت پر دختہ خاتم مصدق نبوت ساختہ دیر کی گوی رود چون فاختہ کس حد را را بچو تو نشاختہ پر تو خود تا ابد انداختہ عشق با خاک جنابت جاستہ از برائے روی تو نبوختہ زاتش دل جان خود بگذاختہ
---	---

قصیدہ وہی از جوہر قرآن ہمہ پیرایہ دینت دو نشور از دوز دیوان انشا بہر آن دادہ نظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم نبی آئینی و یارب چہ آئینی ست ذات را	قصیدہ بصحت سنخہ جبل البتین منشور شکینت کہ اقطاع امیری در دو عالم کرد تعینت چراغ بود بر دستش ہم از نور شینت کہ وجہ امت را بیشک توان دیدن آئینت
--	---

پیدا نمود کوست اندر آستین غیب پوشیده نکای جان و بار حق اللہ و روح الامین جمله مرا زین نعت سلطان جنن خواهد میگردد و نوا	فشانده آستین ریخته درهای حسینت زین یک خنده تا میرند یک یک پیش پایت زهی سلاطانی خسرو گرش خوانند نیت
--	--

تقدیریه ذکر نیت	چو در هر بیت نعت شست جای سجده مؤمن را توان بیت لعلش خواندن بر اعزّت و نیت
--------------------	--

زهی روشن ز رویت چشم بینش مبارک نامه قرآن تو دارے چه بیند مردم ابرار خاک پایت که دار جبر تو دوست آنگه باشد رسل را ذات تست کن خام چیت لبش چون انگبین بریزد در افتد و قافق بخیمه شمر و ز نعت	وجودت کیبای آفرینش که مرغ نامه شد روح الامیش نباشد سرمه عین لبتینش کلید نه فلک در آستینش که قرآن آمده نقش نگینش ملاک چون گس در نگینش پس از آب خضر کرده عینش
---	---

اوله فی نعت انبی الهامی صلی اللہ علیہ وسلم	است به گرو و نون براق بخت گشت زلفت یسره المعراج دل هر کجا افتاده از دوس تو خوی توبه بنوده دست و آفتاب خاطر هم خاک ورت را کرده صفت اہل دل را بوی خون آید ز شک
وی بقرات دو کون آویخته قاب تو سین ز ابروان آویخته سرخ گل خون خود را بخار بخت زرد گشته در زمین بگریخته دیدہ ام بسیار بر خود بخت گر نه با خاکت بود آویخته	

شعر	خسرو از بهر نشاء مرغ تو عقد شعری هر زمان گیسخت	فیض الشیخ نظام قصیده
سخیل مقربان درگاه داده بر چشم خود تراراه کارش بنظام شد هم آنگاه تاراس ترا نکرده آگاه بر قاست هست تو کوتاه آخبرم ز ده کفش بر رخ ماه حیاک الله فی رضا الله	ای خاصه قرب علی مع الله ای های دو چشمه هوایت هر کس که شفیع برد نامت تقدیر برون نداده روزی ای صوف هزار سیخه چرخ مه کنش تو گر بس نکرده چون شد دل خسرو از تو زنده	
شعر	فیض الشیخ نظام قصیده	
وز دوست زمان زمان پیست داخل مبافت دو گامت زانست که شد لقب نظامت بگداخته و نوشته نامت پران یو کو پوتران بباست لتکین به مناسج کلامت	ای شربت عاشقی بجامت در سیر وصال هر دو عالم شد سلک فرید از تو منظم صد جان شریف پاک را پیچ درگاه تو قبله و ملائک سود از دگان شوق حق را	
شعر	جاوید بقاست بنده خسرو چون شد بهر ارجان غلامت	از دیوان غنچه لعل غزل
ابرمی بار و من می شوم از یار جدا چون کنم دل چنین روز و دلدار جدا		

<p>ابر باران دمن و یار ستاده بود دلع سبز نوخیز و هوا خرم و بستان سربز ای مراد رت هر بند زلفت بندی دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین دیده صدر خن شد از تیر تو خاک کی زرت سید هم جان مروار من و گرت باوریت</p>	<p>من جدا گریه کنان ابر جدا یا جدا بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا مردمی کن مشوا ز دیده خونبار جدا مانده چون دیده ازان نعمت یار جدا زود برگیر و یکان رخنه پی نار جدا پیش ازان خواهی تو بستان و نگار جدا</p>
---	--

<p>غزل ۲ از دوان</p>	<p>حسن تو دیر من اند چون خمر و رفتی گل بے دیر من اند چو شد از خار جدا</p>	<p>دعا شعر</p>
--------------------------	---	--------------------

<p>ای زلف چلیپای تو غارتگر دنیسا کافر نکند بادل من آنچه تو کردی زنیسان که بکشتی بشکر خنده بهانی از تاصیه مان شو و خاک در دست دور من خود شدم از دست ولی گشتیم در کعبه مقصود رسیدن که تواند نالم بدگوی تو هر صبح باید گر مهر گیا بایت ای دوست طلب کن</p>	<p>وی کرده گمان دهنهت رفیقینیا یعنی که در اسلام روا باشد ازینیا خواهم که بدندان کشم از لعل تو کمینیا چون صندل بت بر بهمن از جبینیا بسیار شود در سر و کارش دل دینیا در بادیه حجب تو از وقت نه کمینیا چون مطرب در باذکر م یاس نشینیا هر جا که چکد آب و چشم نمینیا</p>
--	---

<p>غزل از دوان</p>	<p>دشوار رود محمد تو کاندر دل خمر و ماندست چو فتنه که بماند بگینیا</p>	<p>دعا شعر</p>
------------------------	--	--------------------

ای باد تیغ برنگن آن روی آتشناک را
 آید به کز تیغ ستم ریزی مرا خون و بیم
 ریزی تو خون بر آستان من شویم از آتشناک
 آن دم که می پوشی قبا محرم از بهر خند را
 زان غمزه غم دین مکن تر که قصد کین مکن
 سرهای سربازان دین بستی چو برقر اک زین
 چون شمع حسن افروختی پروانه و ام سوتی
 هرگز لبی ندی من در بوسه گوئی زین
 جانم چو رفت از تن برون و صلم چه کار آید کون
 گوئی بزبان گاه خواب اندر دل غیب آفتاب

وی دیده که صفا کس تم آبی زین این خاک را
 یا جان من بستان ز غم یا دل نه آتشناک را
 کالوده دیدن چون توان آن آستان کپا
 پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
 تاراج جان تلقین مکن آن همد و بیباک را
 زمینان میگویند بر زمین و نباله فقر اک را
 پرده درمی آموختی این دامن صد چاک را
 ایم چو نزدیک دهن ره گم شود ادر اک را
 این زهر گدشت از منون ضائع مکن تی پاک را
 آن دم که آه صبح تاب آتش زهر افلاک را

غزل از دیوان

خسرو که دین خس بود کز سوز عشق ازل بس بود
 یکزه آتش بس بود صد خرمین خاشاک را

خسرو

ای شسوار نرم ترک ران سمندر را
 سر بلند را ز سر دست بوسیت
 پایم گریزم از شکن گیسو تو نیست
 چشم از تو دور دانه دل گرز تو بسوخت
 زام شد خیال تو ترسم که بنیض
 بند کسم بدل نه نشیند که دل ز شوق

بین زیر پای دیده این در و مندر را
 یوسف رخا کشیده ترک ان سمن را
 میکش خفا که دانه اسیر کند را
 از سوختن گریز نباشد سپند را
 قصاب پرورش نکند گو سپند را
 پرشد چنانکه جامی نماند ست پند را

در عاشقی ملاست خسرو بود چنانکه

غزل شعر	برایش تازه دماغ نئی در موی را	غزل انزوان
از کجا کردم نگاه آن شکل قلا شانه را ز آشنا نمایان کمن یادی ده آن بیگانه را از که امین سو نگه دارم من این دیرانه را شب با خورشید کفون کوته کنم فسانه را شمع ازین پائست کو حجت کند پروانه را ما بوی مست و ساقی پر دهن پیمانه را اینچنین یکبارگی کردی فراموش خانه را زانکه رسوائی نیاموزد که دیوانه را		باز دل گم گشت در کوشش من دیوانه را گاه گاه ای باد کاخ باجات می افتد گذر هر شب از هر سوی و رمی آیدم در دل خیال عمر بگذشت و حدیث در دما آخر نشد شعله گو در جان بگیر دیدن گونا تش بسوز جهان ز نظاره خراب و ناز او ز انداز پیش آخر ایدل وقتی اندر کوی ما بودت گذر حاجتم نبود که فرمائی تبرک نام و تنگ

غزل شعر	خسروست و سوز دل و ذوق عالم بخیر منع آتشخواره که لذت شناسد دانه را	غزل انزوان
بندی بده دوز گس خوشخوار خویش را مرهم نمی خنی دل افکار خویش را جاغم که بر قومی فلکند باز خویش را تو هم مبین در آینه رحنا خویش را وازا کرد جان گرفتار خویش را سر بر نسیم بخت نگو بسا خویش را تقطیع کن بدین قدری یا خویش را		آورده ام شیخ دل زار خویش را ای دوستی که هست خراش دلم ز تو مردم ز نازکی و گرانبار میسوی از رشک چشم خویش نه بیم رخ تو من آزاد زنده که بیایست فتاده مرد بنامی قدر خویش که از بهر دیدنش دشنام از زبان تو ام می کنند پس
	چون خسرو از دودیده خورد خون نذر که گر	

گر تسمیم پیش کشی نه نمودن خم حیا و ولایت در تخم نبدل سگان خویش	ز آنکه نباشد آن قدر مرتبه هلاک ما تا نبود بملک تویش دعوی اشتراک ما
از دیوان غافل	ایک بکشتی از جناب خسرو مستمندا پس وفا که از گم رنج کنی بجا
بسی بود آنکه سوے خود را دهی نسیم را با کوسیم صدم بوی تو و هلاک حبان من بهوای یک سخن تو بهم تلخ بزبان تو بهیشت در میان ما و دلی و شورشی من نه چنین ز خود شدم شهره شهر کو یا تسخیر تیغ تبار باز نیام از سخن مشق چهره را کشد موی کشان بیکده چون نجم شراب در غره بنامد چون نه	چشم ز رخسار کن عارض بچشم را نیست امید بستن سوختن چشم را چند نمک توان زدن این جگر در نیم را دوزخی از کجا خورد ماده نسیم را شد رخ نیکوان بلا عقل دل سلیم را مست بگوش که کند کن کن جسیکم را موی سفید نگر و پیر سیگیم را هم شراب غسل ده در کشت نسیم را
از دیوان غافل	قصه خسرو از درون گریز برون شد دشمنه سینها کند ز زمره ندیم را
شکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا هر بار که در غنچه شد چون من هزارش بنده شد گویند ترک عزم گویند پیرسانی کجا از بخت و روزی با طرب خضر آینه رخسار کجا سیگفت بن مرتضی گر جان دهی یابی	شد وقت عیش و مستان آن لاله لیلا کجا صد مرد و زان لب زنده شد در و مراد کجا در مانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا پویان سکندر در طلب تاجشیمه جوان کجا من یکین فرمان بیان آن یار بیخبران کجا

گفتی که آدی این منم گرین توئی سپیدان کجا زیم ازان خویش کن من کردم این آب کجا از نوک شرگان گهی آن پیشش نهان کجا	گفتم توئی این در شمع تا هست جان رفته گفتی صبوری پیش کن سبکینی از حد بیش کن پیدا زرت بعد از می در کوئے مابود دره
--	---

غزل از دیوان	زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همان خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن بیان کجا	صحیفه شعر
-----------------	--	--------------

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا آمد بهار شک دم سنبل دید و لاله هم از گریه ماندم پاگل در دوستان گشتم نخل در کار غم شد سوریم بی پرده شد ستوریم شخص ضعیف و دیده تر زین لیسان زان گهر هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناله دل رفت در محان او گفت آن اویم خزان من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان	بهرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سبزه لعل از دستم سرور و آن حسن کجا جان از جان بگستزل جان جهان من کجا تلخست عیش از دوریم شکر نشان من کجا ایک میا شد گر لعل میا من کجا ایک می و ایک کباب آن میا من کجا گر هست این ل آن او از ازان من کجا اویم ناله زبان گوسته زبان من کجا
---	---

غزل از دیوان	جانست آن یار کو فت دل خسرو بدو گردل برفتست این گو این گو که جان من کجا	صحیفه شعر
-----------------	---	--------------

به ای یار و پیش دیگران ده جلوه بهمان گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد سید کردی سرب چو نخواستیم نامه منت بدین مقدار رنجی هم بیان خاطر نمی خواهم	مرا بگذارت نامی بنیم آن سه و خزان را اثر هر که گس در خواب بند فکرستان را مرا بگذارتا پاری جو سم مهر عنوان را که از غم پریشانی بود آن ناپیشان را
---	--

سپهر من که چون میباشد آخر جان غمگین ز نغمه تنگ زهرت تو هم بفرست یک سنگ صفت بنامیست از من یک غمزه بکش ز ارم چو خواهی شستم جان زینهار این یک سخن بشنو	که من دیرست که اویش فرستش کرده ام جان که میرم جلدان زلف و جان بوسه نه آن چرا بخویش شکل سبکی این کار آسان را یک امروزی شفیع من کن آن لبهای آن
--	---

عندل از دیوان	پریشانی که من دارم زلفت هم مرا بادا چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را	شعر
---------------	--	-----

بی روی تو خوش کردم من تلخی سحران را امید که دل خلقی کم شد ز بخت دانست دی شانه زوی گیسو افتاد بے دلها در جیب وجود کس نگذاشته نقدی تو میروی و دلها و شبال دوان هر دو در بخت ولی دارم دیوانه بهت رویان	با شربت دیدارت بر خونگنم جان را خون پر شود ارکان چاه زخمندان را گرد آورده آخر دلهای پریشان را یک لطف بکن زمین پس کشای گریان را چون خلق که بستاند نظاره سلطان را یارب که سباده این دل بند و مسلمان را
--	---

غزل از دیوان	گویند که از دیوان بدنام شدی خسرو چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را	شعر
--------------	---	-----

برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز شب خوش مختوم هیچگاه زاندم که بهر جان من «انهم قیاس نخت خود کم را نهم از زلف سخن بکشد کار از زلف من خیزای طیب خبر خوش چون خاک گشتم در بهت گرایندای سبیت	تا کلک صحت بشکند این عقل تنگ آئین را شد آشنائی با صبا آن زلف عنبرین را لیکن تمنای برم فتراک دست آوین را پیار سکین را بگو تا بشکند سپهرین را باری چو برابگذری آستین را نشدیرا
--	--

<p>قداب مانا مهربان چه سحر و جادو ترا</p>	<p>شد عشق جامه را بلانی غمزه و چشمه زخم</p>
<p>از دیوانه غافل</p>	<p>بوز کز زکوة حسن خود بینی جیسرو یک نظر اینک شفیق آورده ام این دید که خونزیرا</p>
<p>بس می نیایم چون کنم ده بزدل و کجایم ز کین بساطی می کشم از خون تپم آن با دانی چه دولت میدی ساعت از پیایم آز روی آرام ده ولسای بی آرام دو رخ مگر بچه کند این شغل تمام ایندم که آتش دزد دم باز از رنگ تمام از عاقبت شمر بت زده جان بلاء را نتوان لکام از شرع زو این تون بدایم</p>	<p>بهر تو خلقی میگشت دهر سوسن بدنام را یک شب بر بامی دیدم زانگه سپا و پی تو خواهم که خون خبزه دمی سرگردن بپاست کنم تا چند مردم از صبا و جنبش آید زلفت تو نگرفتم در نوسوز من اکنون که خواهم اوجان اگر آب ششی نیست آخر کم از نظر ما من عاشقم ای بسند گوی و گوارم که تو زیران که دل در عاشقم بسته ای زین</p>
<p>از دیوانه غافل</p>	<p>اگر گشتند خسر و غم نمت چه بر خوبان چون چسب غم میبندم در شستم بهرام را</p>
<p>هر طریقی دلت قدش تا کن چه روی را طوبی سراج نمیکند بهر سگان کوسه را چند بیا و میباید ای شکره مشکبری را داد بهانها بے جان بهانه جوی را سجده در دست هر طرف کعبه چار روی را دور مکن بدین گنه چشم مستانه شوی را</p>	<p>پرده عاشقان در دپره کند چو روی را دل که ز خلق می بردنیت ز بهر مدنی اکیه نداری آگهی از دین سیرار را بسجده پای جان بهر نماز و کرشمه های تو روی بیا کن و کن دیده باز خویش دور گر چه غبار عاشقان می تشیند از درت</p>

هر چه که پیش بنیت تیره ترست روز من قصه من مگر کنون آب و چشم گویت	منت آئنه منه بخت سیاه روست را زانکه ببت حیرت قهقه گفت و گوی را
نسل از دیوان	خسرو اگر غمت خورد ناله بس ست خدش واجب چاوشان و هند آیه های و هوای را
شعر ۶	
بسی شب بامی بودم کجا رفت آنهمه شبها خوش آن شبها که باوی بودی گدگست نیز خوش همیکدم حدیث ابرو و شریکان او هر دم چه باشد گشتی پرسد که در شبها می آید آخر بیای جان هر قالب که تازنده شوند از سر	کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود بها جانم میشود تا یک چون یاد آرم آن شبها چو طفلان سوره نون و القلم خوانان بکتابها غریب زیر دیوارم چگونگی میکشد بهها بکویت عاشقان از جان تپی کردند قالمها
غزل از دیوان	مخ از بهر جانی خسرو اگر می کشد یارت که باشد خور دیوان را بے رنگی گونه در بهار
شعر ۷	
چو در چین روی از خنده لب بند انتخاب سخ تو دیدم و گفتمی سپند سوز اینجا کسان بکوی تو نیندم دهند هر جا بے نجان تو بهر روز آفتاب بود بشانه ست تری بان زلفت چون زخم کجا روم که در وے تو هر کجا که روم ز زلفش آمدی ای باد حال جانم بستر	که تا در گشت غنچه زخم خند انتخاب چو جان بجاست چه سوز و کسی سپند انتخاب که دیده روی تو بیند چه جای پند انتخاب که آفتاب بنیاد و خن لب انتخاب بگیر سخت که دیوانه است چند انتخاب رسد ز جود در اوت چشم کمند انتخاب چگونه اند اسیران در دست انتخاب
برایستان تو هر کس بدست مخصوص	

غزل از دیوان	گر که خشم و حیا زه ستمند آتجا	شعر
جانان پیش یا دکن جان من گم بوده را ناخوانده سویت آدم ناگفته رفتی از برم رفتی تو و دایم که من زنده نمانم از خمت بازای و نشین ساعتی آخر چه کم خواهد شد کشتی مرا ز نیست غم الا غم نماند دینت دستی بسووم بر لب لعلی نگفتی چیست این	واخر بخت با دکن آن چشم خواب آلوده را یعنی سیاست این بود فرمان نافه رسوده را یار بکجا یا بجم کنون آن صبر و متی بوده را گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را گر میتوانی باز بخشش این جان نماندوده را کز زهر دادی چاشنی چه ان نبات شود	شعر
غزل از دیوان	سوای خشم و بهر شبی پایان ندارد تا خسر آخر گره بزنی کی آن جسد ناپیوده را	شعر
چه خواهی بر روزی عاقبت این جهان را تو میکنی هر چه میخواهی نیسارم دم زدن زیرا خواهم داد دیوان ترا به درون رحمت دل من آینه دوست و خون بر چهره عشق شب آمد روز عیشم با و من با سوخته جانی نه شبهای من بدروز ازین سالست بی پایان تو ای مرغی که آزادی و در دایم مقتیادی چو لیلی زنده و بخون شراب از خون خود نوشد	که اگر گاهی من بنمای بار سے منع بخون را که گر چه خون کند سلطان گلزار زنی خون را بندست اینکه بنیم که گوی دیوار بیرون را هم از غماری عنوان برون بر حال مضمون را همی جویم پیسوانم افروخته آتیه و سمودن را ولی یارب مباد از روز نیک آن لعل شبگون را من در شکر گوئی روز و شب بخت بپایان را به از سنگ شمشیر کاران نباشد نقل بخون را	شعر
غزل از دیوان	همه کس فتنه شد بر کف خشم و گر حشمت کاثر در جادوان چندان نباشد شعر افروخته	شعر

چه اقبالست این یارب چه دولت ادا زار کمر بند من آمد پیش من خنده زان شب بجدا اند که بیداری شبها نم نشد ضلوع تنبویش دل رنج به دارا کس فوئی شب کجا با بودی ای گلبرگ خندان رست گواش توئی با من تعالی اندر تو که آید این یاد	که در کوی فراسو شان گذر شد یار زیبا را توقف کن که یکدم بنگرم پروین جود را بیدم نم خفته در آغوش خوابان که خفتن در بر یار است بیدارن شهبان که چون ب داده امروز گلبویان رخسار نیم با تو معا ذالک مرا که باشد این یار
---	--

غزل از دیوان	چه گوئی خسرو چندین حدیث وصل بوده خیالت اینک ره دادی بسوی خویش سودا را	نصیح شعر
-----------------	--	-------------

جان بخاوشی برآمد بیزبان چند را وی جو بیرون آمدی خوی کرده از بر نظر من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم شو چند طعنه عاقلان را یک زمان بیرون خرم یک یک اندر کوی تو بیدارم آفرین غم گزارد و خاک در کویت چه کار آید تخم	گویا امروز نوازش میمان چند را گشت بلبلان بلابی خان و ان چند را باد یار با روز نیکو بگو این چند را سوخه چون بکنم نامه زبان چند را ده که آخر چند سوزم نیز زبان چند را بهرین پرورد دم آخر استخوان چند را
--	--

غزل از دیوان	صد چو خسرو میکند جان پیشات آفر خنده از آنکه شد بنگام یلین ناتوانی چند را	نصیح شعر
-----------------	---	-------------

دیوانه میسکنی دل و جان خراب را بسیب دم اگر چه ریختن خون بود وبال بوی وصال در خور این روزگار نیست	مشکن بنار ساسا به شکناب را تو خون من بریز بر اسف تو اب را صانع مکن بدلق گمرایان گلاب را
--	---

اے عشق شغل تو بچو من تا کسی رسید
از چاشنی درد جدائی چه آئند
طوفان نشان دود میدہ و قحط و فادہ ہر
تا گفتش کیش زمرہ تیغ را ندید بود
گر نمازش بکشتن بیچارگان نشست
آفت جال شاہد و ساقیت بیہرہ
خونابہ می چکانم از دیدہ سوز دل

آخر کے سماند جہان خواب را
یک شب کسان کہ تلخی نکر دند خواب را
تلقیم حکم کے کند این فتح باب را
ما بندہ ایم غمزدہ حاضر خواب را
یارب کہ یار ناوک او کن صواب را
بدنام کردہ اند بستی شراب را
خوش گریہ ایست بر سر آتش کباب را

غزل از دیوان

خسرو سوز گریہ نیار و نگاہ داشت
آری سنال گرم بجوشن آرد آب را

تختہ اصغر شعر

دلہم دعا شتی آوارہ شد آوارہ تر بادا
بتاراج اسیران زلفت تو عیار میدارد
رخت تازہ است بہرزدن خود تازہ تر نوام
گرامی ز اہد دعای خیر میگویی مرا این گو
دل من پارہ گشت از غم نہ زانگونہ کہ بگرد
ہمہ گوئید کہ خونخوارش خلقے بجان آمد

تم از بیدلی جی پارہ شد جی پارہ تر بادا
بخوئید غریبان چشم تو عیار تر بادا
دلت خارت بہرشتن من خارہ تر بادا
کہ آن آوارہ کو سے جان آوارہ تر بادا
اگر جانان بدین شادست یارب پارہ تر بادا
من این گویم کہ بہر جان من خونخوار تر بادا

غزل از دیوان

چو باتردانی خود کرد خسرو باد چشم تر
باب چشم تر گان دانش ہواہ تر بادا

و کج حقیقہ شعر

رفت آنکہ چشم راخت خوش می غنود مارا
تا راج خو برونی در ملک جہان در آمد

عشق آمد و بر آرد از سینہ دو دمارا
آن دل کہ بود و وقتے گویے بود مارا

با سنگ خویش بودم در گوشه صوری امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم هر روز در شب غم خوش میکند سزایم از خاک هستی ماگر در عدم برآمدم ممکن نگشت توبه بار از روی خوبان تیغی زد در و باید محنت زد اے عاشق	بادی زسویت آمد از چار بود مارا آنکه بنیک نامی کو می ستود مارا آن دیدت که اول خوش می نمود ما اے کاشکے نبودے ننگ و جود مارا گیتی بخت و غم چند آرمود مارا کر نصیقل محبت نتوان زدود مارا	
غزل ۲۰ از دیوان	خسرو که نیست زانها که تو برد بکشتن این سپند های رسمی دادن چه سود مارا	نقشہٴ احوال شعر
رخت صوری تمام سوخته شد سینه را غم که مرا در دل ست گر نکند با درم رخ نما بر مراد ورنه بخون من توبه ز سز کرده بود دل چو تو ساقی شد من چو زمر خواستم چشم تو بکاویت صوفی باشد خراب و خوش گویا بنگار	شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را پیش که پاره کنم دای من این سینه را آب بسیری مده کشتنه دیرینه را باز همان حال شد احمد پارینه را خنجر نو ده بدست ترک کن کینه را چشم بر شیم کشید خرقه پوش سینه را	
غزل از دیوان	بر سر خسرو اگر طعنه زند هر که روی سیاه مراست جرم نه آئینه را	نقشہٴ احوال شعر ۱۳
سید باد صبا تازده کرد جان مرا بهفت ز گس نهد یاد کم کن بلیل صبا سو او چمن را چونخ کرد در آب	نفقه داد بن جوی دستان مرا کنون که خواب ربو ست نا توان مرا بگل نمود که سبک خط روان مرا	

مرا گذر بگلستان بسی است لیک چه سود
گمان همیر و دم کز فراق آویرم
نشان نماز نقشم کجاست عارض او
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ
پیرید جانب او مرغ روح با من گفت
خوش آن دمی که در آید سفیده دلم دم
سنا و بر لب من لب نماد جان سخن
روای صبا تو بگو سرور فته را باز آئی
ز رفتن تو بجان آدم نمیدانم

که سوی من گذری نیست گلستان مرا
عسم نهفته یقین بیکند گمان مرا
که در کشد قلم این نقش بے نشان مرا
که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
که من شدم تو نگمدار آشیان مرا
پراز ستاره و مه کرده خانمان مرا
که مھر کرد بانگش ترین دهان مرا
بنو بهار بدل کن یکے خندان مرا
که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

منزل از دیوان
دل شکسته حشر و بجانب تو شتافت
غریب نت نگمدار میجان مرا

ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا
از ان کنی که تو سلطان بهر دستان
ز تیغ کش بجنورم چو باد شاه بتانی
اگر چه پرول من ماند یا و کار جانیت
خرامشے بسر کوے که بگرشے
در هیچ جان که یکی بیش نیست ورنه دوستیت
مضر می که طیبیان و بند دوست ندانم
چو بگذرم قدمی سویم آوری که عزیزان

چه دولیت تعالی الله از قده تو قهار را
بساط خوابش بهارم گشت گداز را
بدور باش فراقم گمش ز بهر خدا را
سباد آنکه رو از درونه باد تو مارا
که زیر خاک کنی زنده کشنگان جناز را
بنخ نیک خسریدن توان متاع با را
که بد لذت و روت ز کام ذوق عوا را
گلی درین ندارد خاک اهل وفای را

نه من اسیر تباخم خستیا روی سخن
نسیم هم رسد زو که نه زنده باخم

گست می تواند کس کند و شمار
مگر که بر سر کوش گزیند و شمار

غزل از دیوان

بچشم خسرو زانجا که با گرفت خیاش
ز آینه پیش هر سوئی شکفت گیارا

وسطی
شعر

شب بر زنده بسی کز دل نهادی یاد ما
سر بر یوار سدایت نیز خیم تا بگری
باز و بخت توی در کشتن بچارگان
جان بفریادهم برآمد یک صد جان زانکه
ایکده میگویی که وقتی لوح صبرت باد بد
اینهمه خورده کا شامم می زین روز بد
چند گریه چون سیه روی عشقم از فتنه
تا بسوی غفلت شیرین ست دل نثار و کوه

جان زن آمد بون بونی ندای یاد ما
زانکه تا باز شمار می خوش بود و یاد ما
چون قصاص خزون کند عادت شوخا
بشنوی و راه ندی سوی جان فریاد ما
سالم باشد تا فراسش کرده ام آن یاد ما
بهترین روزی خلل اندازد این دنیا و یاد ما
آب کی شستن تواند دلخ مادر یاد ما
کندن از ناخن چو گل چیدن بود و یاد ما

غزل از دیوان

نوک خمرگان تو در دل ماند خسته و را چنانکه
در رنگ بیهوش تر بشکند فضا و را

وسطی
شعر

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا
سرم آید تان تو بوسم حدیث آب نغمه
بچشم آید لب خندان نیم جان سبک
پاکیزه او مرا بجهت آن که تو کشیم
بچشم طلبد و به شرم خوانند

من و چو کوه شبی با چه چه کار مرا
چون بخت خاک تو ششم باشک پکار مرا
ز دور سنگ خورم با کسم چه کار مرا
و گر نه با چو تو زیب با چه چه کار مرا
من خوشم تو بکار و گر چه کار مرا

<p>اگر قضاست که میرم بوقت گوان باد بکارهای قضا وقت در چه کار مرا</p>	
<p>شماره ۳۲ از دیوان</p>	<p>طلاق داد دل و عقل بهوش اختر و بگشت کوی تو یا این حشر چه کار مرا</p>
<p>صد نهان آفرین جان آفرین پاک را تلخ میگوئی و من می بنیت ازدور پس در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم سیدانی نگه چون ترا بنیم بچشم خود هم در رشک از نگه گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم است شماره ۳۳ از دیوان</p>	<p>کافر بگذارد آب و گل سروی چو تو جالاک را زهر که آید فرو دار سبگرم تریاک را پوستان زندان نماید مردم غمناک را کرد ز دامن رخت این چشمهای پاک را کز سر کویت بخوابد باد بر دین خاک را گاه بستن عذر با خواهی ز من فقر اک را از گرجان خود اردو ز می درین لچا آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را</p>
<p>شماره ۳۳ از دیوان</p>	<p>نال جانم ز حشر و کوبد بس شعله زرد رحمتی تا سوخت آن نگین دل میاک را</p>
<p>بگذشت و نظر نکرد ما را با خنجر از فطناره بودیم گردید بخاک و ریشه زد ای جیبده آنکه پند گویند دانی که نه با اختیار است</p>	<p>بگذشت ز صبر فرد ما را جان رفت و نبند نکرد ما را از دور پشت گرد ما را بهر دل یا وه گرد ما را چشم ترو دوسه زرد ما را</p>
<p>یک پاسته زرد ما را</p>	<p>صد شربت عافیت شمارت</p>

پس کاتش عشق خور و مارا		حق کترے از وجود و ماند	
عشقه وسطی شعر	هر چند بسوخت خسرو از شوق این شعله سبب آسرو مارا	غزل از دیوان	
خلقه بزبان گرفت مارا هر خط روان گرفت مارا اینک حق آن گرفت مارا کین شعله سبب آن گرفت مارا سودای فغان گرفت مارا این غم که عنان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا	عشق از پے جان گرفت مارا سود و قداف و بن از عشوه خمسند بجا فیت نبو دیم ای دیده چو ریزی از برون ای خواب برو که باز مشب ترسم که برون بروز عالم گویند که مرگ طرفه خوابیت		
عشقه چهارم شعر	خسروید بر اهل در و خسرو در و دل شان گرفت مارا	غزل از دیوان	
مردۀ زیر کفن بیند مرا یار اگر از چشم من بیند مرا تا باد اتمان مرد و زن بیند مرا بگو که آن پیمان شکن بیند مرا طعمه زانغ و زغن بیند مرا تا بجام خویش تن بیند مرا	هر که زیر پر پهن بیند مرا خویش را من خود کسی دادم و از و دارم قضا ص از دست و بهر پیش کشیدم زار زار گر بیاید باز مرغ نامد بر بید کی کش عیب بیکردم کجاست		
با تو روزی هم سخن بیند مرا	تا زینت آیدین هوس مردم که خلق		

باو ہر روز بجو لا نگاہ تو		خاک خواری در دہن بیند مرا	
غزل ۳۶۰ از دیوان		جوی خون را نہ بجای جوی شیر حسروا اگر کوہن بیند مرا	
		خجستہ شمر	
گر چہ بر بود عقل دین مرا گوشش از بار دگر گشتہ آخراے باغبان کی نہاے گر کے میسکند رقیب خشک سوختہ نمیش اگر اثریت		بدگوئید نازنین مرا نشود نالہ حسنین مرا بن آن سدر استین مرا کہ بسوزد دل غمین مرا در سہ آہ آتشین مرا	
غزل ۳۶۱ از دیوان		حسروا بگذر از سرم کہ ز تشک بیم غرت ہنشین مرا	
		متحدہ شمر	
زہی وصف رخت موز بانہا چو مے خندہ لب شکر فشانہا ز چہمت در دل خجہم بجاخت فلک را بین کہ مظلومی چو نیست مرا باشکل رسوائی خوش افتاد بشی کہ دم بہ بستان تالہ درو		نقب گاہ سخن اکیر جانہا ز حیرت باز مے ماندہ بانہا مراد سینہ مے رویدہ بانہا چرا آتش نبار دزاسما نہا بخشدید ای رفیقان از کراہنا رہا کردند مرغان آشیانہا	
غزل ۳۶۲ از دیوان		ازین زورفت خسر چو خلق بیند چو باشد جا بجا از خون نشانہا	
		دیکہ ایچو شمر	
صلے وارم کہ سالمن نیست اورا		بدل در دے کہ درمان نیست اورا	

فراکش کردم رسم روز راز که	شبی دارم که پایان نیست اورا
مرا ملکیت ای سلطان خوبان	که جزو لہای ویران نیست اورا
کدامین مورخطت را که هرگز	بہا ملک سلیمان نیست اورا
رنخے دارے یگانہ درنگونی	دوم جزا ہوتا بان نیست اورا

غزل از دیوان	ز خسرو و رفیع اگر گشت ناچیز	غزل از دیوان
	خیالے بہت اگر جان نیست اورا	

گیرم کہے بہتر ہم بند بدمے را	آخر پیر شمی ہم حالات آدمے را
غمزہ زنان چنین ہم پیر رسم و رانگہ	دانی کہ بہت آخر جانے ہر آدمی را
آن دم کہ بن بیاوت میرم بگوشہ غم	روح اللہم نشاید از بہر ہمدی را
از جان خویشتن رسم رازت نفیہ دام	زیرا کہے نشاید بیگانہ محمدی را
از شلخ عیش مارا برگے نمائد جربا	گوئی خندان در آمد گلزار خرمی را
باہر عنے کہ آید راسخے شوایں زار	مارا نیا فرید نہ از بہر بے عنی را

غزل از دیوان	زان رہ کہ تو گزشتی چون سروکش خرامان	غزل از دیوان
	خسرو و سیا دپایت می بوسہ آن مینا	

گذشتہ آرزو از حد بیای لبس تو مارا	سلام مردم چشم کہ گوید آن کف پارا
تو میردی دہر سو کشتہ پیکد از تو	کہ داو این روشش و شکل سرو بنہ قبارا
سخن ز خوشتن زلف مشکبار تو گفتم	بخاست سوی براندہم نافہای خطارا
مر است یا دجالت بدل چپا نکہ بیدہ	خیال خوان کریان برود فاقہ گدارا
بروجنہ امدمی تا بر آوردند شہادت	چو بگزند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بیرم نخوانی آنکه نوشتم فلک که می برد از تیغ بند مهر غریبان در آن بسین تو که شورت آب دیده عاشق	بر ستمان تو از خون دید در دشت فارا نمان مهر که رسا نه هم دو پا چو ارا اگر برورشش زین آب نیست مهر گیارا	
غزل از دیوان	صبا نسیم تو آورده شاد دل خسرو چنین گلک نشکفت ستیجگاه صبارا	شعر
کستی ز دل بردن کن عنمای بیکران تا دل ز من ببردی از ناله شنبسم بگذشت از نهایت بیوایی من خسته رسوای شهر گشتم از لب که دیده من از آه سوزناکم دود از جنان برآمده آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن	تویش چشم دانگه جای گله زبان را ای وزد بشنو آخر فریاد پاسبان را دست از صبح بپشت شبهای ناتوان را دم دم هست تراود خوننا به نمان را بے تو جهان چه باشد آتش زخم جهان را تا بیشتر نه بیند سرین در عنوان را	
غزل از دیوان	شاید اگر بخندد در روزگار خسرو آنکس که ریه با سست رخساره جهان را	شعر
من بهوس پیچورم نادک سینه روز را دین هزار پار سا در سر گیسو تو شد گویم وصل کجو نیم رو که هنوز چپدگ قصه عشق خود رو پیش فسر دکان و ساقی نیم مست من باده لبالب آزما	تا کنی ملاستی غمزه کیسه تو ز را چند بنا کسان دهی سلسله رموز را وای که چون برون برم از دلت این خور سنگ تراش که خود گوهر شب فروزا نقل معاشران کنم این دل خام سوز	
جان چو خسروی دین زخم تو ده که بری		

غزل ۳۲ از دیوان	باری اگر همیشه تیر درون دوز را	منجی شعر
من ز بهرت دوست دارم جان عشق اندیش را عشق بیش از پیش من بسیار از کم کمتر نی غلط کردم که خوابان بخوشت ره دهم وقت را خوش دار بر روی تیان چون رفتنت عقل اگر گوید که عشق از سر نبه مغرور دارم جان فدای دوست کن کم زان زن منهدم در گنج راحت ارموده یابی طبع را من دل و دیده نخواهم داشتن باری دین	کز سگان داغ او کردم دل درویش را من کم از کم چون کشم آن بار پیش از پیش را ره دهم اید دست سوی خوشتن ز خویش را یا دکن آخر فراموش کشتگان خویش را و در کن از سر زخم عقل خیال اندیش را کز وفای شو در آتش بسوز و خویش را داغ عین مرهست از بختی بینی ریش را تیر تا باقی بود ترگان کافر کیش را	
غزل ۳۳ از دیوان	حسرو اگر آگین میخوای از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	منجی شعر
من و بیچاک زلف آن بت و بیداری شبها همه شب در تب غم میزیم بازلف مثال او گهی غم میخورم که خون و میوزم بعد زاری چه باشد گردان کافر جوی باشد سلمان فی دعای دوستی از خون نویسد اهل عشق من ز خون دل و صنوسازم کنم سجده بسوی او	کجا خبید کس کش میزند در سینه عقم بها چه سوداهاست این یارب که با خود نیز میخورد چو پریمیزی ندارم جان نخواهم برد این بها چنین کرد یاریم منجز داز گوهر شه یارب بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن بها بو و عشاق ز آری بس زنگونه نذر بها	
غزل ۳۴ از دیوان	بناله آن نوای سوزیرون یکشد خسرو که جانها پای کوبان میجد بیرون ز قال بها	منجی شعر

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
 چو سگان تغان کنند از خش اهل دای فلک
 سفل منساند در سری صبر نماند در دلی
 سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
 بوسه خود دارند هی باب خود حواله کن
 من بخواره خوشم وصل نه حد من بود
 دل خط قبض داد دست هوشم خرد سپرد
 تو ز پیاله می غوری من همه خون که دهم

سوزم و بنیاده بر من پیش تو آه و ناله را
 ساخت سه چهار ده آن که شمرده سال را
 بر گل لاله کس نیستین از نیش گلزار را
 در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را
 بشوت تست بهان من از پی این حواله را
 حوصله گس بهان کو بخورد فواله را
 جانست هنوز دادنی پاره مکن قباله را
 حق بزم بهی از لب خود پیاله را

غزل

دل که فسرده تر بود رسم بگذارش آورد
 ناله خسر و شش چنان کاش تیر لاله را

شعر

یارب که دل چو آینه آن خود پرست را
 خون بخور و بسینه ده و ن میرد و بلاست
 دیوانه بتان نکند در و بقیه زانکه
 جانانه رفیقن ست چو دلم از زلف تو
 مخم ازین نطق که بشهر از خراشت
 چندین چه غمزه میرنی از بهر شستم

کو دیر روی خویش وز بارده هست
 این می که راه میسد به آن بت پرست
 قطعه نیم کعبه کفر بود بت پرست
 چندین گره چه میرنی آن زلف پست
 بر جانمانه یک دم اهل نشست
 صید تو زنده نیست مکن شکر بشت

غزل از دیوان

خسر و چو جان نباخت بوشق تو مر نیست
 زین رو بخوان دیده حناست دست را

شعر

ساقیا پیش آرجام با صفا غش را

روی ما بین و باد و نهامی خویش را

کبک ز قمار یکی بخرام و پابر لاله سا دی شدی در باغ و گل از بهر گردن شانت هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهام کبک کساری بردای لاله بر سر تیغ کو	بی خان کن لعل پای لاله سای خویش را کرد صد پر کاله رمان قبا ی خویش را میفرستد گل بکفت کرده صبا بی خویش را گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را
--	--

غزل ۳۸۸ از دیوان	ایکدم امرو ز از چین مار بچس بارده تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را	نتیجه شعر
---------------------	--	-----------

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را گاه خراسیدنش یک نفس هر که دید بنده نخواند کنون جز غزل نو خطان اشک من کوز پشت دید که ناله پیچ خوش سپهر چشم تنگ و منم و عجب دوش بیا درخت آه جگر سوز من بادل شگینت بپسج کردن بار من در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند	واگهی کس نداد آن پسر شنگ را پیش فراشش نکرد آن قد و آن رنگ را کاب دو چشم شست انش و فرنگ را گفت که اسی خوش نواز تر کن این چنگ را تا ز کجا سیکند این همه نیزنگ را شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آنگ را گر چه که از تیر آه رخنه کنم شنگ را هیچ نپرسد نیاز منزل و فرسنگ را
---	--

غزل ۳۹۰ از دیوان	گر د جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه عشق بصیر افسا در از دل تنگ را	نتیجه شعر
---------------------	---	-----------

وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا جان بجایست دل زنده نیم من زیر که ست گشتم که شبش دیدم و در خواب نوت	واندر آن روے نهانی نظرے بود مرا نایه عمر بجز جان دگرے بود مرا بکه صبح زمستی اثرے بود مرا
---	--

همه کس را خور و خواب و من بچاره جزا به ازین بوم ازین پیش اگر تیغ نبود بر من از دیده بمرزید گللابی که بسر تیغ یاد آیدت ای خفته که وقتی زینش خواستم دی که نمازمی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم	ای خوش آن وقت که خوابی و خور می دهی باری از جنس صبور می شد بود مرا لذت از عشق همین در دلم بود مرا عاشق سوخته در بدری بود مرا لیکن آلوده بدامن حبسگری بود مرا آنکه که بگلستان گذری بود مرا
غزل از دیوان که شب از سحر تو ناخوش شد بود مرا	پاسبان روز هم از قصه حسرت و بشنود مختصره شعره
دیوانه کرد زلفت تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت ترا ز سنگ مرمر گفتم لب ترا که مرا عشوه ده چون من ترا درون دل خوش شدم	فریاد ازان دو سلسله مشک مرا کوه غمت بردل ازان سنگ مرا او خود نداد عشوه کسے اکبر مرا آخره دشنه دشته در جگر مرا
غزل از دیوان آخر شب طیفلی حسرت و شمر مرا	با حسرت و شمار و صالت هر مختصره شعره
گره کشودند انم تب بے تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد نمیگذارد و نهال چشم تو بے خندنگ غمزه ازین دیده بگذران چه گویم که دل تنگ تو کز اماند	که در کشیدیر سر و لاله رنگ ترا که باز دارد ازین خواب چشم تنگ ترا قوی بگوشه قفا دست نام و رنگ ترا کنونکه دیده سپر ساختم خندنگ ترا اگر تو خرده گیر دهن تنگ ترا

نه آشتی تو داند کسے نه جنگ ترا	گر شمای تو از بس که هست جنگ آمیز
غزل از دیوان دو چشم حسرو ازین پس خیال آن خط بنر کزین دو آینه نتوان زد و درنگ ترا	بکمال اندر دل فرو بردم و پای خویش را دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم عشق گنجد در دل تنگ و گنجد در جهان چاشنی در و عشق آنکس که نشاندش اشک طوفان زیر بهر جستن و صلح چو بود
شعله افزون تر بر آمد سوز دل غم پیش را زانکه تیری در خورست این کافر کیش را وین سخن در دل ناگنجد قفل زور اندیش را بر دل مجروح خود و سر هم شناسدش را شست نتوان چون ز بخت بر آن دیش را	غزل از دیوان حسرو ایدیه فرو بندد بین روی قریب زانکه مرهم خوش نباشد دید کای ریش را
تا بهر درج بادی جان من خراب را چاشنی نمے کنی گوشت این کباب را کباب بر بخت روئے تو چیره آفتاب را بمنتظر لب تو ام از پله یک جواب را	باز داری ای پسر غمزه نیم خواب را از پی نقل ساقیسم هست بر آتشم جگر از پیشتهری چو دوست نشوید آسمان بوسه بده که مے برو از کسان کشتنم
غزل از دیوان حسرو خسته را کش زانکه بدت بود ده که رها نیک کند خوی تو آیتن با	بلبل غنچه ساز کن بلبله شراب را بین که چه موسیست خوش نقل و می کباب را سخره به باطن بنر و تر از پله رقص آب را
وقت گلست نوش کن با دوه چو گل باب را ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میباید منج چو در سر و دشت بار کشید دزدین	

<p>اینست میات شکرین کا خرب شکر بن چون سوال گویدم ساقی مست در صبح چند عقل و در و سر با ده بیار ساقیا کردیغ از هوا تا نباشد برفت را فی غلظم که آفتاب امج ازان گرفت تا خانه شمر و از روش هست چنانکه هر زبان</p>	<p>هر طرفی بوی می کج کنند خواص مان متدی چگونه خانه سیر این با در در و سر را غسل شراب با باد صبح بلبند میشود چشمه آفتاب را بوسه زنده پیش شد حاشیای بناس از رخ بکر مدح او دور کف اندام سپید</p>
--	---

<p>غزل ۵۵ از دیوان</p>	<p>رویت البهار</p>	<p>چند کمال</p>
------------------------	--------------------	-----------------

<p>ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب تاب زلفت بسر آلوده خون منگست زلف مشکینت کند افکنده بر آهوی چین گل چنان بی آب شد در دور رخسار که گر گر نقاب بر رخ رخشان کشی از ناز که خط نو نارسه می نباید اندر زیر پوست مست گشتم زان شراب آلوده بهامی تنگ بازیگیری جویم در سوال بوسه رو زمین سالیست بتوزانکه بهر دیدنست خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جانم گرم و سردی دید این دل که خط و رخسار تو</p>	<p>وی سر اسر تاب من در دیوانت گر نخواهی ریخت خشم زلف مرا چندین نافه را خون بسته شد و زان افغان خرمی از گل بسوی سینه ندید سیکلاب روی تو پیدا بود چنان شود و در کوا چون خیال سبز نورسته اندر زیر آب ست چو آن ششم من آفر گریه کج و آن یا گرفته همه شود و لب شیرینی عمر از رفتن بجا اندست با چندین شتاب زلف و باز می در آری چون توان در میان نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب</p>
---	---

<p>چشم تو در عین سستی تیغ ترکان برگرفت</p>	
--	--

غزل ۵۶ از دیوان خیاست بر خشم و زندگش ناگمان گرفت خوا تبخیر تصحیه شعر

ما سر یا بچون من مشتاق چشمش از زمین من ریخت چیده ناگل از دست دم ریت آب شود شمل غم دور جهان کجای من آرزو سے کہنے مرا با تو این تمناست در سرم همه سر هر که بخوی کند ز خوبان صبر در خشم و وسه شاہدان ما	کشتن عاشقان کہ دید صواب ترک با تیغ است بود و خراب یک زمان بزنگن ز چہرہ نقاب گر در آئینہ بگری و در آب گوشہ خلوت و شراب و کباب زین ہوس چشم من گیر و خوا نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدہند اصحاب
---	--

غزل ۵۷ از دیوان چه ملامت کنیید خسر و را فائقو القدا یا اولی الالباب شعر

ای تو نور شید چرخ در مرض زلف و تاب چشمہ خورشید را آب نباشد مگر زلف تو کز پیچ پیچ ہر سر موی کڑی بستہ زلف تو گشت روی دل من سیما چند بوجہم و نیال از لب تو پاشنی من ز خیال بست نیستم اگر ز خویش بر من و رسوا یم گر تو کے خندہ جان بخدا سے نہی کش چو نگارہ کنہ	از من تا ریک روز طلعت روشن تاب چون تو زلف ہو احوی کنی اسی آفتاب کز نشیند ولی راست بگوید جواب گور من آباد کر و خانہ چشم خراب کام چہ شیرین کند خوردن حلوا نجوہ ہستی زلف دم کز و نشہ چو پیئے شراب بس بودم تا زیم از تو ام این مستجاب صبر گیر و قرار عسر نہ اند شتاب
---	---

<p>از ادیب</p>	<p>دست نشسته ز بل تشنه و آرزو به بخت از پی پشتت خون من آید شاد</p>	<p>از ادیب</p>
<p>سختی غیر نخواهم که نذر مایه پران که ز مجرب ز بخت بود بخت افلاک نفوذ یار چه بود و چه نماند مایه این توان گشت ز نوب تو ز مجرب خود زن والی ربکا غریب بر روی کان پس آید سر ما و هم مر کب چه در ازت ششم دید کسی رو چنین شب ز پی بردن دلا پند و یست مجرب مکش عیب که هست این سخن گفتش از بخت</p>	<p>شکرت را شد اگر چه به دور از من بگریم به دور از من که از بهر فتنه کون امیدوست و نیستی کی کون سجد بشان منم و تاسمت شاد بر دایمی خواهی موزن وال درویش ندارد خبر از تاج سلاطین بخیال سر زلفت خراز خواب ندارم سخنی کز لب آید که سباده اش شود کس اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری</p>	<p>از ادیب</p>
<p>از ادیب</p>	<p>که بود چشم و دهر که دهر سر تو آری مگر کنگره زلفت سپهر ان مقرب</p>	<p>از ادیب</p>
<p>دیدم بخوابم از تو جاس آب چند سازم خویش اعدا خواب نیمه ابرت و ششم آفتاب خون همی گیریم چو پرا تش کباب تنگ سینه آید و دمانت در جواب چون نگر دم است با چندین شرب</p>	<p>ای ترابر دیده من جای خواب شب که خوابم نیست بهر دیدت چشم ایجان با خیال رو که تو زان لب میگون که هوش از من بالبهت دارم سوالی چون کنم مست گشتم بسکه خوردم خون دل</p>	<p>از ادیب</p>
<p>از ادیب</p>	<p>آتش دل سازدم زان گل کلاب</p>	<p>گل شد از عکس رخت در چشم من</p>

هست شورشید قیامت روی تو	خط مشکین دست یوم احساب
-------------------------	------------------------

از دیوان	ندان قیامت عالمی در جنت است بند چشم و تا قیامت در عذاب	نصیب
----------	---	------

غزل ۶۰	روین التار	شعر
--------	------------	-----

بهار آمد و گل های بوستان بشکفت بدان صفت که گل از باد ننگند بچمن میوه پرس که آتش چو آب در غلیطه گل از شراب بدانسان که بشکند در جام تیان تبرس قدم می نهند بر لاله و بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد چنانکه گل بخوی مصطفی شکفت بخاک	بخوشد لی و طرب کرد و بوستان بشکفت ز باد به باد نشاثر ابر بار جان بشکفت ز می به عارض خوبان و بوستان بشکفت بکوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت که بچو شعله آتش بوستان بشکفت درون پوست ننگند و در دایا بشکفت رنم ز سوزن خاک ره تیان بشکفت
---	---

غزل ۶۱	از دیوان	نسیم مشک جهانگیرش بر جوهر و را زیاد مدحت تو غنچه در دایان بشکفت	شعر
--------	----------	--	-----

آب حیات من که خم از من دریغ داشت من هر شبی نشسته ز بچش پرور غم گریه بوی او شد می زنده پیش ازین گشتم ز فرقی تا بقدم حلقه چون رکاب برد گیران توشت بے نامه و وفا من در سر مستم ز دم آتش زد و آه	خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت او پرستی بروز غم از من دریغ داشت آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت و آن شهوار من قدم از من دریغ داشت بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت او دود و دهنم از من دریغ داشت
---	---

<p>از چه بود که این کرم از من بیخ وشت از گو که غاصه یک تیرم از من بیخ وشت از هر چه هست پیش دم از من بیخ وشت</p>	<p>صد دوست پیش گشته من نیز دوستم کافه گزینان که آن نامحاسن ترس کردند اگر وفا کنم هر پیش وستان</p>
<p>از دیوان ۶۲ موتی ز زلفت خرم خرم از من بیخ وشت</p>	<p>خشم و چو نه پند کند صبر را که یار موتی ز زلفت خرم خرم از من بیخ وشت</p>
<p>ملک همه بند و چین بر هم یکی سویت آورد ولی دارم در خانه پیوست تا چند بهر نرسد تیرت نورم از کویت رویم بوسه دل جانب ازویت افسانه اول گویم در پیش ملک کویت ز نیگونه در اندازم هر جا سخن ازویت بادی بوزید از تو گمراه شد ازویت بر آینه یز آنکه خاکستر من سویت</p>	<p>ای ترک کن ابرو من گشته ابرویت گفتی که بدین سوا غمناک چه میگویی وقتی بطنم گو بنواز و سرم آخر مسجد چاروم چندین آخر چه غارت این شبه ماهمه کس خفته نه من که زنجیرانی که نام گلی گیرم که یاد گلستانه بوی گل ازین شمیم در باغ نمودی ره پیش تو بگو کای بت سوزد و چو بندم</p>
<p>از دیوان ۶۳ آن بخت اگر کار و سر در خشم بازویت</p>	<p>سر در خم چو گانت راضیت بدین خشم و آن بخت اگر کار و سر در خشم بازویت</p>
<p>فرگشیه شادی شره ام آب گردشت مسکین گس آرایش جلاب دگردشت زابروی تبی روی بجراب دگردشت بر جان من از هر شره غصاب دگردشت</p>	<p>دشمن شب مانور ز متاب دگردشت دل هیچ بشیرنی جان میل نیکرد زنگام سحر خلق بجراب و دل من در میان شدم و خون شوم دای که آن چشم</p>

<p>نماند ز مشرب سعادین سگ شکیب آشفته بخت و خنجر ته پایش جان شریک فوق ایسی در آید ز آنکه ز دودگره سخت به بستگی من</p>		<p>فریاد که فریاد ز منتاب دگر و است جان از سگرات اجلم خواب دگر و است بهر غمزه او ناوک پرتاب دگر و است ز نفسش که بهر شوکت و تاب دگر و است</p>
<p>غزل ۶۳ از دیوان</p>	<p>فی دشت خبر از خود و فی از می و مجلس خمر و که خروانی ز می ناب دگر و است</p>	<p>خجسته شعره</p>
<p>ابدل غمین سبایش که بهمان رسیدنی است ای گمان غم ز سر برک تازه کن اسه آب دیده ریختنی کرد کن که پروانه وارزش روم بهر پیوستن در ره بسایه نقل ز خون جگر کشم جانی که از فراق بهاکر دست نه را با خویش میزدم که فراق از همین بود</p>		<p>در کام نشسته چشمه حیوان رسیدنی است گمان مرغ آشنا بگلستان رسیدنی است کان پادشاه در ره ویران رسیدنی است کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است کان نازنین چو سر و قرا مان رسیدنی است باز آورید کار و جهان رسیدنی است تیر بلا بسینه قراوان رسیدنی است</p>
<p>غزل ۶۵ از دیوان</p>	<p>کا و در بخت خروید ز لعلش که غم مخور خمر و که کام درین دندان رسیدنی است</p>	<p>خجسته شعره</p>
<p>ایله بی خاک دشت در دیده من نیست روزی اندر کوی خود بینی قیامت کوتاه رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو چنان نماند اگر گنایم هست از رویت نظر مغد و زار</p>		<p>گر شل جان سیر و ترک تو ام نه نیست زانکه آه در دندان کم ز نفخ صورت گل بسد پرده درواز بوی خود مستور نیست کین گنه با جان رود آن نیز چندین نیست</p>

بهر پیش آمدی وز دیدنت جان میرو و شب تار یک سحرانم بهر شد روزگار دل ز سلطان خیال قطع غم شد چون کنم گیر که رشک کشد ناله دل کو بد چه سود	کشتن ست این جان من پریدن بخور چون توان کردی که شمع بخت تار شود شمع جان را تو دیوان خسر و مشور نیست چون هزار اسبد بر یک کام دل من صورت	
غزل ۶۶ از دیوان	ای خیال یار صورت یکشی در دل یک صبر خسر و راقم بر دفتر شاپوریت	شعر
آفت دین مسلمانان جز آن عیار نیست ما و عشق یار اگر در قبله گرد بست که ده یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان ای برهن بار ده رد کرده اسلام را	تشو خون سلمانان جز آن خونخواریت عاشقان دوست را با کفر و ایمان کافیت زمین نکوتر هر دو ان عشق را ز قماریت بر دل فرما و کوه بیتون هم بازیت گاه سر بازی مقاصد کمتر او عیاریت با چو من گمراه را در پیشیت هم نباریت	
غزل ۶۷ از دیوان	چند گویندم بر دوزخ بنده این بت پرست در تن خسر و کد این رنگ که آن زنا پرست	شعر
از انگلی که دل من بسوی یار نیست مگر تو خود کنی این لطیف ورنه میدانم مرا بستی معذرت دار ای هشیار چو لایعالم از خون چو گل گریبان چاک هزار بار میگویم که دل بد خو	هری هر آنکه شبهای انتظار نیست که آن جمال نه در خور و روزگار نیست که این زمام نه در دست اختیار نیست زهی شگفت که اسحال فو بهای نیست که عشق بازی با نیکو ان در کار نیست	

<p>هر آن غبار که دود من بکار نیست</p>	<p>لشکر خاک ستم گشته است در ره عشق</p>
<p>شعر</p>	<p>بیتغ بر دل خسرو حق جفا نکند از بد خداش خیر دها دگر حق گزاف نیست</p>
<p>خاطر از وسوسه عشق فراموش بودست خورشدم گوی که پیوسته همین غم بودست پیش ازین گوچه غمی بود دلی هم بودست نقل یاد تو می اشک دما دم بودست از شب تیره خبر پرس که محرم بودست دم نزد گوئی از آن جانب مالک بودست عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست زندگانیم که بودست همان دم بودست</p>	<p>ای خوش آن وقت که لارا دل تنگ بودست لذت عیش و طرب جلد برفت از کافم دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم دوش من بودم و تنهائی و در مجلس در کس چه داند که چه رفت از غم تو برین صبر داده ام آواز چو طاقت برسد دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم عین جانی و یک روز دم میدادی</p>
<p>شعر</p>	<p>یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو صد شب از لعل تو سحر تو در هم بودست</p>
<p>آهسته زن که گردن مادر عنان بست روز و دوسه که غمزه در میان بست آن گیسوی که بر سر و روان بست خال سیه که بر رخ چون از غوان بست شبهه و این خیال بزم کین بست بمکوه و کله این همه از بر جان بست</p>	<p>ای غمزه زن که تیر خبا در کمان بست جمای رخ که شاد بر آید ز دیدن بست جانها با و داد که دامن شکست با و دایغیت از شراره آه کس بست و آن نیزیم که بر دهن انگشتری بست گفتم کفش که باز هم ناک و خزه بست</p>

غزل از دیوان

غریب دلم و آرزوی بکوی خوش
نخچه مشک که فاخته بوستان است

نخچه اصف
شعر ۹

ای آرزوی دیده دلم در هواست
بستند در دعای ربی جسم در مان
که شوه که گشته گمی خشم و گاه ناز
تا چند تیغ بر کنی و سر طلب کن
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
گفتی که برگشت فلانی ز آب چشم
دل رفت و سینه نیز تهنی شد ز جان تن
ای خط سبز برب جانان خضر تو

جانم اسیر سلسله مسکای است
بهر نجات عشق وری در دعای است
مسکین کس که شیفته و مبتلاست
اینک سکه که می طلبی بر پاست
خواهی بخش و خواه بکش ای امی
این ابر مدتی است که اندر هواست
ای صبر باز گرد که اینچانه جای است
مارا بکش که آب حیات آشنای است

غزل از دیوان

ای قرص آفتاب دوری ز دست
آز بخت بخش که خسرو گدای است

نخچه اصف
شعر ۱۰

ای خوانده بتان چشماست
دو دیت بر آشت جهان سوز
شد در زنجیر هزار جان غرق
هر خط جراح است در جان
دردم نظر از دود دیده خویش
شد گریه ام ارچه پای گیرت

از دنگ شکستان سپاست
آن بنره کرد آب شد سیاه است
از غمی پر آب گشت چاه است
بینم چو ز دور گاه گاه است
دزدیده چو بنگرم باه است
برون نتوان چنین ز راه است

گر خونریزی از صد چو خسرو

نزل ۴۲ از دیوان	ارخساره لبست غدر جویت	خجسته شعر
آنکه دلم شیفته روست اوست چه که رخ از خلق پوشد از آنکه روشن بگفتم که دانیست هست بستی من رفت و خیالش بماند عاشقم اگر یکدم عیب نیست ترک جهان خواهم با وصل یا	شیفته تر نیکندم آنچه ز روست دید که بد آفت روست و گوست گفت که بیارورین گفت و گوست اینکه تو بهی تهنم بلکه اوست آب که بروی منست آیدوست کار جهان بین که چا آرزوست	
نزل ۴۳ از دیوان	خشم و ازین گونه که در خود گمست عاقبتش در طلب جیت و جیت	خجسته شعر
بند جانم زخم سلسله سوی کسی است شب غم چون گذراغم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بیده ضلوع من ای صاحب دل من دور ز رفت نکو میبداغم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل و دیده جان هر چه دهم راضی است گو تو منکر شوی ایدوست بماند هر کس	زخم تیرم ز کما شخا ابروی کسی است ای خوش آن شد کیش تکیه پهلوی کسی بوی گل نیست که می آیدم این بو کسی کز تو ام نیست افزا آنکه دلم سوی کسی باز جوئید همین جای که در سوی کسی روز با گشتم هر جا که سر کوی کسی یارب این ترک چنان پیشه چه بدجو کسی کیمن بلای دلم از ترکش یادوی کسی	
نزل ۴۴ از دیوان	همه چیز و کلمات حسنت از این خجسته و پیاده باگوی کسی	خجسته شعر

بیدان بهانه که تنی ست بس فردا زنت مسی که چاک بدامان جانم بگفت بسته که دریکه جانم بسر کبک نظاره خواهر واد نیز دشت دلم باز گونه کن که درد نگاه از زخمت چند دل بچاه او قفا و درد زنت در جگر سوخته کشه هر چند	جفا بکن که بران کرده نیست تاوانت همان مهیت که طالع شد از گریه بانت ریش کن که نگه میکند و تاوانت کنی نظاره که چنبدست دماغ پنهانیت که تالابست پر از جان چه زخمت که سر بس زنگ ساخته است زودنت
--	---

غزل از دیوان	به نیم خنده چو صد جان دهی تو محسرا به نیم جان چه توان داد و نذر دندنت	نیم خنده شعر
--------------	--	--------------

بی شاهزیا بتماشا نتوان رفت وسی رفت سو باغ ندانست غنیم ما ضخ و چین پیلومن هست بسی بیک گفتم که ز کویت بروم تا برم جان پسند که در پیش لبست مرده با غم ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند	بی سرو خرامنده بصحرانتوان رفت آن نیز ندانست که بی مان توان رفت همه تو شوی دوست که تنها نتوان رفت گفتن تبوان جان من امان توان رفت تا زبسته از پیش سیحانتوان رفت بگذر تو دران کعبه بدین پانتوان رفت
---	--

غزل از دیوان	خسرو پس ازین نذهب خوشید پرستی مومن شده در قبله ترسانتوان رفت	نیم خنده شعر
--------------	---	--------------

بیچاره کسی که بغم خوش بمران زیت در یافت کسی که لب بیخا اثر ذوق همچون که زنده به با کوفتگی خست	که ز دیده و دل در پی ایشان گران زیت تا زبسته در اندیشه ساوه پسران زیت آن یار که پابسته زین گران زیت
---	---

چون یار ازان دگران شد کیش ای هجر
اندر دگرش زنده دلان زنده کنیست
چون غم کشم زان لب زان روی کنم

زیرا تو انیم بجان دگران ز نیست
بخشیده خوابان که در آن مردودان
تا چند توان بر صفت حیل گران ز نیست

غزل ۷۷ از دولان

ترسم که بیدارم به کفش سلامت
خسرو که بد ناله آن خوش پسران

شعر ۷۷

بازش خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت
خواب هم نامدگی تا دیدم روی دگر
به دشمن سودم همه شب دیده چشم مرا
نوش بادا بر من و تو شربت خوش ارچه
سودمان گویند پلونی در خیال زلف او
ما برای دوش سپهری که شب چون بود حال
گرچه در هم تو ام خبر خوردن غم نیست کار
صانع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق

یاد میکردم ازان هر جا که دتاری گذشت
آن شب نسیم که بایارم به بیداری گذشت
غزنی بودار چه بر خاک درش خواری گذشت
بر تو درمی خوردن و بر من بخور اری گذشت
چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ای سرت گردم چه سپهری به شواری گذشت
هم فسوس من ز عمری کان به بیداری گذشت
ناخوش آن روز که برستان به شکاری گذشت

غزل ۷۸ از دولان

دل گران از چار با غمت خسرو دلی
شخص چون جویم ز عالم پاکبازی گذشت

شعر ۷۸

باز شب آمد خواب از سر من بیرون رفت
مرتم نیست بجز گوشه غم بی تو ازان
سر بالین ننادم ز من اقی تو شبی
آن تاریست که بر خاک قبوشش نکند

تا بشم چون گذر روز تمام چون رفت
هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
که نه تا روز با لیلین زد و چشم خون رفت
بردست هر چه ازین دیده فکینون رفت

<p>دو خداوند بیک حسنه موافق نبود نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم مرگ فرموده آن بود و هلاک محزون کشتن آن بود که شیرین سو فرهاد گشت</p>		<p>تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت که دل شهری از ان نرگس پزافون رفت که برایشان ز عبدانی غم و درد افزون رفت مزدن این بود که بلی بسر مجنون رفت</p>
<p>غزل ۷۹ از دیوان</p>	<p>هم مراد باغ گس دیارب و در تونرس</p>	<p>یارب خسرو کز دست تو برگردون رفت شعر ۶</p>
<p>ماندانی ز دلم بار برون خواهد رفت ترک من تا خلق آور و برین جان خراب ست و دیوانه و ش از خانه برون آئی سیر می بینم و من مردن خود بیدانم میکنم شکر غمت کوست مرا بهره و بس</p>		<p>گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت جان گزین پیش زلفت کتون خواهد رفت تا اگر برسد باز از چه خون خواهد رفت ده که از پیش دلم نخل تو چون خواهد رفت جان در آن رفت که از سینه برون خواهد رفت</p>
<p>غزل ۸۰ از دیوان</p>	<p>خسروا چند غزل خوانی غنیمت برود این نه دیویت که از سحر و فسون ابد رفت</p>	<p>شعر ۷</p>
<p>تا برسد باز از بستی قدش رفت هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد بزار جالش یک روز بشادی وصالش زبانی آلوده نشد هیچ گسی و امن پاش بسیار سرزنش کننده بشیر سیات</p>		<p>بس خرمن مروان که بیا و تمش رفت اندر شکن سلسله خم نمش رفت سرایه که بود دست پیافه و دش رفت این سهر گزینمایه که مار نمش رفت زان خون عزیزان که بریر قدش رفت ای دولت آگس که بریرت دش رفت</p>

بند کفن و تیغ ز بر علمش رفت	جان دید چو خونریزی سلطان خیالش
شعر بر یاد بوی اشب شب خسرو ز درازی	غزل ۸۱ کو تا نہ شد اگر چہ مہی بیش کوش رفت
ہر ساعتی بخون منش رای دیگرست این وجہ خود پرودہ تقاضای دیگرست این دزد در نفخ کلائے دیگرست من با تو ام ولی دل من جا دیگرست آن را تو دل مگوئے کہ خار امی دیگرست ہر دم بہر فتندہ و غوغای دیگرست کین زعفران در خور حلوای دیگرست	پاز آن حرفین بر سر سدا می دیگرست دل بردورخ پرودہ نہان میکند زن راضی نیست و بدل و دیدہ ہبہ او سپہ مہدہ کہ نشنوم امی نیکخواہ از ناگہ خارا دلست یار ولی کاندہ ہش کشد و یواہر گشت خلق کہ از سحر شیم او بہر گہ بوسہ ہجر در درویشم
شعر خسرو بیک نظارہ رویش ز دست رفت	غزل ۸۲ وین دیدہ را منور تمنا کے دیگرست
طیب شک خطا بجنبدست عاشقے را ہوا بجنبدست باز بر جاے ما بجنبدست	باز باد صبا بجنبدست بوی خون آمد از صبا ناگہ ما و دیوانگے دگر کان زلفت
شعر پاد خسرو ہمیکند یارب	غزل ۸۳ اکین سخن از گنج بجنبدست
و ز دل شدگان قرار بدست ہر سو کے قحان زار برخواست	باز شش ہوس شکار بہت او مرکب ناز را ند در خلق

عاشق نه کیه هزار جان داد خوب دگر کش بدین آید از رنج منش چه شد زیادت ای عفتل بروز ما که نتوان	نال نه کیه هزار برخواست شاد آمد و شرمسار برخواست وز کشتن من چه کار برخواست زین میگرد بهوشیار برخواست
غزل ۸۴ از دیوان با درد خوشم که نام مرهم از خسر و دلفکار برخواست	تختہ سخن شمره
ترک من وی سخن بره میگفت او همی رفت و خلق در عقبش دل بعد جیله میگرفت ز عشق خلقل دل شنیدم از دقش	هر که پیش از دوره میگفت و جد لاشریک نه میگفت دیدم از خویش صد گه میگفت که سخن از درون چه میگفت
غزل ۸۵ از دیوان خسر و از دور بچو بدوشان نظم میگفت رود میگفت	دیوانه سخن
تن پاکت که زیر پیر هنت هست پیرا هن تو قطره آب با خودم کش درون پیرا هن تا زیم از عیشم تو جامه دم اندر آ در میان جان بشین گفته ترک تو من نخواهم گفت	و جد لاشریک نه چه تن هست که تنک کرده بر گل سن هست وان که یکتا رهم زیر پیر هنت از پس مرگ فو بت کفن هست که تو جانی و جان من بدست حرک من گر چه جای این سخن هست
دل خسر و خوشست با تنگی	

غزل ۸۶ از دیوان که مرید گارازان دهن است خجسته کمال شعر		
یارب که چه شوخ دیده باز است صدر خسته بر وزه و تهاز است دلها همه برد این چه ناز است دل سوی کرشمه ایاد است کان سوخته راسه گداور است کو نیز محمد مان راز است افسانه عاشقان دراز است		چشت که میان خواب ناز است هر خطه ز پیش دیده او خوننامه خورد این چه شکل است محمود خجاک شد هنوزش سینه با سیم خود بشمع گفتم دیده سیمه شدت غیر شمع بانام تو خواب آرد که مستی
غزل ۸۷ از دیوان سوز دل و آب چشم خسرو تبصیه شعر		
کعبه معرفت مر دم زانکه ره در تو و در خود گم زانکه صفت زبیر سم است چختن سودا س ترا بهیرم زانکه سعادت نه دین است حضرت من بر لسان خم است		حسن کاندیشه کارش کم است پرده بر افکن که گداه صنی است بارگی آهسته ترا س شمسوا این تن چو بین که بعد پاره باد بخت بدم به نشود ز آب چشم ای که نمی مرغ جرم نام من
غزل ۸۸ از دیوان خسرو از عشق زید فی الطبع عنصر عشاق مگر خجسته شعر		
جفا کردی برین جان زبون رفت بگویم گر چه از گفتن فزون رفت		

<p>ہم اول روز کا پیش چشم نہ من زندہ نہ مردہ زانکہ ہر بار خطش آغاز شد بچارہ جام ولم یگفت از شب سرگذشتی ہمین دارم خبر کا مدح گاہ</p>		<p>زراہ دیدہ در حساب نم درون رفت کہ او آمد بدل حساب نم برون رفت ز رفتہ پیش ازین خواہد کنون رفت ہمہ شب تا بروز از دیدہ خون رفت ز بیہوشی نمیدانم کہ چون رفت</p>
<p>غزل ۱۹ از دیوان</p>	<p>نشد از جادوی ہم جان خسرو ہمہ عمرش تبعوید و فزون رفت</p>	<p>مکتبہ جامعہ سیرہ</p>
<p>دلہم بدو بوسے وفائی نہشت تخل بے کرد گل در بار رہی جان بجانان سپرد و در رخ صبری برون شد ضروری زمن فلک عاشقی را چو بر من گماشت چہ بنیم بہیودہ در باغ دہر فراہم شد پیش عاشق گے</p>		<p>دل او ہم آشنائی نہشت ولی پیش رویش بقائی نہشت کہ در خور و ہمت صدائی نہشت کہ در سنینہ تنگ جائے نہشت جز این در خندینہ بلائی نہشت کہ ہرگز نسیم و فائے نہشت کہ بیکان خوابان خطائی نہشت</p>
<p>غزل ۲۰ از دیوان</p>	<p>ترجیب را و خسرو اذل باند کہ سلطان نظر برگدائی نہشت</p>	<p>مکتبہ جامعہ شہرہ</p>
<p>تیر کد امین بلاست کان کبان تو نیست وہم ہمہ نیکو ان اذل ماراج است خوشتر اگر سیکند تو کش ہے پند گو</p>		<p>دست کد امین دست کو لبنان تو نیست زانکہ ز خطاے شان ہیج نشان تو نیست جان منت آخراہن وای کہ جان تو نیست</p>

<p>بیدیم گشت از آنکه صد دانش افروان بر لب نام و فاروده شرم نهاری ز حلق بازدارا کنم رخنه دل پر ز خاک</p>		<p>هر چه کشم سوی خود گوید از آن تو نیست عرفش متاعی مکن کان بدکان تو نیست در و کشن این دست غایب دبان تو نیست</p>
<p>غزل ۹۱ از دیوان</p>	<p>بیخ زن و دربان خسرو در مانده را سود و نیست و ازین بیخ زبان تو نیست</p>	<p>تقصیه شره</p>
<p>مرا بخلق دل خویش نیز محرم نیست تورج نمودی و عشاق را وجود نماند زلف تو مه و لہامی خسته رست گذر نہر اسال ترا بینم و نگر دم سیر</p>		<p>که نیز نددم چنانگی و ہدم نیست کہ پیش چشمه خورشید و جہ شبنم نیست و گرنہ حالش ازین گونه نیز در نم نیست ولی دین کہ بنیاد عمر کیم نیست</p>
<p>غزل ۹۲ از دیوان</p>	<p>بجان خسرو اگر چه ز تو ہزار غم است درون جان چو قوی نیست غم و گریہ نیست</p>	<p>تقصیه شره</p>
<p>چہ دعا خواست کہ بر سینہ نگارم نیست دلہ ز کوشش خون گشت و کامل بزد بجاک کوی بسازم چو خاص دست نیم خوشم بدولت خواری و ملک تنہائی نفس با غم آمد از ان دہن سخت لا متش بسدا ز غم این ہمیشہ دم</p>		<p>چہ درد ہاست کہ در جان بتیہارم نیست چہ سود دارد و کوشش چو بخت یارم نیست بر استا بہیرم چو پیش یارم نیست کہ التفات کے راہ و زکارم نیست کہ بہر کوی عدم بیچ یادگارم نیست و گرنہ ہم ز شمشیر آبدارم نیست</p>
<p>غزل ۹۳ از دیوان</p>	<p>زبکہ دل خسرو سوار شین شیت بہر یک نفسے نیز بہ غبارم نیست</p>	<p>تقصیه شره</p>

چاکب تر از تو در همه کیتی سوار نیست
صبرم بقبر در دانه نشنیش هم مانند
آنرا که صد نهاردل آرسیده بود
دادی نوید وصل توخت رواندار
از وعده برگذر که شکیبایم نماند

زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست
ز انجم بدیده خواب و شبها و زار نیست
در نوبت غم تو یک از صد نهاردل
دانی که اعتما درین روزگار نیست
وز عشو بر شکن که به انتظار نیست

غزل ۹۳ از دیوان

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم پیرس گزینت استوار نیست

شعر

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیت ز کاتی بدی
چشم جادو منماز آنکه بلا خواهد خاست
سیکشی خلق که از حسن خودم این سودا
تو به کردی ز جانیست مرا باور از آنکه
عشق گفتم ز دل راز نهان میدارد
گفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی

سر بجا که ره آن سرور و ان خواهد داشت
روزگار ت نه همه عمر جوان خواهد داشت
فتنه گردست بران تیر و کمان خواهد داشت
مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت
باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت
گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
این حکایت کسی گوئی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسرو از تو چرا صبر گزینت چنین
چند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت

شعر

بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست
درین غنیم که مباد اگر بهت اربود
کسیکه دعوی بیداری صبا میگردد

بگوی بهر دم کامی صبا کجا خفتست
بران حریر که آن یار بهر فاخته است
بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست

بخا نمان هم کس خواب خوش امید ازند	خیز آنکه اوزیم آغوش خود جداخت ست
غزل ۹۹ از دیوان	مساب و نس بدین خسرو اگر شیرین خواب در بر سر باد مبتلا نخت ست
جانا کرشمه تو عقل درین زده است فتنه بگوشتای دیشبیت همان شد ست تا باد بهی تو در این دنیا سوز از سبب آنکه لا فضا بهمان توفه مستند گفتم بدل که بر تو که ز دنیا و کجاست پشم قدرای زده که کشد بخواب لبسلم	فریاد ازین کرشمه که راسم چنین زده است آفت بگوشتای دیشبیت کمین زده است از دست باد لاله کله بر زمین زده است صد بار باد بر دهن یا سبب زده است سوی تو که داشت و گفتا که این زده است الضاف میدهم که چه رای چنین زده است
غزل ۱۰۰ از دیوان	خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردان دین زده است
نخوتاره چشم تو که ره مردوزن زده است من خاک راه بوسه و از خود بغیر غم دل دانت گرفت رها چون کند بگوی که که بیا بدی سو ما کاروان صبر ساقی بیا که شب بیان کرد ز درد رفت ای پارسا چه سوزنیم ز آنکه سب فروش دی گفت آه یکنی از تابش شب نم نیست روزم زهر و کشت و شبش خواب بدیام	هر شب بخوابگاه من تنم زده است آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده است پیری که بوی چشمتش از پیرین زده است لیکن بلای غمزه تو راه من زده است زان یک غزل که صیدم آن را بن زده است صد کوزه بر سر من تو به شکن زده است آتش زده است درین و زان یک عن زده است کان جهان پاک تکیه بر سولی من زده است

<p>غزل ۹۸ از دیوان</p>	<p>بر کوه باو ناله خسرو نه بردش کین میشه نیست تن که بر کوکین ز دست</p>	<p>شعر</p>
<p>خبری ده بن ای باد که جانان چو نیست با که می میخورد آن ظالم و در غوردن روز باشد که دلم رفت و بران زلف بماند گل رعنائی و نازت مجلس باو هم بیان و سر جانان که کما بیش گوی خشک سالیست درین عهد و فارا شکی</p>	<p>آن گل نازه و آن غنچه خندان چو نیست آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چو نیست یارب آن یوسف گم گشته بزندان چو نیست ایالتکین چپاره بهستان چو نیست گو بهین یک سخن رست که جانان چو نیست زان حوالی که قومی آئی و باران چو نیست</p>	<p>شعر</p>
<p>غزل ۹۹ از دیوان</p>	<p>یست شد خسرو سیکن بلکه کو فسادق مور در خاک نسو و رفت سیلیمان چو نیست</p>	<p>شعر</p>
<p>یارب اندر دل چاک آن گل خندان چو نیست من چو یعقوب ز لب گریه شدم دیده سفید من درین خاک بزندان غم از دوری گوهری بود کزین دیده بغلطید بجاک سبز چون خسرو زیبا من خاکش بر جاست</p>	<p>ما و تابان من اندر شب هجران چو نیست آخراں یوسف گم گشته بزندان چو نیست اوز من دور صبحا و بیا بان چو نیست دیده خود خاک شد گوهر غلطان چو نیست در هوای عدم آن چشمه حیوان چو نیست</p>	<p>شعر</p>
<p>غزل ۱۰۰ از دیوان</p>	<p>مردمان باز پیر سید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا دیده گریان چو نیست</p>	<p>شعر</p>
<p>در پیش تو ام کار بخیر آه و غم آن نیست بی دوست اگر جناب بجان منیر بود</p>	<p>در پیش تو ام دان که ز بانم بهان نیست هم جان و سر و دست که مارا سران نیست</p>	<p>شعر</p>

از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست بر وی که بهشوق زید منت جان نیست	سست اگر هر دو جهان باز گذارند مازند بهر و ایم که جان می برد از ما
غزل ۱۴ از دیوان حسن و دل تو بست اگر صاحب خوش بکش که یوسف بیک قلعه نیست	وسطی شماره
خم تخی گشت و هنوزم جلن ز می سیر نبیت نال زنجیر مجنون مدغنون عاشقان ست عشق خشم من بس است ای چرخ تو حش کش پادشا گو خون بریز دشمنه گو گردن زدن بان و بان ای عاقل از غنچاری مادر گذر گر حبال دوست نبود با خیالش هم خوشم کا فرامردم شکار یک زمان آهسته تر گفتی اندر خواب که که ردی خود نهایت تشنه خواهی مردن ایدل آن نخلان گذر	خون تو در دست ایدل کرش انبابت ذوق آن اندازد گوش اولوالبابیت هر کجا ملاد باشد حاجت قصابیت بهر جانی ترک جانان نهیب احبابیت کا نذرین خانه بخرد یونگی اسبابیت خانه درویش رانشی به از متابیت کا هو می بچاره را با تیر ترکان تابیت این سخن بیگانه را گو کاشنا را خوئیت کان چه او گر بکاو ی خون بر آید آبیت
غزل ۱۵ از دیوان حسن و از نار بناد دل پس انگه سجده کن پیش آن ابرو که تخانه است آن محرابیت	شماره
دوش لعل تو مرا تا بسجده معان دشت مروی تو دیدم و شد و فرارش که مرا دل من گر چه بید او شد از زلف تو تنگ باز باز زلف تو بد خوش دم اینک پس ازین	مروء هجر بهوی تو همه شب جان دشت سینه از ناوک چشت بیک پیکان دشت ملک و شد که ز سلطان رخت فرمان دشت دل دیوانه برنجبیر نگه نتوان دشت

<p>ای که میگویی که پیش صنم سجده چه سود سوزش سینه من دید و کنارم گرفت جان که از دوری بگریخت شبش خوش بود نظری کردم و ز دیده و جانم بخشید</p>	<p>این مدان گوی که آندم خبر از ایمان داشت که هنوز این تن بدر و سر سحران داشت جای ادا باز نگذاشت که جای آن داشت کز قیدبان تنگ و دزدی من پنهان داشت</p>
<p>غزل ۱۰۲ از دولان گس امر و سر مائده سلطان داشت</p>	<p>خمس و امشب شرف بندگی جانان رفت خمس و امشب</p>
<p>دیدش امر و شب در دل درون خواهد گذشت دیدم دل را در بلا افکنده بنی عاقبت گفتی شب در میان کن رو بر جان چون امشب ای جان کس بیرون گذریگانه وار آن عتو تنها که در روز قیامت گفته اند جو رسیکن تا بود جان میکشتم کز آسمان راز خون آلود خویش ایدل بده با من برون</p>	<p>باز تا شب برین بیچاره چون خواهد گذشت در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت کوسیان جان شمی صدره فروختن هر گذشت کاشتمای دیگرم در دل روختن هر گذشت اندرین شبهای غم برین کون خواهد گذشت هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت کین قی خامت و حرف از روی و جان هر گذشت</p>
<p>غزل ۱۰۳ از دولان دو داین روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت</p>	<p>خمس و اگر عاشقی میوز و لب مکشای از لاله خمس و اگر</p>
<p>روزگاری شد که دل با دایم حیران خو گرفت شکل ست آزاد بودن دل چو باد گشت من شمی چون کوه دارم زین دل تا رکیک آگهی که دار و از اسکنند تشنه جگر</p>	<p>از نصیحت باز که گرد و ملی کان خو گرفت مردنت از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت نرمه آن فده که با خورشید تابان خو گرفت تخمر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت</p>

طاعت رویت ندارم گرچه میدانم اداکنه دل بزلافت ماند از دلبوی سلمانی مجوی گر خیالات مونس دل شد مرا بازش بدار	چشم بی اقبال سن با پای دربان خو گرفت ز آنکه عمری رفت کوه در کافرستان خو گرفت هم بمن بگذار کین پوست بزدان خو گرفت
---	--

غزل ۱۰۵ از دیوان	مردان گویند چونی خسرو از سر کوب خلق چون بود گویی که زیر خم چو گان خو گرفت	نصفه شده
------------------	--	-------------

دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بدشست عالم ماییم و تحیر و خنوشه بوی خوشم آید از تو در جیب دی روی تو دیدم و نمر دم پرسی که چگینه زمین دور گفتی تو که آب خوردم آورد	ای چشم همه جهان بسویت وان بد همه از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا همین ست بویت شرمنده بمانده ام ز رویت دور از تو چه پرسم چو بویت امر و زبید بخ چو بویت
--	---

غزل ۱۰۶ از دیوان	خسرو بلند تو اسیست بیچاره کجا رود ز کویت	نصفه شده
------------------	---	-------------

دل ما را ز دست غم امان نیست جان پاشنا و من بغم غرق اگر کس یک زمان در عمر خوش بود فلک را دعوی مهرست لیکن بصد جان خواستم یک جام شادی	نشان شادمانی در جهان نیست مگر در یای محنت را کران نیست مرا اندر همه عمر آترمان نیست گو اهی سید بدول کاخ نمان نیست ز دور چرخ گفتار ایگان نیست
--	--

دوشش نقش کسان زین نزد ازا	دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلائی عقیل عشقم بود اکنون	بلا این شد که از عشقم مانا نیست
غزل ۱۰۷ از دیوان	حدیث خوش دلی وانکه بعالم زبان گرد آرخسرو جای آن نیست
چند شعرو	
دل من بجانانی آونختست نه تنهاست جانم بدان لف اسیر بتان رافرن سنگ ای پارسا چو زمار کفرست هر موی او نه بنیم حسان کم جبگیره انغم سهل گیرند و سکیں کے ز ہی دولت صید جانم کہ او خراشیده باشد دل بلبلے	چو دزدی کز ایوانی آونختست بہر تار موجانی آونختست بہر بت مسلمانانی آونختست کہ در هر یک ایمانی آونختست ز هر نوک قرغانی آونختست کہ در زلف جانانی آونختست بفتراک سلطانی آونختست کہ در شاخ بستانی آونختست
غزل ۱۰۸ از دیوان	چو خنجر و اسیر تو شد در حمت کہ در دوش بدرمانی آونختست
چند شعرو	
دل شد زو حدیث ناز میگفت منی آمد مرا خواب از غم دوست خیال غمزه از پیکان ولد و هنان می مردم و می ز رستم باز مرا می گشت یاد آنکہ روزی	ہم گفست آن حدیث و باور گفست ز ہجران سرگذشتی باز میگفت پیام ترک تیر انداز میگفت کہ جان با من سخن زبان میاورد بغمزه با من آن بت از میگفت

ز دلش عقل می نالید باشیم	جفاے دزد با غماز میگفت
دل من ست بود و قصه دست خوش آن مرغ که می آید از آن باغ	گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت کبوتر را سلام باز میگفت
غزل ۹۹ از دیوان	چو جنگ غم زده در گریه خنرو سرود عاشقان با ساز میگفت
زلف سپید تو شک چین است لعل تو نگین خاتم حسن گر موم بود میان خاتم تا هست رخت در آن سخن نیست هر خط بهشتی که شد تیغ گفتم که بین تر عنایم	بالای تو سر در آستین است وان خط تو نقش آن نگین است در خاتم لعلت انگبین است قدست لبست سخن درین است چشم تو که شوخ نازین است گر هست گناه من بهین است
غزل ۱۰۰ از دیوان	تو عنبره چه نیزی به خنرو کش نیز سپهر نگین است
روی نیکوی تو ز من کم نیست دهنت ذره کم از ذره است بید بانی و ملک خوبه را نیستی هست مدد بان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جان غمت در دل من	نیکوی خبر ترا سلم نیست رخ ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم در میان تو نیستی هم نیست گر چه یک قطره هم در دلم نیست چون تواند دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان شعر	تا زه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مرغم نیست	غزل ۱۱۲ از دیوان شعر
دلی زفته ست جانی دور ماندست که از سرور دانی دور ماندست که او از خامسائی دور ماندست که روزی از جوانی دور ماندست که او از بوستانی دور ماندست دلی از نیز بسته دور ماندست	ز سن نازک میانی دور ماندست پراز خوشت جوی آمده من غم و درد غریبی از کسی پرس هلاک جان ما آن پیر داند خر آشیده بود آواز مرغم بجو شید از زبان من که گجا	غزل ۱۱۳ از دیوان شعر
کاهش جان طلیب در دهنانست گیر که بیکانه شد آخر از انست آفت این برگ ریز باد خزانست قطره آبست یک شعله جانست تا برود هر مجانم و نشانست هست ترا خودیقین آنچه گمانست باز نیاید از آنکه سر روانست	شب یادش دهی از شر و ای باد کزین دریا سبانی دور ماندست	غزل ۱۱۴ از دیوان شعر
غزل ۱۱۵ از دیوان شعر	دوش به خسرو بلطف گفت از ان نمی مرتبه این خطاب نریخ گرانست	غزل ۱۱۶ از دیوان شعر

<p>د بسکه گوش جهانی پراز فغان نیست به بیدلی اگر م جان رو عجب نبود دعای عسر کنندم ولی قبول مباد چو شمع سوختم از نام گفتنت هرب شب میان جان تنم دور می اوفتد ترسم تو در درون من از جان خسته تنگ سیکا ببین گدائی من بردت که از بهت</p>		<p>بشهر بر سر هر کوی داستان نیست چو دل نیست دهم آنکه دستان نیست مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان نیست مرا زبانه آتش همین زبان نیست ز دوری که میان من و تو جان نیست که یکدور روز درین خانه میمان نیست تو آنکه که غمت گنج شایگان نیست</p>
<p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p>	<p>تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک همین بس است که گویی که خسرو آن</p>	<p>خسرو شاعر</p>
<p>ز خون دل که بر خناره ماجرای نیست نفس رسید با خوسر مانند خراین بجان دعای غمت می کنم که دیر زیاد فضول بین که چه جای همی بر خود را بسو ختم زدل دهم ز پیش نمی ختم کجا روم که مرا کرد بوسه او گمراه</p>		<p>سخن بلطف که دیباچه وفای نیست که بشنوم ز تو کین مردن از برای نیست کز و خراش این در بید واهی نیست که زیر پای سگ کوی دوستی نیست که روزی این دل بدر وزن بلا نیست که هر سپیده دم آن بوی رهنمایی نیست</p>
<p>غزل ۱۱۵ از دیوان</p>	<p>بنال پیش درش خسروا که آن سلطان شناختت که این ناله گدای نیست</p>	<p>خسرو شاعر</p>
<p>زلفت بظلم که چه جانی فرو گرفت در ماهتاب دوش خرامان همیشه</p>		<p>نتوان همه جهان بیکه تار مو گرفت ماهیت بدید و چادر شب پیش رو گرفت</p>

من چون زہم کہ روی دگر خوش نمکند
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد بکنم
ساقی بی رمی کہ چنان سخت دل بترق
دقتی زبان طعن نشودم یہ بید لے
ای خرقة پوش قصہ مخوان بگذر از سرم
بس پار سا کہ از ہوس شاہدان ست

این خیمہ رسید کہ بروی تو خور گرفت
یعنی نخواہد آن مکم در گلو گرفت
کز سوز این کباب ہمہ خانہ بو گرفت
دائم دل خراب مرا حق او گرفت
کین سر گذشت من ہمہ بازار کو گرفت
دریہ کہہ در آمد و بر سر سبزو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان بردہ بود حسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگمانش در آمد فرو گرفت

چند بیت شعر

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
گفتی کہ ترک من کن و آزاد شو ز غم
ای آشنائیکہ گریہ کنان پند میدہی
نظارہ ہم نکرد کہ سہ ختن مرا
در طوق بند گیش رود جان بعت
اکون کہ تا زیائہ حیدان کشیدل

صبر گر زیر پای سر اندر جهان گرفت
آسان تبرک ہچہ قونی چہ توان گرفت
آب از برون مرزیکہ آتش بجای گرفت
آئین کہ آتش زد و از من گران گرفت
ہر فاختہ کہ خدمت سرور و ان گرفت
جان رسیدہ را کہ تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو کز دست تشنہ شمشیر آیدار
زانش چہ غم کہ دشمنش اندر زبان گرفت

چند بیت شعر

شہسوارم آمد و از سینہ جان را بر گرفت
یار و جان ہر دو درون تن بدو ہجر آمدہ
وی کہ کرد او بر و بلب دآن یار خلقی زرا

دولت بادی کہ آن سرور و از ابر گرفت
یار گرفت این چہ شد با تو جان را بر گرفت
گوئی تازہ کے بخو زیرے کما نرا بر گرفت

سرخ گل کز آب چشم من بگویی اودید اگر یه خون کرد بروی هر که آنرا برگرفت	
غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند ز آنکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت
روز نوروز دست و ساقی جام صبا برگرفت هست صحرای چون گفت دست و بر لاله چویم نرگس اندر مجلس گل بس که جام زرشید در چمن رستم که نرگس چشم از بیلوی گل	هر کسی باشا بدومی راه صحرای برگرفت خوش گفت دستی که حیدرین جام صبا برگرفت باغبانش مست و لایق از آنجا برگرفت چشم نتوانستم از وهای زیبا برگرفت
غزل ۱۱۹ از دیوان	کار باد یوانگی افتاد خسرو را که میش سرزمی خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت
از لب تو هنوز تاب دارست گفتی که وفای دید از سن خون شد دل من بگویی ای با گشتش بکدام بوستانست من گریه خویش دوست ام کارم همه عشق و بقیار است ای شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد آنگاه	چشمت بکدام خارست سوگند مخور که استوارست کان عمر عزیز در چه کارست سروش بکدام جوئبارست کز درد کشیم یاد کارست تا عمر عزیز برقرارست تیر تو نکوترین شکارست شادی طلب در حرام خوارست
غزل ۱۲۰ از دیوان	با تو مثل پلاک خسرو دیوانه موسم بهارست

سایا قیام داده ده امروز که جانان اینجاست چه کنم نقل و شراب را بنویسمت گیر یار در سینه و من در سگرات احبلم تاله چندین مکن اسی فاخته شب دریاغ هم ز در باز و س باد نسیم گل را خواهی ایجان برو و خواه همباش کن ای مگس چند بگرد لب دوست پری خنده ضلح مکن ای کان نمک در سر جا	سر گلزار نزاریم که سلطان اینجاست گره تیغ و شکر خنده پنهان اینجاست دست بر سینه من ساشی بین جان اینجاست با گلی ساز که آن سرو خزان اینجاست بازر باد که آن غنچه خندان اینجاست مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست پارهای حبر سوخته بریان اینجاست
--	--

غزل ۱۲۱ از دیوان

سالم آن دل گم گشته که جتی خسرو
هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجا

مختصه الصنف شعر

سر آن قاست چون سروران خواهم دزد و دهاست دلین خانه مرا بوا سوختم چند شمع آه نهانی آخر بنده عشقم و آنان که درین ره مرفند آخرین عمر گرامیست که برب گزد من بدین دیده گوی سیر ترا خواهم	خاک آن سلسله مشک فشان گشت سگ کویم همه شب نمره زنان خواهم و ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت تا زیم گرد و سه تربت شان خواهم گشت و عده ثانی نه دیگر باره جوان خواهم گشت تا که آخند بربت دیده کنان خواهم گشت
---	---

غزل ۱۲۲ از دیوان

عبد خسرو اگر نیست که پیش میبرد
جان چه باشد که ز بهرت من ازان خواهم

مختصه الصنف شعر

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است	که شام تا محرم زلف یار در نظر است
--------------------------------	-----------------------------------

چگونه تیره نباشد شمع که شمع مراد
نگو که چندان شوی بنیجر ز کستی عشق
هر آن بلا که رسد از زبان رسد همه را
به تنگی بسیاران عشق شد معلوم
نفیرونانه خلق از جفای حسد بود
بیای بوس بوس بر دهنم فتولی بود
مگو که گر بکشد عشق تاب عیب گیر

نمی فرود دازین آتشی که در جگر است
کسیکه مستیش از عشق نیست بنیجر است
ز نیکو داشت مرا هر بلا که در سر است
که سایه شین سلامت نیم و این نصرت
اگر ز بلبل ریزی بجای گل بهر ترست
همین بس است که بالینم آستان درت
چه جای عیب که خود عشق را همین بهر ترست

غزل ۱۲۳ دیوان

تو هست بودی و خسر و خراب نو سحری
گذشت عمر و منور شد شمار آن سحر است

غزل ۱۲۴ دیوان

شب نیست که تو بر سر هر کوفت نیست
خدا جان فدای پای تو باد که در دام
بیرحم و ارحم زنی غمزه بر دلم
عطار گویند دکان را که من زود تر
ای آنکه کوشش از پی سامان سخن
دلعت بتان بگردن شیران نه دکت

واندیشه تو در دل برنا و پیر نیست
تو میروی و دست کست پاک نیست
و ه کین دست آخر آماج تیر نیست
بوی شنیده ام که بکش و غیر نیست
بگذر کین چند راه عمارت پذیر نیست
آزاد می دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۵ دیوان

در دلمه بلا چه گشت در گریخت
خسرو گشت از نظاره خوابان گریخت

غزل ۱۲۶ دیوان

عشرت و راحت نجوم کارتن خون خورد
جان من از مایه غمهای تو پرورده شد

من خوشم باد و مرهم جان من آذرت
خلق غم دانند ز درد بند جان پرور است

کشتن من باریق انداز و خود رنج مشو یا رحل راند و سگر دان و لم همراه او چاک دامن خروید بدنایم دادای سرشک ای ملامت گوی من جانی که بد آفتاب پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده بس کن ای مطرب که نه از شغلهای من بسوخت	زانکه خون چون منی فی لائق آن گردست دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردست یارش کن کو مرا در بند رسوا گردست فره سرشته راجه جانی گرد آور دست در کشیدن بیش از آن نجست کاندز خوردست روغن خویش آتش را زیر کاندز مرد دست
---	--

غزل ۱۳۵ از دیوان	قصه عشق راجه بر جان نیزند محرم نیست خسرو اتن زن که فی جای سخن گستر دست	مثنوی شعر
------------------	---	--------------

صبا دی گرد آن زلف و قبا خاست گریبان میب ررم هر صبح چون گل ستاع عقل و جان و دل همه خفت توتا در زلف بستی بند در بند امیدم بود که خوشنش بزم جان کنون ما دل بس و خط سبز	بهر سوبوی از شک خطا خاست همه رسوائی من از صبا خاست من این آتش نمانم از کجا خاست زهر نهد به مرا در و جدا خاست ولیکن از خطا شکین بلا خاست که تقوی با دوشم از کار ما خاست
--	---

غزل ۱۳۶ از دیوان	تماشا را بیا زین سوی بادے کنون که زگره خسرو گیا خاست	مثنوی شعر
------------------	---	--------------

شب گذشت ست و اول سحر وقت او خوش که در چنین وقت کشتی با ده نه بکفت بارے	بانگ لبیل همه فزید گرسنت باده در دست و نازنین لب سرت عمر زمینان که زود تر گذرست
--	---

چند گوی که دست بخیر صرفه نشکست ز ابدان را باد ساقیا غوطه ده مراد من گرچه پیستیست عیب حریف کز بیت سینه سبزه بان شد مایه هر که دوست نیست بخت بست هر چه مایه است در شهاب ترست که ز آتش شعله در جگر است کندن ریش بختب هنرست پادشاهان در بنده خاک دست

غزل ۱۳۸۱ از دیوان	شعر و اچند از گنه ترست رو که عفو شد ای مستبهرست	چند شعر
-------------------	--	------------

صبا کو بوی تو جان پرورست بدن به زلف بگذار کار گهی پرس از چشم پر خون من سر اندازیم به که رانی ز دور در نیست خاک درت بپریم نه طعن و جلود خورشید را مکش فتد و پروانه آتش گرید بیرم درین سوز من عاقبت کجا یابم آن خنانه ویران شده چو داند ملک خفت بر بخت ناز	دل خلق را سومی تو رهبرست دلی را کزان زلف در هم ترست که از خون چرا آستانه ترست که سرب در دوست در دست که این سینه لائق بدان فرست که گویند معشوق نیلوفرست بهوس دیگر و عاشقی دیگرست که سیرم پس از شعله خاک ترست که هر شب بجان خراب اندرست که تالان گدایش پیش درست
---	--

غزل ۱۳۸۲ از دیوان	ز دربار حی چشم خسرو میج که خود عاشقان را چنین زیورست	چند شعر
-------------------	---	------------

صد بلا افتاد و صد قتنه نجاست
و می دل دیوانه ناگم شست
زلفش پستش کار فراسی ابل
کافه محراب ابرو کوچ کن
نرخ جانها سخت از ان شب بل
باچسان بادے که خوابان دشتند
بیدلان را طعن رسوائے فرن
عاشق و زنت از تشویش تو
هر زمان گوئی که حال دل بگوے
گفتی اندر سینه نیک تو چیست

عاشق بیچاره را عبرت کجاست
بر در شکر خون که بینی آشت است
چشم مستش چاشنی کربلاست
که نزارے چشم خلقی در دعاست
عهدت در روز بازار جفاست
پیش تو از هیچکس گردی نجاست
هیچکس دانی که خود را بخواست
هر کجا گوشه نشین و پاریاست
این گے را گوے کورا دل بیجاست
داغهای دوستان میوناست

غزل ۱۳۹ از دیوان
خسرو و اشغول یاران شو برو
کز برانے غم مه شب پیش است
نخچه پند
شعره

عشق اگر چه نشان بخت بدست
هر که جوید مراد از معشوق
دیگران بهر تو چو آیت بند
همه عیب است با ده و بیست
نزد عاشق سعادت ابدست
گوئی او عاشق مراد خودست
مردم اینک اندرین حدست
شنیدن بار نامه خردست

غزل ۱۴۰ از دیوان
پرسم تو به شد ز می خسرو
تو به شد لیک از زو و جدست
نخچه پند
شعره

عاشقان ز از خم به مرهم خوشست
بیدلان را دید که پر خم خوشست

گربستان از در عشاق آگند
گر سخن در گوش جانان میرسد
هر کس کو غم خورد ناخوش بود
جان من آزار چندین دل مجوس
زلف را بهر حال شانه نکن
دیدنت لغزست گر خود ساقیت
وصل تو خوش بود وقتی این زمان

هر کجا در دست بزمم خوشست
گفت و گوی هر که در عالم خوشست
من غم خوابان خورم کین غم خوشست
خود درین ایام دلساکم خوشست
بهچنان آشفته و در غم خوشست
زندگانی گر همه یکدم خوشست
ناخوشیهای فراقت بزم خوشست

غزل ۱۳۱ از دیوان

خسرو ابا بیدری خوش کن که دل
بهران گیوی غم در غم خوشست

شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد
گر غمت غیبی خورد ناخوش شوم
جان سنگین بیکدم تا زنده ام
گفتند از زلف مشکینم بگیر
چون تونا می چسبیت این جو قریب
بے تو باری من نیم خوش هیچ وقت

بافت زریاے تو مارا خوشست
هست تلخ این چاشنی مانا خوشست
خوردن غمهای تو تنها خوشست
مردن فریاد با حصارا خوشست
آشوبم ربوبے آن فردا خوشست
خاریدانی که باخرا خوشست
وقت تو خوش گویا بے مانا خوشست

غزل ۱۳۲ از دیوان

گفتم ناخوش چو دانی خسرو
چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

شعر ۹

که نام سنگدلت شیوه جفا آموخت

که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

<p>کتاب صبر بهمان روز من فروخت ستم فلک اگر چه خطا کرد که جریده حسن جرات حبس گنجندگان چه می پرسد ولی نماند که از تن نبردیش عذرا چه روز بود که آمد خیال تو در چشم ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم</p>	<p>که خوبی تو تر از رسم این جفا آموخت جفا درست و وفا دارست خطا آموخت ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت مقام تو که بودست کین دعا آموخت که عرق کرد مرا و خود آتشنا آموخت چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت</p>
--	---

غزل ۱۲۲ از دیوان	نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه ز گردنامه خط تو دالضحا آموخت	نخستین قصیده شعر
------------------	--	------------------

<p>گیرم که نیت پریش در ماندگان فست خورشید و اریک نطرے کن که برزند ترکی و بهر رزم زره نیست حاجت تو دانی و کان بجلت با خون من افتادگان که بر سر کویت شدند خاک تو افتاب حسنی و من در شب فراق پریکان درون دل کن ای پندگوزبان مروم درین هوس که چو جان در برت کشم</p>	<p>کم ز آنکه بارے آگینی بهشت را زمنت سرگشته صد نهار چو ذرات روزنت سید شد آب دیده عاشق چو شنت باری ز بار من بود آذاد گردنت دامکشان مرو که بگیس زند دانت از تیرگی روز بد من چه روشنت نه خدایاست اینکه بر آید بسوزنت که جا نشت زنده سرتن و جان من آمنت</p>
---	---

غزل ۱۲۳ از دیوان	بهرت ای چهره زنا محرمان پیش خسرو بس است ملین نالان گشتنت	نخستین قصیده شعر
------------------	---	------------------

کار یا لاسے تو مایا بالا گرفت هر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتم لذتی از عشق خویش من بنیدانم بلای چون ترا با چنین کزول سبکباریم چند سوزم ده که روی دل سید	در همه دلهای جاک گرفت هم ترا پر شفاعت پا گرفت کامی تو در دل من جاک گرفت دید دنیال من شیداک گرفت حق پرست گردنت از ما گرفت کز وی اندر جانم این سودا گرفت	
غزل ۱۳۵ از دیوان	بیدلان راطنه زو حشر و جنت تا که دامن آه دل او را گرفت	غزل ۱۳۶ شعر
گر ترانا زو بدخوی آئین است علیشم اربد رو و بلائی نیست سیروی و نمیر روی از دل گردل من کباب شد تو خنجر می پیرم گر آب چشمه نیست هر شب از آب چشم و بیداری از خیالات سجده جای دلم	وای بر دل اگر چه سنگین است تو نگو میر روی بلا این است این چه شکل خوش وجه آئین است کان نمک شور نیست شیرین است خنده کن که وقت یلین است چشم من آشنای پروین است اول شب نماز پیشین است	
غزل ۱۳۶ از دیوان	نکنی گر نگاه معذور کت چو حشر و هزار سگین است	غزل ۱۳۷ شعر
من و شب زندگانی من نیست همه شب خون دل نوشم نهادن	دل و غم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست	

سرو و میہا نے سن این ست طرب جاے سنائی سن انیت کہ شبہا یار جانی سن این ست طریق زندگانی سن انیت کہ عسر جاودانی سن این ست	ہے نالم لبش بیداری ہجر من و کج غم و شبہا ہی تاریک نہ بند چشم من در بر خیالش و عشقش گاہی ہم کہ زیم باز رہا کن تا میسر دم زیر پایت
غزل ۱۳۷ از دیوان	میں ست این قیمت خسرو کہ گوئی میں سلام را یگانگی سن این ست
در و غم بغیم و جان دہو جراحت ہا کہ دینیا دہو کہ چندی ترین بلا آزاد ہو کہ از بیگانگان تیا دہو کہ بوی زلف تو بآباد ہو کہ جانم ہر دہر دہو	مرا وقتی دل آزاد بودست نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد چہ خوش بودست عقل مصلحت چو نکارا هیچ گاہی یاد دہو شب آمد باز و برد از جای خیم بفریادت نخواندم دی و مردم
غزل ۱۳۸ از دیوان	جفاکش خسرو از دوست پست لصیب عاشقان پیدا دہو
خدایش با دجان چون داغ یار تو باقی مان کہ مارا با تو کارست گے ہنوا یار ان غارست کہ من نو باوہ دی ست شکارست	مرا داغ تو بر جان یادگارست اگر جان میر و دگور و غمی نیست لصیب عاشقان میرم کہ گویند شدم بچو و کرشمہ کتر کن

ز ذوق می که از می پیر گشتم غلام آن تخم کرنا ز سینے مرا ز لذت خانه بی تو هر چند در چشمم راز گویت راتبه خاک	چه آگه پارسا گو شیر خوار است نظر جم بر چنان اندام بارت در و بام از خیالت پرنگار است زیادت کن که مزد انتظار است
--	---

غزل ۱۲۹ از دیوان	بگویت ز درو شد خسرو آرد جواب نیکوان ناسازگار است	منجی شعر
------------------	---	----------

می نوش که در بنادانی است سر بر بکن از شراب کا یام مغرور شوبانگ ناسے هر دم که بخوشد لے بر آید ساقی دل مرده زنده گردان شوق آمد و عقل رفت بربست بجو بانی و عاشقی ست کام	خوش باش که گاه کام زنی است از تیغ اجل سب زشانی است کا و از در اسے کار دانی است سرمایه حاصل جوانی است زان می که چو آب زندگانی است این هم نیکال کار دانی است سگ بهرفت و پاسبانی است
--	---

غزل ۱۵۰ از دیوان	خسرو بگزاف چند لانی بانگ دل از تهی سیانی است	منجی شعر
------------------	---	----------

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت بکام و دشمنم از بجز دوستی که نه او کشیده خضمان تیغ و مرا شفیعه نه ستایع عمر که برباد میرود از دست	بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من ناتوان تواند داشت که راست مصلحتی در میان تواند داشت نگر که لنگر طعل گران تواند داشت
---	---

<p>چگونه پاس دل دوستان تواند داشت حیات باد که وجاسه شان تواند داشت</p>	<p>ببر در دو چشم دل که یار من آمد منساند از سه و خورشید نازنین مرا</p>
<p>عنایتی بکن آه بخت بد که خضر و را سر نیاز بران آستان تواند داشت</p>	<p>غزل ۱۵۱ از دیوان</p>
<p>هر که در پیخانه شد عاقل ز نرفت و آن هوس زین جان بیاصل نرفت آفتاب اندر حجاب گل نرفت لاشه لاشه بود تا منزل نرفت وز دل من یاد آن محفل نرفت کشتی در روشن در ساحل نرفت سالها بگذشت و آن از دل نرفت</p>	<p>هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت عمر بر سر شد بسوا لے عشق مهر رویش در دلم پنهان نماند بر کشیدم تنگ تن را سوجی صبر کاروان بگذشت و محفل نرفت و یاد عشق بحر بحر ان چون کنم با کسی و تنه وصالی داشتم</p>
<p>شکر کن خسرو بلا لے عشق را ز آنکه این فضیلت کز قافا نرفت</p>	<p>غزل ۱۵۲ از دیوان</p>
<p>تبی نرفت که بر باغم و بلا نگذشت چو گلبنه که بر و بهیچکه صبا نگذشت که بیچ در دل آن یار بیوفان نگذشت ولیک عمر غمناکم گذشت یا نگذشت بنجایش دل من مرغ در هوا نگذشت چو آب ریختنی کمان بر دهنه نا نگذشت</p>	<p>مهی گذشت که آن سه نبوی نا نگذشت مرا ز عارض او دیر شد که گل نلگفت گذشت در دل من صد هزار تیر بلا سیح من چو مراد من نداد جان و اوم کیوترے سوی او نامه نبرد از من بر بخت آب مرا چشم و زان بت بپرک</p>

قرن ۱۵۳ از دیوان	چو سود ملک سلیمان خسرو البخت چو دهر تو گوی جانب ساکن دشت	سکه جغتو شعر ۵
مرا کشته آن ترک گلهزار کشت طلب نیکنده امرو ز خون من که مرا با شکار و نهان چون از ان خویشم خواند هزار بار از ان ترک خیره کش فریاد		مرا شکنجه آن جسد همچو مار کشت کمان عشق ز پیکان آید مار کشت نهانیم بر خود خواند و آشکار کشت که همچو من نه کی بلکه صد نه از کشت
قرن ۱۵۴ از دیوان	چو ماهی که در افتد بدام خسرو را بقید زلف در افکند و زار زار کشت	سکه جغتو شعر ۵
مرا سه در هوای نازنینی ست نخواهد رفت مهرش از دل من پیشانی حالت از یاد زلفش همچو مریحان مشتاقان بران لب تن من خاک ره شد رنج کن پاک ببار من تویی را می چه سود ست		کز و تاراج شد هر جا که دینی ست اگر چه پنهان شد هر خطه کینی ست بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست چو غوغای گس بر انگیزی ست ترا هم زیر پای آخ زینی ست که در عالم کلی بایا بینی ست
قرن ۱۵۵ از دیوان	بکنیم گوشتش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو کینی ست	سکه جغتو شعر ۶
نیت دلی کاندرو داغ جفای تو نیست دل که ز جان خاست بهر تو مردانه و شترم کنی بیگناه بر شکنی بی بیهوش		کیست که اندر سرش نازدهوای تو نیست با همه مردانگی مرد جفای تو نیست این همه بخت منت ورنه خطای تو نیست

صبر بایسد وصل بر دل من شسته بود	هجر درون رفت و گفت خیز که جامی تو
گفتی اگر میخوری نفت دنیا نم بهاست	اگر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۴ دیوان	خسرو اگر سوخت نه ز پی دیگر است	وسطی
	سنته قریب ازین گره بهای تو نیست	شعر

و قتی غبار کستان بفرست سوی چاکرت	تا کی تنی چشبی گشت نابودیده ام خاک و د
دستی بده ای آشنا در ماندگان آنچه شد	غرقه بهر یک قطر خوی صدل ز خسارت
دریا فتم دل و زودیت از غره غم از تو	آن برده ما بازده چون گشت پید اگه است
ای ابر که گاهی بگو آن چشمه نور شد	و از مهر و ریای خاک شد از تشنگی نیل و د
گر چه ز رحمت آتی شبها عذابی بروم	از بس که با تا پاک دل خوانم همه شب از ب
آخر کنم نطفه از دور در خنسل تو گر	دست اسیدم که هست از غل نسوخت
چه تدبیر و از دست جان بگذارمیت بگویم	و چشیدن که دیدم حال خود با یک نیم و ک
و قتی که می بینم رخت نیز بر خیمه دیده	در کماله تو زیارتی به زمین جاست و د

غزل ۱۵۵ دیوان	کلی چند و چند دیوان تو ام کوچه	شعر
	تکلیف جان خویش را تا چای و د از تر با د	شعر

سپهر کس آنجا که می نوشا و کاشق آجاست	من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است
در شب بزمی غم چه بر می آید طلب آنجا	آفران سوخته سوخته غم من آنجا است
سحر خیز نه از من شکایت پس توین	دکرت و بکده و گبر و بر من آنجا است
کم شده جان بشت تیره و چشم خفت	سهم بران با من که یک مد و من آنجا است
گفتی ای دوست که بگریز و بر جان برین	چون گریزم که در دوکان دل و من آنجا است

شب بختیدم در جاسه که گفت از تو صبا		که ستم جان غری و غمرا تن آنجا بست
غزل ۱۵۱ از دیوان	مانده در ناله هم اندر غم او خسر و از آنکه بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست	خسرو
هر که ارکن مکن پوشش و خرد در کارست ایکه بر جان منمنه منت بار خوبان تن که در وی نبود باد هوای مروت ای موزن که مرا جات سجد خوانی خاصه گو باش سیه روی هم از رموائی غایبی پیر کند ریش بخون سیخ و نم از پی دار و در دیده کشد خلق شراب بت پرستم من مگره که تو زاهد خوئی		مشت و از وی سخن عشق که او هشیارست پای ازین بادیه گداز که ره پر خاست دل که در وی نبوده زندگیکه فزایدست کار خود کن که مرا بامی و شاد بکایت دل کشیدن ز خط خوش پیران شوارست مسند پیر و خضاب همی چون گلنارست داروی دیده من خاک ره خمارست اینکه تیغ پیستم نگری ز نار بست
غزل ۱۵۲ از دیوان	خسروا در دل آفروده گیر دوم عشق هست جانی اثر سوزنک کا کارست	میل احیوه خسرو
هر خرو زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست چشم را تو جهان گیر و گیرش عجب از آنکه چاکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی ساقیا گری خورم تا تو ندانی کان میست ایمان معرض که خود را نمانده میوزد و عشق عند لیسان را خدای روح باشد بوی گل		کاندرون هر جای زان زخم ناوک روزنیست خبره و بی دیده و آلوده و ترو انیست جان من از تو چه پنهان کا شکارا و نهیست مردنم را شربت است و آتش را و نهیست ای میا مروت کا کو کتر از نهند وزنیست من گشت است آنکه قانع با جوی یا ازنیست

غزل ۱۶۱ از دیوان	هر شبی خسرو که کو بوسینه در کویت بدو زرد دیوار تو سلطان پاسبان چو یک زنی ست	چشمه شش
هر که گم در تو کرد پیش به بتان ز رفت تا که زدی جلال نقش همه نیکوان خشم سپید طعنه زد دوست بسی پند دانا سبیل نه است رسیدن غم جانان نبرد هر که چون گیسو پیاغ کور نباشد دمام ستی و دیدنایم عیب نیک سزد از آنکه گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی عشق بمانا کسان ز خشم نیار داز آنکه گام زده بر جری که سپرد این ره آنکه	آرزوی روی تو از گل وریحان ز رفت رفت برون از دلم نقش تو از جان ز رفت چشم دلم تو بگو گوش برایشان ز رفت صبح قیامت دید وین شب بجهان ز رفت ویده که بالای آن سرو زمان ز رفت عاشق پیچاره را کار پاسبان ز رفت ای که بکامت گشته تلخی سحران ز رفت کن مکن پادشاه برده ویران ز رفت ویده فدم ساخته بر سر پیکان ز رفت	
غزل ۱۶۲ از دیوان	رفتن خسرو خطاست بجز کوی بیار سورچه بهرجات در ره سلطان ز رفت	چشمه شش
هر که روی تو دید جان داشت حسن تو عالمی بخوابد بوخت غمزه تو زبان کشید بن دل ز حبه تو یک تنگ آمد وقت چه نمود و دل بخمال دی که کویت حسن تو را	لب شیرینت را همان داشت هم حد آغازه میتوان داشت که مرا نیک بی زبان داشت هر که داس بر جاودان داشت پوسته زو بگردان داشت شایخ بر بودی سخن داشت	۱

غزل ۱۹۲	از دیوان	پیش ازین غم نبود مشهور غم که داشت این زمان دانت	هر چه از جوهر پیکران دانت نرخ کردی به پند جلالی	کرد بر من دلت بهشت و امنی نرخ کردی به پند جلالی
غزل ۱۹۳	از دیوان	مرومان گویند دل برگیر ازو روی گرانست نتوان برگرفت	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان ز جورش ترک نوازش گرفت این چه شد یارب جهان کار گرفت عاقبت گفتی بدانش در گرفت عالمی در خاک و خاکستر گرفت آتش این کسین ترک گرفت خط و کان ز دستش دانا گرفت	باز آن دلبر دل از ما برگرفت دل ز بهرش ترک در دو نیم خست انچه کرد و آخر سلمانی چست بدی گفتندی نشید با شیخ دل نیاز سوز خود دیرین گفت پاک میکردم سر تنک آن غم خست لعل او در دلبری استا و بود
غزل ۱۹۴	از دیوان	ای که خیمه و خیمیت یکی از جبهه عشق پند چون می نشود پیوده قال و قیل صیت	یوسف اندر مشرف دل و زنده رو و دل صیت چون دلم تنه شد تنه بجانم را قندیل صیت گفت صیدا اندر سالک صید را این صیت آفرین چندین ز کبر ختم نوا و دل صیت	یا چون با باست بهر دیدنش بخیل صیت آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل صیت کشتن خود خواستم از غم بهر خیزاد چون حالت آیت حمت شد در شان خلق

<p>وین بچه شکر شکن از نقد ان کیست باز این ملا که میزد از بهر جان کیست تا خود که باز گشته و این خون نشان کیست کافکار کرد پای من این استخوان کیست من شب خفته ام همه شب این فغان کیست دلخ کسی است لیک نگویم از ان کیست باری در گیسو من کز زبان کیست خود را بخواب ساز گویند دهان کیست</p>	<p>نایاب که این درخت گل او بوستان کیست باز آن پسر که میزد او از کدام کوست از خون نشان تازه همی نمیش لب میگفت دی که بر من افتاده میگذاشت شب ناله ام شنید و پسر سید از قیب این سوزشی که در دل آزرده منست ای باد اگر برای سر آورده پیام جانان اگر شبیت دهن بر دهن خشم</p>
--	---

<p>غزل ۱۷۵ از دیوان خمر و خواب می نهند یا سبان کیست</p>	<p>پندار داشت که لب پاسبان است خمر و خواب می نهند یا سبان کیست</p>
--	---

<p>یارا اگر گشت در تیار بودن هم خوشست غریب گشت مار از د جان عیب نیست گر چنقش خوش بود با دوست در بها وصل چون سلمان بودی توانم از دست بیا جنگهای او خوشست ارشتی را جا بود اندک اندک که گوی بایار بودن خوش بود گر چه از من سیر مردی ناید اندکوی عشق با خبر بودن خوشست اندر مقام دیوان</p>	<p>در شکبائی بود بی یار بودن هم خوشست عاشقانم پیش خوابان خوار بودن هم خوشست لیکن و شبهای غم بیدار بودن هم خوشست چون معان طهرت ز نار بودن هم خوشست و ز عتاب و ناز در آزار بودن هم خوشست و رسیدن گردم بسیار بودن هم خوشست چون سگان شهری و با خار بودن هم خوشست بخیر و خاندنیت از بودن هم خوشست</p>
---	---

<p>خمر و اگر در می کنی بخلوت گاه دوست</p>

غزل ۱۷۹ اردیوان سمنین با عاشقان زار بودن هم خوشست چنگ شعر ۹

یارا دل زد و بستان برداشت من نخواهم کشید هر چه کند وی به بندی بماند کردا برد خوایم جان بعد ز پیش برم در دل او نکرد کار و حیل جهد کردم که ناله نکشم خشم او هیچ کم نخواهد شد رفتم امر و زنا نخواهد گشت	مهر و پرنیه از میان برداشت که دل از وی نمیتوان برداشت از پی کشته گمان برداشت سحر خود رفت و پیش ازین برداشت گشت افغان من فغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل بیاید مرا ز جان برداشت سر نخواهم ز زشت تان برداشت
---	---

غزل ۱۸۰ اردیوان هر که بود به خام کن خسرو که وفا رفت ازین دکان برداشت شعر ۹

عشق تو بلای جان بندست یک گردش چشم تو بهستی پیوده بصید نیز نمی تیر تنخ از پی کشته چه حاجت گر من دل گم شده نیابم گفته که دعا به صبر بخوان ای هیچ بلا چه هست فری	یک خنده از آن دهان بندست فتنه جهان چنان بندست آن جاشنی گمان بندست یک نار کین همه بندست بر چه توئی گمان بندست نام تو برین زبان بندست بلا را بستم آن جوان بندست
---	---

اندرین هم طیب خسرو

غزل ۱۶۸	از دیوان	آن نرگس ناتوان لب نیست	چند بیت شعر
رفتی از پیش من نقوش تو از پیش زلفت تیر تر کان تر از برون دلمایش است من رسوا شده خود را کش منکن قریب دل بر هر چه گذریم که بپایاد است همیشه گاهی بس است ده نیانی آری	کیست کو دید که رفتار تو از خویش زلفت عالمی گشته شد از تیر تو و ز کیش زلفت که بدین بزرگسی پیش بر اندیش زلفت ایستج وقتی دل ما را نمک از پیش زلفت هیچ کار که برادر دل درویش زلفت		
غزل ۱۶۹	از دیوان	شعر و ایتن زن و فیشین سپهر کار خود از انکه	چند بیت شعر
دشمن کش نه باشد آن من نیست کجا بزم شد کجا بخونای نه زانست مهمه ضمون دل شهری فرد خود تو میوزای دل و لکری توای شب ایضیت از خرد جسم خرد گفت چو تیرم زد و کشید آلوده خون	کسی دل دهد جانان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که محضر مهر بر بخوان من نیست که شعله در غرر طوفان من نیست که بر دیو انگان فرمان من نیست بخنده گفت کین بیکان من نیست		
غزل ۱۷۰	از دیوان	چو دلماسوخت بر خنجر و چو نیکوست	چند بیت شعر
تبی که دریم رو بر پوئی نیست ز دم وی ترنجیر کیوشش است دل بر دوبر گوشت پروانه وار	اگر جان توانم هم زندگی است مرگفت باز این چه دیوانه است ستد جان که این حق پرده است	که گوش یار برانمان من نیست	

	<p>از آن که یارست بنگار گیت که با مردم دیده هم خان گیت که بیچاره کشتن ز مردم خان گیت</p>	<p>دروغم پراز یار گشت و همنوز نگار خیال ترا مدتی ست مرا کشتی خسته ترا کس نگفت</p>
<p>غزل ۱۱۱ از دیوان</p>	<p>شد از مشک خال تو خسرو ملاک چو مرغی که برگش زبیدان گیت</p>	<p>نتیجه شعر</p>
	<p>افسوسست که بر شکر دیدست کان سبز و خوش که بردیدست بر آینه قمر دیدست از لب که خط قوت دیدست</p>	<p>خط لب آن پسر دیدست سنگ که در آب دیده گیت از رنگ رخت سحر دم برد بر خاست ز آتش رخت دود</p>
<p>غزل ۱۱۲ از دیوان</p>	<p>آه نه شکر بده به خسرو زان لب که نبات بردیدست</p>	<p>نتیجه شعر</p>
	<p>بدر نظاره تو بی تابست یک کز بانی بکافان قصابست بگاه سخن نه گاه هم خوابست بچوخته درون عتابست شمع روی کشم که مهابست بهر قطعه را که می بخت</p>	<p>گل ز رخساره تو بی آبست مخوابی که در دل آونیت یا خندان تو بر دم چشم این دل خسته غرق خون از تو اشبی که در سینه بخت من گر گذازی بوسه ابرویت</p>
<p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p>	<p>غرق شد ز آشنایت خسرو زان کش از دیده تا لب آبست</p>	<p>نتیجه شعر</p>

این ترک نازنین که جانی شکار اوست اندیشه نیست که طلب جان کند زین باد افدای زلف و رخ و قامت لبش آن ناخداست ترس همه روز دست باز دل شد دوست و سوز دلی ماند و هم خوم مار از آرزوی لب جان بلب رسید	دلها اسیر سلسله مشکباز دوست اندیشه من از دل نااستوار اوست یک جان من که سوخته هر چهار اوست دیوانه چو من همه شب در خمار اوست آیین داغ در دروخته من یادگار اوست ای بخت آنکه همچو تویی در کنار اوست
---	--

غزل ۱۴۲ از دیوان	خسرو گرت خیال بچرخش بان دهد ز نهارش استوار نداری که کار اوست	نیمه شب
------------------	---	---------

آنجاست دل من و هم آنجاست خوابش دیدیم و دوش و شستم آهسته روانی صبا بران بام از دوزخ آفریشان بپرند سپکش که بهر چهار ندهب گفتی که دلت خوشست آری خون سبکی و خنجر نداری	کان کج کله لب را با لست کان خواب هنوز در سب است کان مست شبانه من آنجاست من گویم خوابگاه تنهاست خوغم بدست و خانه نیاست ده گوته روی بنده پیدا است بیچاره کسیکه ناشکیباست
--	--

غزل ۱۴۵ از دیوان	جان ده خسرو که اندرین راه کاری بخت نمیشود راست	نیمه شب
------------------	---	---------

ترک ستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب مینوشید	چشم او میل غارت جان داشت از دلم نم کباب بریان داشت
--	---

<p>ویدہ رمی فشانہ درد اس وہ رابع ہشت بکشا دند غنچہ دیدم کہ از نسیم صبا</p>	<p>گویا کاستین مر جان دشت باد گوئی کلیہ رضوان دشت ہمچو من دست در گریبان دشت</p>
<p>غزل ۱۷۶ از دیوان</p>	<p>رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید لب بر نہان دشت</p>
<p>تختہ الصغیر شعر</p>	<p>رخ تو رشتہ زلف از برای آن آویخت چہ کردیش رخت گل کہ کلف فروش اورا دلم چو رشتہ قدیل از آتش رخ خویش روان شدی و مر از ان میان ہچون ہو بماند تلمہ قیامت بموی آویزان عنان کشادہ بدنبالہ تو آب چشم دلم زدیدہ بردن شد بماند در فرکان</p>
<p>غزل ۱۷۷ از دیوان</p>	<p>ز چشم و ابرو او گوشہ گیر شو خسرو ز ترک مست خدر بہ چو در کمان آویخت</p>
<p>تختہ الصغیر شعر</p>	<p>قربان شدہ زان عید چو من بندہ غارت چون یافتہ شد طرہ خویشید سوارت کامد بد را ز ماہ خط دائرہ دارت اندسہ آن ترک نگہ پر ز خمارت ہشد اگر از پے خوغم شدہ یارت</p>

<p>پینام گل آورد دگر باد بهبارت</p>	<p>دوی خنده زنان سوی چمن طوف نمود</p>
<p>نخل ۱۴۸ از دیوان</p>	<p>با آنکه بمری خشد حشر و بیدل یارب که چه شیر نیست لبش گوارت</p>
<p>نام بیداد تو جز لطف کرم نتوان گفت حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت و اگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت و که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دیوانه هستی بتو غم نتوان گفت گفت که زهر کز تو که منم نتوان گفت</p>	<p>ستمی که ز تو کشم دستم نتوان گفت آرزوی تو ز روی دگران کم نشود رشم آید که برم نام به پیش دگران سناچه سرهای غریزان بدست خاک شد پون سنی باید ما باورش آید غم من غازی از پی دین برهنه را میکشت</p>
<p>نخل ۱۴۹ از دیوان</p>	<p>حشر و اگر گشت یار بگو این ستم عدل خوبان همه بهیوده ستم نتوان گفت</p>
<p>دل ز آتش غم کباب گشت ست زه رنه که گویم آب گشت ست در گردن دل طناب گشت ست اشکم که چو لعل ناب گشت ست بیار در آفتاب گشت ست</p>	<p>دریاب که جان خراب گشت ست خون جگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم اینکه زلفت دانم که ز مهر عارضت زلف تو سید چه پست دانی</p>
<p>نخل ۱۵۰ از دیوان</p>	<p>یک ره گزید بیاب و بکر حشر و که چنان خراب گشت ست</p>
<p>سنان دانی که بتجوید و فزون خواهد رفت</p>	<p>عشق با جان بهم از سینه برون اهرت</p>

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز چند پویم بدت و ده که سن دل شده را با تو ام دیده بر انگشت چو تو بر گشته چند خونت با به خورم سچکس از دیدن	نیم جانی که بجا بود کون خواهد رفت جان در آمد شد کوی تو بر خون اهد رفت تا میان سن و او بار چه خون خواهد رفت یار ب آن سلسله غالیه کون خواهد رفت
---	--

غزل ۱۸۱	از دیوان	چند گوی که فراموش کن اور حسن آخراں روے نکو از دل چون خواهد رفت	شعر
---------	----------	---	-----

اثری نماند باقی ز سن اندر آرزویت همه روز گرد گویت همه شب بر استانت پس ازین بیدیه خواهم بطواف گویت آمد بوفاکه در پذیری که سن از پے وفایت خرد و ضمیر و پوشش دل جان و شپش سن اگر نیکو خاتم حق خدمت زیادت ز نسیم جان فرایت دل مرده زنده گرد بتن چون تار موم بنی تو یک جهان علم	چکم چوسیر دیدن نتوان رخ نکویت غرضی جز این ندارم نظرے کنم بر بیت که بسو و تازانوفت دم محبت و جویت دل خون گرفت که دم خوش گمان گویت ز همه خیالی غالی کجسته از خیال رویت کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست تو نختم بهج حالی و وجہان تبار رویت
---	--

غزل ۱۸۲	از دیوان	پس ازین چه سود امانت که ز حال خود گوی که فدا نگشت حشم و بجان گفت و گویت	شعر
---------	----------	--	-----

باز است آمدنش ناگهان از جایست دل مسکب میشود دم دوش مگر غایب بود باز و پوانه دلم سلسله نصیر کست	و ان کی کار و بیان گنج دهان از جایست این زمان در سرش این خواب گران از جایست آب چشم بچ و رست دهان از جایست
--	---

من ز تو صبر ندارم تو نگو میدانی چند خونا به من بینی و نادان کردی یار بت هیچ گلی نشکفتا سے باد از آنکه	این همه ناز تو ای جان جهان از جانت اشک من آخر از نیگو نه روان از جانت با تو امروز نسیمت که آن از جانت
---	---

غزل ۱۸۳ از دیوان	خو گر فقم که پوشد غم تو در آغوش و نامت آخر شب در فرش زبان جانت	شعر
------------------	---	-----

ساقی می ده که امروزم سیر دیوانگیست من بر خجست جان دهم تو رحمت آری تنم از ابر تو نیز خود بر من کن ضایع از آنکه قصه های درو خانم هربشی از بخت خویش بسکه در زنجیر خوابم سلسل شد سخن شمع شیرینی چشیدست اربوزد با نیت طعنهای دشمنان مشتاق را در دست نیست آن مرداگی کار رخا کافر کشی خمس و اسدخان عشق اگری کشد یاری خوا	دور برگردان که مرگم از تنی پناهیست این عنایت در میان دوستان بیگانه شوق من زائل نخواهد شد که دیوانگیست اینهمه بیداری من از درازا فانیست هر غزل از خانه من دفتر دیوانگیست لذت از آتش گرفتن زهر پودگیست نام رسوائی بگوا ای عاشقان فزونیست در صفت عشاق خود را کش که این مردا ز آنکه مغرور است عقل و صبر را پودگیست
---	--

غزل ۱۸۴ از دیوان	روایت الدال	وسطا بحیوة	شعر
------------------	-------------	------------	-----

تا مغرور خورزی تو قصد دل ما کرد در خواب نه بنید رخ آرام دیگر یار چون نیست دلم را ز غمت که برائی چندین چکنی جوید و جفا بر من کین	بیچاره دلم را دلف تیر بار کرد نه ز دل که طمع در طلب وصل شما کرد دل مصلحت خویش بطلعت تو بار کرد ایایر و خا دانه که جوید و جفا کرد
--	---

دیر روز چو من شکر وصال تو نگشتم هرگز بهمان نیک بینا و زبید	امروز مرا سوز و سراق تو سزا کرد آنکس که مرا از تو بنا کام جدا کرد
غزل ۱۸۵ از دیوان	با جان دل خمر و جیاریه بسکین هجرات تو ای دوست چگونه که بیا کرد
	مطابق شعر
جان فدای پسران که نکور و باشند خود بخوبان بچهره همین کار آید چه کند آهوسکین که بتک جان نهد عاشقان در روش عشق سلمان نشوند	راحت جانت جفاشان چو جفا باشند که ستمگاره و مردم کش و بد نباشند شسواران که بدب لاله آهوا باشند گر نه در سوختن خویش چو بخت باشند
غزل ۱۸۶ از دیوان	صفت غمزه جادوے تو کردن تازند شاعری که چون رومی جادو باشند
	مطابق شعر
وقت دل ما ز آن ما بود بیگانه چنان شد آن دل از ما صد شکر که هم بکوی او ماند وی دید مرا و زیتم لیک	و اندر دل یار هم وفا بود گوئی تو که سالها حبس بود آن دل که ز من هزار حبس بود نادیده که کرد آن بلا بود
غزل ۱۸۷ از دیوان	خسرو که درو کم ست گوئی افسانه دوست بدو ما بود
	مطابق شعر
عشق تو هرگز ز سر نرود گر بر اید ز دوریت صید سال صبر من رفت تا عدم پدید	و ز دل این آرزو بدر نرود هم خیال تو از نظر نرود کو بپای تو پیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شد آب آنکه اورا لب تو بدخورد چکنم در دولت نمی گنجم گریه از عشق میسر و دگور	هرگز از شد سبته دگر نرود آرزوی و س از شکر نرود زانکه در سنگ سوی در نرود لیک باید که درد سه نرود	
غزل ۱۸۰ از دیوان	خسرو ا جان بشوق بخش کم مرد اندرین راه بی خطه نرود	نتیجه شعر
بملک فتنه تاز افش عباد فرشته گر گناه من نوشته ز خاموشی بخوابی گشت مارا نشین یکدم که ماندیم ساری نمی دیدی مرا از تنگ دیدن	ز جابنا عارض اورا شمش چو خطش دیدم فروغ القلم شد دولعت بهر جان ما بهم شد گرفتاری که عسر او دوم شد مریخ از قدر تو زین قدر کم شد	
غزل ۱۸۹ از دیوان	کسے بد روزی خسرو نشاند که او در ماند شبهای نیم شد	نتیجه شعر
بنگام گشت با ده باید گر غنچه گره در ابرو کند ساقی جربیشد و یار بنشان جالت پیاله ابل دل را وانگاه حریت ساده بوست	ساقی و حریت ساده باید پیشانی گل کشته ده باید کین شیشه و آن ستاده باید جانی که کف نهاده باید در جنگ سن او فتاده باید	
خسرو ز بتان کرشمه بنیت		

غزل ۱۹۰	از دیوان	مشق که خود مراده باید	شعر
باز با خویش گویم بخشش خواهم دید زان بود آگهی ده که بدانگونه که بود او اگر آید و گرنه چو مرانیت تدار مردمان روش بیند و مرطافت فی اشکارام دران دم که بخوابد کشتن گر کشد باری ازین جور کشیدن بزم		یا نگاهی بسوختنش خواهم دید هم بدین چشم دگر بارمنش خواهم دید من همین شسته ره آمدنش خواهم دید من همان زلف شکن شکفتنش خواهم دید من نهانی میخ چون مننش خواهم دید سوختم چندین جنگفتنش خواهم دید	
غزل ۱۹۱	از دیوان	یارب این خسرو ازین جور گوی خواهد بست چند رسوا شده مردوزنش خواهم دید	شعر
باقو در سینه جان نمی گنجید تنگی دارد این دلم که درو آنجانی نشسته اند ر دل می گنجی تو در سیاه جان نا توانم ز عشق و مسج علاج عسم تو آشکار خواهم کرد عشق در سرفرو و دو عقل برفت		تو درونی اذان نمی گنجید خبر تو کس امی جوان نمی گنجید که نفس هم دران نمی گنجید لیک جان در میان نمی گنجید در من ناتوان نمی گنجید چشم در نهان نمی گنجید کین دو در یک مکان نمی گنجید	
غزل ۱۹۲	از دیوان	تا که خسرو زبان کشاد از تو مختش در جهان نمی گنجید	شعر
چشم او چون تیر ترکان دیر کشد		ماه در گردن سپر در سر کشد	

در دلم تیرش حراز و سست شود	وز ورون سینه جان را بر کشد
چون رکن بازی کند زلفین او	گردن خورشید در چنبر کشد
راست گوئی مردم چشم مراست	چون قبای آگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب	چون لب بنگون او ساغر کشد
ست گرد و در کس سلطان او	وز مره چوبان من خنجر کشد

غزل ۱۹۲	از دیوان	خسرو از ابروی او سازد کمان	پس پیش خمر و کشر کشد
---------	----------	----------------------------	----------------------

آنکه سر و کاری با چون تو نگار هست	سریش تو در بازو دیگر کار بگارت
افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق	زین جمله چه چنینند با آنکه هزار نقد
سنگیست ولی کورا بروی تو افتد خوش	بس طرف بود سنگی گر بر سر ما افتد
حان خاک شود از غم کز زلف تو و ماند	گل خشک شود بر جا کز باد بهار افتد
صد گر یکند مردم تا تو بکنار آئی	صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از تاوک شرگانت افغان نکنم هرگز	که که گذر مردم هم بوسه خاقت

غزل ۱۹۳	از دیوان	الفقه بر ابروی گردی ز دل حشر	هم دیده نیخواهدش با تو غبار افتد
---------	----------	------------------------------	----------------------------------

تا ز خون رگین آن غره نمایست نکند	کس براه غم او دیگر سلامت نکند
انچه بر یکنهان بیکند آندوی چو ماه	با گنه گاران خورشید قیامت نکند
که کند فرق ز رخساره تو با خورشید	خطا شگون اگر از مشک علامت نکند
خون دوزخ و دوزخ بر دوزخه است	کس بپنگ فشکش تیر غرمت نکند

<p>نخل ۱۹۵ از دیوان</p> <p>باتو خواهد که کند حسرو سگین تقریر حال خود را و لے ازیم بیانت کند</p> <p>نخل ۱۹۵ از دیوان</p>	<p>از شفیقگان چون ماسر باز برون نامد یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم پر سی من از رخ تو حیران گفتی که شدم رسوا سہلست بیک بو دیوانہ خوابان را عیار گیسو کس خط تو معاذ اللہ تھا کہ عجب دارم</p>	<p>وزیمبران چو متوطن از برون نامد از دیدہ شوک سوتا باز برون نامد خواہم کہ سخن گویم آو از برون نامد ہر بند دہانم رانا را از برون نامد تا دقت دم اول جان باز برون نامد کز جان من سگین زاع از برون نامد</p>
<p>نخل ۱۹۶ از دیوان</p> <p>از بکہ فراوان شد دستان بخش خضر نالہ ہم از وزین پس ساز برون نامد</p> <p>نخل ۱۹۶ از دیوان</p>	<p>باز ترک بست من آہنگ بازی میکند زلف اورا سر بر عالم بوئی بستہ شد از خیالش ماندہ ام شرمندہ کاغذ چشم من جز اشارت نیست سوی لعل تو مارا زد و</p>	<p>کس نکرد دست انچہ ترک من طرازی میکند ہندوئے رامین کز میان ترکا ز می میکند گہ گے آید و دم دم فوازی میکند ہمچو انگشتی کہ بر جلوہ درازی میکند</p>
<p>نخل ۱۹۷ از دیوان</p> <p>میرود در خون حسرو آن صنم دہنگشان پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند</p> <p>نخل ۱۹۷ از دیوان</p>	<p>پویش چشم تو ام در دل خیزن گردد ترا بزدید کہ چشم لیک غیر تم بکشد کجا سلامت و نہا بکوسے تو جابے</p>	<p>مرافقین بدل خستہ تیغ کین گردو کہ باتو مرزدک دیدہ چمنشین گردو کہ صد ہزار ہلا کر عمت سل و دین گردو</p>

چه سپیم غم شبها که چون شود تارو قبول تو نشود قطره ای خون از چشم خیال بوسه که میگردد و مبینه مرا شبی که خواهم دل رسک کنم بانوش	مستم شب بدلم چون توان زنین گردد اگر چه جلد درو لعل رستین گردد کجاست بخت که اندر دلت چنین گردد غم آید و بدلم کوه آتین گردد
--	--

غزل ۱۹۸ از دیوان	شدست خاک بکویت نهر چون خسرو بدان خیال که یای تو بر زمین گردد	غزل ۱۹۸ از دیوان
------------------	---	------------------

چشم گمی از غمزه شیار نخواهد شد گر تیغ زنی بر تن در تیر زنی بر جان عشق کشتن مردانه بکار آید بر ما چو فتد تابی آینه چه شوی نخبه	این دل ز خراش او بچار نخواهد شد ناگاه رود حبابم تیار نخواهد شد شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد مستاب ز افتادن افکار نخواهد شد
--	---

غزل ۱۹۹ از دیوان	خونخواره بود عاشق حشر و چنین باد مست است که تا حشر شیار نخواهد شد	غزل ۱۹۹ از دیوان
------------------	--	------------------

چون طره تو سلسله بر یاسمین بخشد هر بوی خوش که باد زلفت برد بیاض دیوانه لطافت اندام است آب دربوسه لب ترش کنی و جان بدست	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد زان چاشنی سر که در گدین نهد
---	---

غزل ۲۰۰ از دیوان	چشم بغزه حشر و اگر گشت گوشت خلقی چه جرم بنده بران نازنین نهد	غزل ۲۰۰ از دیوان
------------------	---	------------------

تورفت و توانم نه بمن نرسد چگونه قصه در دم بر دوزن نرسد		تورفت و توانم نه بمن نرسد
---	--	---------------------------

دلم که ستم پر داند ره هوای تو عزت مرا کفخی و پویشی معیب من دامن گرفت گریه من دامن تو سکه چشم چنان همی رود اشکم که گر کشی تیر	که از وطن برو و باز با وطن نرسد شهادت راجه تفاوت اگر کفن نرسد بگریه و سست ما بر سس پیرهن نرسد بچشم من رسد اما بانگ من نرسد
---	---

عزل ۲۱ از دیوان	بماند در شک من نیو تو دل بهشیار که آتش دل خمر و دمان شکن نرسد	شعر
-----------------	--	-----

وفا در نیکی ان چندان نباشد مرا گویند منکر در جوانان نظر در روی تو خود کرده ام من دلم بایت پستی تو گرفت ست مرا بهر تو کافر میکنند خلق مرا از سینه بیرون گرچه دانه	ترا خود هیچ بوی زان نباشد که خوبی جز بلای جان نباشد سلب خود کرده را در زمان نباشد سلبان بودند نامکان نباشد خود اهل عشق ایمان نباشد که یوسف را سر زندان نباشد
---	---

عزل ۲۲ از دیوان	ز چرخان سوخت خمر و ده که در عشق چه نیکو باشد از چرخان نباشد	شعر
-----------------	--	-----

از اشک من بگویت خبر سحر گل نزوید جایی که از لب تو باران بوسه بارد چشم که خورد و غم از لب که خون گرفت جانم خدایش چون او خورد و خشم سازد	زان گل که بویت آید میرد کسیکه بوی دل غمچه غنچه خیزد جان خسته خوشه خود در حینت خون خود را بی آنکه کس بخوید با حلقه در حکایت با من سخن نگوید
---	---

زین غم که از جدایی خمر و سینه دارد

غزل ۲۰۳	از دیوان	شاید که بر تن او هر موسی او بگوید	شعر نلایک فتنه را سپر گردد چون تیرا دید با خنجر گردد صبر سبکین برون در گردد که بیاد شکرش گردد چون میهرم که عسر بر گردد که از دره سست بنده در گردد	دید چون با تو هم نظر گردد هر که از درو عشق با خنجرست تا خیالت درون حسنه بود میخورم خون غم بیادت زهر من از بر کشتن تو می میرم که میبایست آتش عشقت
غزل ۱۰۴	از دیوان	حسرو از کاستن چونی شد خشک پوسه ده که نیشگر گردد	شعر محالست این جانم با صبری اشتیاق باشد ز جان خویش در تخم که پهلوت چرا باشد حقش بگذارم او کیش ترا در زیر پای باشد که او را زندگی زین گو نه بر باد هوا باشد که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد	مرتا آشنائی با بختان دلم با باشد منخواهرم ده کس خود را ولی من خویشم به بیداری زهرم زخمها برداشت این دیده صبا کی بوی آروتانید بچاره سبکین ز سحرش به که دخر دم شدم آگاهیم نمود
غزل ۳۰۵	از دیوان	گر قناری من در گیسو خوبان کسی داند که در دام بلای منچو خسرو مبتلا باشد	شعر در دلیت در دلم که بدمان نمی شود دیوانگی من چو پیا یان نمی شود خون میسکند زهر پشیمان نمی شود	کادیت در سرم که بهمان نمی شود لیکن بنده خنده که دیوانه تر شوم جانم دای ز گس تو باد بهر آنکه

دل را ز عشق چن دلاست کنم که هیچ	گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود
این که خفت بزم سلمان نمی شود	

غزل ۲۰۶ از دیوان	خشم و کینه هست سوخته و خاام بود عشق آتش ز رخس که پخته و بریان نمی شود
------------------	--

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست با انتظار توان روسته دوستان دیدن ز فرق تا بقدم ز ریشم ز گون زرد ز بهر خوردن غمم که هزار دل دارم دو دست خروده مقصود میر لیکن	بت شکر لب من در کن نیست چه سود گل که می طلبم در بهار نیست چه سود دو دیده را چه سیرت طلب نیست چه سود ولی ز سنگ شکیام عیار نیست چه سود از ان هزار کی بخت که از نیست چه سود ز بخت خوش تنم استوار نیست چه سود
---	--

غزل ۲۰۷ از دیوان	اگر چه باد و امید میکند خشم و ز دور چرخ سرش بخیا نیست چه سود
------------------	---

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید آنکه بد گفت مرا و سچو ما هوش بیند دل که در زلف گره است غمی نیست غم نیست گر چه من کشته شوم ز آنچه بگو بکنند نیست زان شوخ همه از دل پر خون هر چه اندر دلم و پیش دو چشم یارب	مست و خوش نیش ملاست گرد گو آید وان همه در طعنه من سیر او آید که بختن که هوش در تیر پهلوا آید و که که آن عشوه گریه ای چه نیکو آید هر دم از این بخت خوش نامه که بر و آید پیش آن ترنگس خوشخوا ره جادو آید
---	---

خشم و از غم نه عشق نهان نتوان داشت	
------------------------------------	--

غزل ۲۰۸ از دیوان	هر کجا بخود برآتش نمی بویاید	چشم جمال شعر
بهار بی رخ گلزنک تو چکار آید اگر دو اسپه دو اند بگرد او نرسد خیال روی تو از دیده میسر و دیر مرا چه موی سرت ساخت چشم جادویت نغم تو بارگرا نشت لیک چون آرتست	مرا یک آمدنت به که صد بهار آید گل پیاده که او بر صبا سوار آید و گرنه از مره پایش بنوک خارا آید که موی سمنی جادوی بکار آید و لم گر آن نشود گر هزار بار آید	
غزل ۲۰۹ از دیوان	توئی مراد دل و که بود که آمدنت مرا دهنش و جی پاره و گشت آید	شعرا صفا شعر
مهر روزه رسید و آفتابم روزه میدارد و دانش را که بوی آشک می آید که روزه بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه نگار روزه چندم قضا شد در ره هجرت مرا صوم وصال تست کافر یکست غلغم بلا کی ششم از روزه کند زلف را بنگن	چه سود از روزه که گرمی جهانی رابا دارد از آن خلست کو پیراسن لب بشک میکارد که هر گان روی چون خورشید شب روز بزند پوش آن روی تا جام قضا می ده بگذارد که ابرویت نمازی در دو محرابم رود دارد که تا خورشید را بر بندد از بالا و آرد	
غزل ۲۱۰ از دیوان	بر روزه مومن حلو کند غمت بشیرینی بکویت زمان رسد چشم که انباشد میبارد	وسطا الحقیقه شعر
اول که با خوابان بدخواب شنائی میکند بنده در کوشش که خون خویش میآورد روان پنجگان دانند کار از خامی پروانه کو	مشیشه با خار که زود آزائی میکند در حساب خویش حشش را روانی میکند پیش شیخ از سوزش خود و شنائی میکند	

نرا ہدی کو رو مسجہد کرد و خوابان را نبرد مست آن ذوقم کہ شب کو می خوشم دید و رفت چون طبع دارند شقائق و غار زین کو ان شعلہ مشرق کہ صبح افروخت سیدہ نصیبت من کہ بار دی تو ام کاریت چون بنیم بگو	ہست نابالغ ضرورت پارسائی میکنند کیست این گفتند میکنند گدائی میکنند حسن چون بانی کو ان ہم بیوفائی میکنند بر دل مصیبتان داغ جداے میکنند سوی خورشید یک سر سو خود نمائی میکنند
--	--

غزل ۲۸ از دیوان	گر ز خسر و از حیات خویشین سیر است از چہ با چون تو بلا سنے شنائی میکنند	شعر
-----------------	---	-----

یک خندہ زن زان لب لعل شکر آلود یک شب زہای دل من محرم من بشیر مانا کہ سیری تو ز چشم کہ چہ کردے جا مانا کہ گرفتار لب گشت چہ دانے عاشق کہ نمیسہ در رخ زرد چہ سیرد تر ل غم تو باد جسمم بفرقت	بر عاشق رسوا کہ رخ از خون ترا آلود بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود در کوی تو از خون ہمہ دیوار و در آلود پر داز مجو از گمان شکر آلود عشق نت در دغش کہ سے را ز آلود گر چشم دلم بچیکہ از خواب و غور آلود
---	---

غزل ۲۹ از دیوان	آسود خاک دلت انیک خسرو زان صندل راحت کہ بدین درد سر آلود	شعر
-----------------	---	-----

چشم فتوگر تو کہ داد فسون و حسد تو نا بینجو رم ز دل و گریہ کے حسد مست نشاط و عیش کجا گرد آومی گفتی برون بدہ غم من چون نہان کنم	دانا ز نام عقل بدست جنون و حسد آرمی شد اب گوہر مردم برون و حسد دور فلک چو بادہ بجاس نکون و حسد چون رنگ رخ گوہی حال بدرون و حسد
--	---

تقسیم جو میکنیت بر خود می عجب		شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دژ
غزل ۲۱۳ از دیوان	خود ایسان حلقه طفلان زبون و دست خسرو زهر آنکه خورد سنگ بدورت	غزل ۲۱۴ شعر
از لفت صنما تا فتنه پندین چه نشیند پروین چو ز رخسار تو هر صبح بچرخد گر تیشک از دست تو بر خاک گشته است و تیره نخواهد دل من حالت خود را در شورت ریختن خون کس نیست چون وصل تو ماراند هر دست ببالین		وان چشم تو با ابرو چون چه نشیند تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند این دیده بران قاست شیرین چه نشیند با گیسو مشکین تو چیدین چه نشیند خط تو با آن طره مشکین چه نشیند چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
غزل ۲۱۳ از دیوان	تو شاد بزمی گر بر خمر و نشستی از بهجو توئی برین سکین چه نشیند	غزل ۲۱۴ شعر
تا چه ساعت بویاریگان بسلطان آید از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعر مه غلام اوست اردر پیش یوسف سجود ماه من از آه گرم سینه سوزان تبر مردم چشم برون افتاد اگر چه ز پوست		کافت اندر سینه و اندیشه در جان او شد صد شب حامل ازان زلفت پریشان او شد این بدلی زاده گریست بکنعان او شد کز تنور پیر زن سیلاب طوفان او شد رست چون طفل که خون آلود و گریان او شد
غزل ۲۱۵ از دیوان	دل ز غناب جبگر هر خطه میگو پخته چون کس بیچاره خسرو کزنی آن آید	غزل ۲۱۶ شعر
نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد		نه این ناز و کرشمه از تیان آندی آمد

<p>کمن ناز و کمش مارا سلمانی ست این آخر چه شد امروز کا چشم من بخوابست می آمد ز خوبان داغها دارم برین دل و میخی</p>	<p>اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد و گرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد که با این دشمنان دوست رویش آوری آمد</p>
<p>از دیوان عزل ۲۱۶</p>	<p>غلام عشق شو چشم و زیر تیغ کردن نه حدیث عقل را شنو که کارش سر سبزی آمد و صلاحتیغه شعر</p>
<p>اگر سرو من در چمن جا بگیرد چوشانه کند زلف عنبر نشان را بزلفش مدام از پی خون و لهما کسی کو گرفت از آرزو شده او را اگر بخت یاری دهد آید آن به چنان مالم این چشم بر فرق پیش</p>	<p>عجب باشد از سرو بالا بگیرد جهان بوی عود مطرب بگیرد همه موی او یک و گر ز بگیرد دل از جله رو با س زیا بگیرد شبی با من و جام صبا بگیرد که این دیده رنگ آن کف بگیرد</p>
<p>از دیوان عزل ۲۱۷</p>	<p>بدنبال آن سه دو هر روز چشم و چو باد صبارا صبح بگیرد و صنتحه شعر</p>
<p>باز ما دل بدست عاشقی بچاره شد این دل صد پاره کش پیوند با مردم صبر پاره پاره گشت سرتاپا دل پر تاشم چشم را گفتم که در خوبان بسین شنید هیچ دی بهی دید این پری را فدای سر دیوانه گشت دی چون دیوانگی من بزور بسینه دست</p>	<p>باز عقل از خانمان خوشتن آواره شد آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد وز برای سوز شمع بن تاج آتش پاره شد تا گرفتاری یکی مردم کش خونخواره شد از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد سختی دل بین که بست سنگ از تقاره شد</p>

غزل ۲۱۸ از دیوان	تا بکوه و دشت نفتم بهجوف بر باد غمت چاره حشر و بکن کر عشق تو بیچاره شد	شعر
بهر جنبش که در زلفت زبا و صبحگاه افتد گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون دوت تو میر و مست و غلطان گوهران بر طاق ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد تو جولان میرنی و طالبان چون گرد و بفت سرم خاک ره سردی که چون بنیند بالایش	بباد لایمی سکینان کران زلفت و توانه افتد ولیکن عشق بازان را خشک در خوابگاه افتد چه غم دارد اذان شاه که زاهد در گناه افتد مسلمانان کسی دیدست کاند بهر راه افتد مبادا کان عمان در دست مست افتد کلاه افتد ز سر بر خاک در پیش کلاه افتد	شعر
غزل ۲۱۹ از دیوان	بپوس دارد که در بایت سر اندازی کند حشر و ولیکن کی گذار راه پیش پادشاه افتد	شعر
بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد شرابی غمخیز و غنچه از هوا سر ابر در پرده میان غنچه و گل از پیر زرد بود اسکالی نفیر بلبلان نگذاشت تاختن چشم نرگس را اگر چه سرور بادیت در سر هم پیش گل اگر چه بوستان بر رویهای خوش از گل الای ماه خرگاه می که ماندی دلش پرده	ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد صبا ناگه لبش بوسید و بولش در دهان آمد کشاد آن عقد شکل صبا چون میان آمد شب گری خوابی اندر عیده آن ناتوان آمد قیامی میکند کازا و گی را این نشان آمد بروی خویش بر خویش آخر چون توان آمد برون آید و تماشا کن که گل در بوستان آمد	شعر
غزل ۲۲۰	گلستانی ست خاک تهنات از رخ خویان که مرغ آن گلستان حشر و عمر البیان آمد	شعر

هوای خرم ست و سحر طرب باران همی بار
نگون سرشاخهای سبزه گونی در همی جنبد
چکان قطره ز سبزه های انار تازه سبذاری
خوش آن وقتی که سحر طرب سلح نیکوان سرخوش
ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوی
ولی هر قطره بر جان آب داده هست چون بیکان

نگویم قطره که ز بالا گل در میان همی بار
ز بس کابر در افشان لولو غلطان همی بار
که هر دانه که بودست اندرون پنهان همی بار
خرامان در میان سبزه و باران همی بار
هر آبی که ز هوا بر سبزه افتان همی بار
جدافتاده را که ز شره طوفان همی بار

قرن ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با محبتان حشر و غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بار

شعر
شعر

چو ترک ست سن آلوده شرباب در آید
لبش گرم بکشد در سوال بوسه برسم
بیک که زاده خشک از شیت ست بیاید
بگر و دیده خود خار بستی از شره کرم
گه که ز لبه بدیوار بهر از تو آرام
سرم از هیچ بیرون کرد و من منبوسم آخر
کمیت تیر خزه رست میزنی بدل سن

ز شور او غمی در دل کباب در آید
ولیک غم سهره سبا که در جواب آید
بجهره ترک آن زهر و در شراب آید
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب آید
عمار تی ست که اندر دل خراب در آید
رها کن که در آن روز آفتاب در آید
که تیر کژ چو باتش رسد تباب در آید

قرن ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم حشر و بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

شعر
شعر

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید
زشت باد جگر با مراد و نه بلرزد

ز خلق هر طر فی آه جان گداز بر آید
کله چو بر سر آن سر و سر فر از بر آید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بد انسان عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت بیاد آن قد و قامت سر شک لعل و بوم چو پشت دست گزم از نفوس حیرت نش	که گر نه از پیش بر نسند باز بر آید چو سبزه از گل محمود اگر ایاز بر آید بهر زمین که بریزد درخت ناد بر آید نفوس و هر تم از نقشهای کاز بر آید
--	---

غزل ۲۲۳ از دیوان	نماز نیست مرا بجز بطاق ابر و آن بت که کار خنجر و گره ازین نماز بر آید	غزل ۲۲۳ از دیوان
------------------	--	------------------

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسا زد شیرین و نهش نازده صنع خداست سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبه جانان ز غمت مردم و از جور برستم اکنون که مرا کشت گویب که باری	این غمخواره با حال پراکنده نسا زد ورنه لب مردم ز شرک خنده نسا زد عیش همه اینست که با بنده نسا زد گر بار دیگر نسل تو ام زنده نسا زد خود را بستم غمگین و شرمنده نسا زد
--	--

غزل ۲۲۴ از دیوان	آخر ز دل خشم و بیچاره برون شو کس چنان درین آتش سوزنده نسا زد	غزل ۲۲۴ از دیوان
------------------	---	------------------

هوای خرم ست و ابرو لولو باریس بار بروی سبزه های تر که قطره بچکد گوی گل سبز انار از شاخ سبزش چون چکاند خرامان سرو من مست لطف بچکاند هوای ابر عاشق را غم آرد و مان همه قطره اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدی	زالال زندگی پر شاخ خضر آتار سیار که بر سطح زمره دیده های ناریس بار تو پنداری که طوطی گوهر از منت سبزه چندانست و کرشمه ده کزان ز قمار سیار ز بهر جان عاشق خنجر خوشخوار سیار نگه کن قطره های خوش که بر گلزار سیار
---	--

غزل ۱۳۵ از دیوان	فرشته چون گس پاسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو حشر و شکر از گفتار میبارد	منتهی الصفا شعر ۶
چو صبح از روی نورانی نقاب تار کشاید نباشد حاجت مطرب حرفیان صبوحی را خوش آن عاشق که خواش بر دوشا در پس غلام خواب کن شوخم که آواز خوش ساقی	نسیم از هر طرف صد نافه تار کبشاید چو مرغ طبع گاهای ناله های زار کبشاید چو خیز و ناگهان دیده بروی یار کبشاید بعد ناز و کرشمه ز گیس سپار کبشاید	
غزل ۱۳۶ از دیوان	اولت نکشاید الا با خط و روی تبار حشر و ولی هر کس بل از سبزه گلزار کبشاید	دست آینه شعر ۶
سفیده دم چو در از ابر در فشان بچکد روان کن آن می چون آفتاب اگر گرم شراب آب حیات ست و جان ماسرود خوفا کشیدن می بر دسات سبزه جواب چنان بر آب خود آید چین زار بجبار بروی نازک گل تیز سنگر ای ز گس	بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد چنانکه خوی زبنا گوش دوستان بچکد که مرده زنده کند چون بچاکد آن بچکد کشیده باشد و باران بچکان بچکان بچکد که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد که خون ز روش تبرسم که ناگهان بچکد	
غزل ۱۳۷ از دیوان	دشاخ سبزه چنان آب بچکد ز ترے که در ز خانه حشر و بهر زمان بچکد	خشب شعر ۶
هوای بوستان خوش گشت نباد لطیف جان سحر که بگر خنجر باد و خور و دست در پرده کنون و بستگی غنچه با گل کے نماند	کنون هر کس که جان دارد و هوا بوستان دارد همه سحر خیز رو بدید گواهی گر نمان دارد که هر چه اندر دل غنچه است سوسن زبانی دارد	

از ان هر خطه بنی تازه تر داغ دل لاله رها کن تا ترا بنیم گرم جان سید و دگور	که بیل بر وز تاشب لاسی عاشقان دارد که مشغول جالت کی سر تشویش جان دارد	
غزل ۲۲۸ از دیوان	زمان شتی است اکنون ز تو به توبه کن چشم و که کار امر و ز ساقی و می چون ارغوان دارد	منتخب اشعار
دل از رخ تو بگاسی تازه روز و روز کسیکه یاد لبست هر دمش گلوگیر است خسته کشید با نسون بگرد روی تو حسن زیر پای تو ام آرزوست خاک شدن لطفی نه چنان دارد آب دیده من ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت	که آرزوی غریزان بربگ و بوز و زمی که چشمه حیوانش در گلونه زود که هر دلی که در و شد هیچ سوز و اگر چه خاک شوم نیزم آرزو زود و گرنه سهر و من اندر کس آرزو زود دیخ باشد اگر زیر پای او زود	
غزل ۲۲۹ از دیوان	از ان پری نبرم جان چو خشم و ابلسم دعای دولت شاه فرشته غوز و	منتخب اشعار
رسید موسم عید و سلامی مے در داد می که ساقی رعنا ز خونستان خور مگر برباب خود آیم ز خشکی روزه بسان نیمه بیسته ز جام نقره تمام خضر ریخت بسا غزنی که آب حیات	پایاله برکت خوبان ماه پیکر داد چه خواهب که بدان غمزه های کا و داد دوسه پایاله بیاید مرا سراسر داد که نقل مجلسستان بطو که بقر داد پس انگلی بکت ثانی سکندر داد	
غزل ۲۳۰ از دیوان	بر آستانش خشم و شمار موسم عید بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد	منتخب اشعار

<p>اھل خند کہ دل بھجان ورنہ بستہ اند دل را فلخ کن ز پیے صید آسمان راہ اور دراز خوش ترا پی نکرده اند جای خندانت آنور رنگین روزگار تیغ تو زیورست چو خشمے نمنے کشی خشت سر تو کو کونگون پیش ناکسان منت منہ بدادہ کہ بخشندہ ایزدست</p>	<p>زانت کزوی آرزوی بر نہ بستہ اند زیرا ملک بدام کبوتر نہ بستہ اند نخل اربلب مرغ ترا پر نہ بستہ اند عیسی و شان بر آخور او نہ بستہ اند نفلن کہ اھل معسہ کہ زیر نہ بستہ اند ورنہ ز چرخ نقش تو اتر نہ بستہ اند چون رزق را بروی کسی در نہ بستہ اند</p>
---	---

<p>غزل ۳۱ از دیوان</p>	<p>خسرو زبان کاوب خود رصفت کن ششیر چوب را کمر نہ بستہ اند</p>	<p>وسطا حیثیہ شعر</p>
------------------------	---	-----------------------

<p>آئی کہ از کرشمہ و نازت سر شستہ اند جان سودہ اندر بختہ در چشمہ حیات عنا بہاے ترکہ ازان میچکد نبات گرہ پر توے ز روی تو بر ما کھان قتد عشاق را بجز جگر خستہ بر نہاد از بر کام دل چہ تنم بر در تو چون</p>	<p>نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشتہ اند تا زان خمیر مایہ بملت سر شستہ اند پیش لب تو خشک تر شرو چو شستہ اند در حال سایہ گیر و شان فرشتہ اند زان دانناے دل کہ کبوی تو کشتہ اند در پوچہ سپنج تار مرادی ز رشتہ اند</p>
--	---

<p>غزل ۳۲ از دیوان</p>	<p>خسرو ازان بچاہ بخندان تو فتاد کش پیش دیدہ پردہ تقدیر شستہ اند</p>	<p>متبع شعر</p>
------------------------	--	-----------------

<p>ای زلف تو دام دل دانا و خردمند اندر دل من بود نہالے رصوری</p>	<p>و شوار چید دل کہ در افتاد و دران شب بادی ہوزید از تو و از پنج نرا گلند</p>
--	---

دیوانگی آورد غماندیم خردست حلوانتوان خورد بدینسان که تو گونید بر حال پریشان پریشان شده چند روزن شده از دولتان لعل خاکند لذت ندرت شد می را شکر و تن کین پرده نماندست کنون قابل پند	بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما شیرین است در دغ تو همه ارجه زنی لا ای باد مجنون که آن اف نباشد در آرزو یک سخن تلخ بمسردم اصحاب هوس چاشنی عشق چه داند بگذار که بیرون رود از پرده دل از
--	--

غزل ۲۳۳ از دیوان زانگونه که از زبان سگان داغ حن دادند	هرگز در دوش رخت از دل خرد چنانچه شعر
--	---

آن عزیزان که همه شب بدل من کردند من چو مرغ غن فقس خوی بندگان کردم آنکسان که زنی آن روی بد می گونید جلوه کن روی خورشید که تا اهل خرد زاهدان در هوس زلفت چو زنا تواند منم و دوستیت هم بحق دوستیت آنکه کارند همه تنم ملاست یارب تنم بیکان جگر و وز چه دانند آمان	فرخ آن روز که بر دیده روشن گردید وقت شان خوش که بگرد گل گلشن گردید پرده بردار که دیوانه تراز من گردند بی سرو پا همه چون فده زنون گردند چه غمت دارد بگذار بر من گردند همه خلعم اگر از مهر تو دشمن گردند ز راه من حمله چون سوخت خرم گردند که ناز خمار کس و دوست و دشمن گردند
--	---

غزل ۲۳۳ از دیوان عقل و جان پیش کجا اگر دسر و تن گردند	آدمی باز تو در دل پس از آن خسر و را چنانچه شعر
--	---

آنکه یک چند آب حیوان کرد	لب جلیت هزار چندان کرد
--------------------------	------------------------

ابراز رشک در دندانت چون بدید آفتاب رنگ لب توبت آذری و نقش رخت چشم بدور از چنان روی دل بیا و بخت جبه تو بر سن تا زوی گل چو روی تو سبزه	گوهر خویش را پریشان کرد لعل را زیر سنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد که از چشم دور نتوان کرد وانگه از غمزه تیر باران کرد از دم سه دمن نرستان کرد
--	--

غزل ۳۵ از دیوان	دید چشم و خفت چو بال لب گفت که خضر میل آید حیوان کرد	نقطه ایست شعر
-----------------	---	------------------

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد بغ و بیاری شبهای غم روشن نبود سجده گزنا شد بر شکن ای که پر نیرنگ دزد و با قوت لب لیلی مفتح هست لبیک وانه آن که ز گل خان خور دست خاک چو گل دارد اندر دل غباری وقت تشنگی شکدل یار اثر در تو نکرد آه که آن بر سن بیا شیرین گشت همچون اسبل	دید چون رویت بجز خوشنیتن اقرار کرد خفته بودم پیش ازین چه تو امیر کرد کین چنین آید می از بهر دل بسیار کرد کی توان چسپاره مجنون بابا و پیشا کرد گرچه بلبل در گلستان ناله می زار کرد کار کن اندر دلش گرمی ای کار کرد گشت اهل در و راه بید و راه افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
--	---

غزل ۳۶ از دیوان	گرچه چشم و پیش ازین در پیش خوابانیده کرد پیش محراب دوا بردی تو استغفار کرد	نقطه ایست شعر
-----------------	---	------------------

اگر چه با تو حدیث جفا بخوانم کرد ولیک تا بتوانم وفا بخوانم کرد	
---	--

<p>من این بلبله از دیده دیدم اورا باد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد خطاست بوسه زدن بر لب و دهان بیک کشم بوی تو ناگه رقیب کافر کش چو دین بکار ثبات فتنه پیش بت پس ازین هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان وان یکا دیبر و سکنو نخواهم خواند</p>	<p>بنامودن رویت سزا نخواهم کرد و لیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد تو خواه تیغ زن من خطا نخواهم کرد من این غر از بر خدای نخواهم کرد نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد زهر دیده دیدم دعا نخواهم کرد</p>
---	---

<p>غزل ۲۳۷ از دیوان</p>	<p>رفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید چو دل بساید پند شما نخواهم کرد</p>	<p>مطلع حنیفه شعره</p>
-------------------------	--	-------------------------------------

<p>از ان اهل نظر در غم اسیرند نیاند اهل دل در چشم خوابان در آن دیده شاخه نیکوان را دیت از غم رویان جبت باید بدیداری که بنایت را ز دور کسان کمزورست دل خون چو زرد زهی غم در از عاشقان گر</p>	<p>که منتظران بغایت دلپذیرند که ایمان تنگ چشم آنان حقیرند اگر چه رست در بالا جویسند بهر جامی که مشتاقان بهیرند پذیر غم بهمان گر در پذیرند اگر پس بهر غم طفلی بشیرند شب چیران حساب عمر گیرند</p>
---	---

غزل ۲۳۸ از دیوان	در دوت مردمان چشم حشره در آب دیده مرغ آبگیرند	مطلع حنیفه شعره
با آمد وزان سر و خرامان خبر آورد	در کالبد سوخته جان دگر آورد	

امروز نه از اول صبحم بستیست
صد منت بادست بران دیده کران
برگزید و از دل من گریه آن شب
ای دیو فروزید هر آن آب که داری
من آب طلبم م و این گریه ازین سوز
زان مرغ که شب نامه می کرد پیرسید
خون من دل سوخته در گردن تاهمه

این بوی که بودست که باد سحر آورد
من سر طلب کردم تاو خاک را آورد
کش در تپه پس گشته ازین بخت آورد
کیین تشنه اندوه زمین دود بر آورد
او خود همه پر کانه خون جگر آورد
جانی گل خندان مراد نطفه آورد
کیین نامه که آورد از دیر تر آورد

غزل ۲۳۹ دیوان

خشمگینش دار که کسیر حیات
گروی که صبا دوش از زان ریخته آورد

نصیبی

شعر

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند
چو عشق جان بروت شکر گوی کین دوست
نوست می توان داد خوبریان را
گرت تخی و شرابیت وقت نهوشدن
بگفتش که بخش تا بمیرم در رسم
چو یار نیست بشکین خلق نتوان برست
چو جان و هم نغمش در رهش کندم کا
هری جلالت تیغ از کت نکو رویان
چو دل در بیت تو شد ز دنیا طای ساقی

هر آن کسی که باو این دهنه روان ندهند
عطیه ایست که کس را بر ایگان ندهند
اگر چه داد دل یار هر بان ندهند
که در جهان کبخی غم جادوان ندهند
جواب داد که رحمت لباشقان ندهند
که دوستان اگر م دل دهند جان ندهند
حقیقت است که جانم برستان ندهند
اگر برست رقیبان بیگمان ندهند
شک شهاب مر اس غرگران ندهند

بجو ترک جو زبان طبعی خسته نیست

غزل ۲۴۰	همین بود که ز خوزیش امان ندیدند	شعر ۱
<p>باز بوی گل مرا دیوانه کرد بازم از سر تازه شدستی عشق گل چو شمع خوبروئی بزخوت لاله هم بهتر قاضای شراب خرمن بسیار هشیاران بخت جان برو از خانه تن عاقبت قصه شیرین عجب افسانه است</p>	<p>باز از عظم صبا دیوانه کرد بسکه بلبل ناله مستانه کرد بلبلن چپاره را پروانه کرد جرعه می در تهر پانه کرد بسکه عشقت آتش ویرانه کرد این کمن ریشته که در دل غایب کرد کو بکن خواب اندرین افسانه کرد</p>	
غزل ۲۴۱	خورد چشم و نیست جز غم چون کم چون خدا آن مرغ را این دانه کرد	شعر ۲ دیوانه
<p>باز او آدوبوی گل و گیان آورد باز گلهای نواز درد کمن یاد دم داد فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق هر حسد با و که بر سینۀ سن کرد گذر بوی آن گم شده خویش نییادم هیچ بچکار آید بی سر و خدمت که بهار نتوان زلیت بجان و گران گر چه صبا با دیارب بر قیاب تو بر پشیمان همه وقت</p>	<p>خنده باغ مرا گریه بباران آورد غنچهها بر جگر من چو پیکان آورد چشم بد دور مرا موسم باران آورد در چمن بوی کباب از پیستان آورد زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد سوی هر بلبل پس سر و خرمان آورد جای خاشاک ز کوسه تو همه جان آورد که ترا بر سر دلمه ای برایشان آورد</p>	
ماچان و زنی ار بر دل خسر و صد تیر		

غزل ۲۳۱	از دیوان	توان خوردن و بر روی تو نتوان آورد	شعر
باز یاد آن ششم دیوانه کرد شد خراب این دل نه سلطان حسن کم سباوش سوی ارچه زلف را شیع محان داشت چون پروانه را من نمیدانم که چون باشد پری آشنا شد با دلم عشقت چو جان	کان سپر با من بخواب فاشد کرد از کجا منزل درین ویرانه کرد بهر آزار دل من نشاند کرد منج بر پانش هم از پروانه کرد شکل تو باز مراد دیوانه کرد گرچه از جان خودم بیگانه کرد		
غزل ۲۳۲	از دیوان	از دل خسرو چه پر حسیل کو مبتدا در کار این تجنانه کرد	شعر
بزم ما را یکد و خواب آلوده اند سایه پرورد و دنیا از خطا سباده جاسه بر اندام شان گوی دلطف می میان شیشه صابنه مگر می نه بیند سوی ماساتی از آنکه یارب آن سدرخی لبش از دست	ست خوشگویی شراب آلوده اند سایه پرورد و دنیا از خطا سباده برگ گل را از گلاب آلوده اند آتش گوی باب آلوده اند چشمهایش مست و خواب آلوده اند یا خوشش از خون ناب آلوده اند		
غزل ۲۳۳	از دیوان	هست جعفر و اسالی زان دهن کز میش ماه جواب آلوده اند	شعر
باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانه کرد صبح لاله چو از باد صبا گردان گشت	برگ گل را صدف لو لومر جانی کرد ست شد ببل و آهنگ غزلخوانی کرد		

شاد باغ دیک بختن بارانے
 مرغ در پرده عشاق سرود می میگفت
 امی صبادی کہ فلان بچن می میخورد
 آخر این شد ہم آن بود کہ او خدہ زبان
 حق چشم من بسکینت چند ایا پسند
 ہمہ عمرت انکم اسے گل بد عمد بجل
 غصہ ام خیر و کاکے دل سخن صبر کنی
 آخر امی گریہ جان مرغوا ہی سخت
 کس بران روی نے یار و گفتن جانا
 عشق در سینہ درون آمد و خالی فرمود
 شہ جلال الدین فیروز شہ انگلو در ملک
 بیج و شواربی در نوبت آوینست از انکہ

گوشہ را ہمہ بر لولورمانی کرد
 چاک زد پیہ بہن خود گل و بارانی کرد
 بیج یاد می من گم گشتہ زندانی کرد
 بر لب آب نشست و عکرافتانے کرد
 پایش آن گشت کہ بزرگس بستانی کرد
 یارم خپندہ کہ بر روی تو پھانے کرد
 وہ جہانگوے ازان چیز کہ توانے کرد
 ہیچ اندر دل او کار نیہ دانی کرد
 نکت کردار کہ بسیار پریشانی کرد
 صبر میکن نتوانست گراختانی کرد
 تا ابد خواہد شای و جہانبا نی کرد
 فتنہ بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۵

تو پریروئے و دیوانہ کن خسرو

عہد شہ را چون فلک عہد سلیمانی کرد

شعر

تا بد رخت آفتاب ناورد
 آن خال چو ذرہ ہوش من برد
 دل و عجبے صابرے ہمیکرد
 وی جز تو صبا پیام من برد
 از گریہ خون مستم بد دوست

ذوق تو شہاب ناورد
 خشمش تو بیج خواب ناورد
 چون روے تو دیدہ ناورد
 چون باز آمد جواب ناورد
 چشم تری گلاب ناورد

	کز گریه بروی آب ناورد رحمت بن خراب ناورد		این دیده کلام راز دل بود زلف تو دل مرا بدزدید	
غزل ۲۴۶	افسوس که خسروش گرفته پیش شد کامیاب ناورد	از دیوان		شعر
<p>نه عاقلند که طفلان ناخرومند یقین بدان تو که بریش خویش میخند که سایه نیز لبوس جهان بگیند چه ابلهست که ساینکه دل سے بندند که هر سال که شانند باز گیند که میروند نه ز انسان که باز پیوندند که میهان غمیزند و روز کی چندند چو بنگری همه مردم بهیچ خرسند که بهت راز من و تو بنده خداوندند که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند</p>		<p>جوان و پیر که در بدمال و فرزندند جست که بگریند بهر عیش و میل خوش آنسان که گذشتند پاک چون شید یخسائی که ره جان نیستوان بستن بسنبره زار فلک طسره باغبانانید جمال طلعت به صحبتان غنیمت دان بباز تو شد ز بهر مسافران وجود بقا که نیست در و حاصل بهیچت اگر تو آدمی در سگان بطن نه بین ترا به از عمل نیست فرزند</p>		
غزل ۲۴۷	مجوی دینی اگر اهل تنهی خسرو که از همتی بر داریل نیستند	از دیوان		شعر
<p>در بهتیم عالمی خسته و دریم کنند شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند وای بر ریشی که آنرا از نمک مریم کنند</p>		<p>چشما را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند هم سنگان دل کنند هم بهیچن لب آب مریم از لبهاست بهیچیم برین جان فکار</p>		

بر درت عاشق چون گویند دردی مخ کنند
چشم شش قات از خون بسته گردنی ز آ
بند بر عاشقی بدان ماند که باشد جبرگر
دم که بر یادش بر آید باز در تن چون د
ای صبا آمانکه دلنگ اندهر را بگو

چون زمان کز گرمی دل شعله ماتم کنند
باز نکشاید مگر بازش هم از غم کنند
تا توان راز حمت جانی خود غش هم کنند
و ه بدین خواری چگونه یاد آن هم کنند
ما ز غم مردیم دل از سوی ما بگویم کنند

نزل ۲۳۸ از دیوان

حشر و ارجان دوست میدارنی جانان م مزن
شاهدان باید که کارشیر مردان کم کنند

نصیب شعر

حدیث گراهل دل بدند
میخ و خضر را آن روی نه
بسین کائین لاف از ضمیرت
لبت راجان توان خواندن و لیکن
میخ ای پاک دامن عاشقانت
نخواهم زینت زخم عشق کاریت
مکن بر انصیحت ضائع اید و ست
بگویش ای صبا که هم از ما

دو عالم در ته پایت فشانند
بکیش جانان مرا گر زنده نماند
که میگوید دروغی رست نماند
نمیدانم که آن خط را چه خوانند
اگر چشم تو دامن فشانند
رقیبان را بگو تیغ نماند
که مستان لذت تقوی ندانند
که اهل خاک حرف دست میرسانند

نزل ۲۳۹ از دیوان

بجای کز گل رویت چکد غوی
دو چشم حشر و آنجا خون چکانند

وسطی شعر

جماعتی که ره صاحبستان جدا باشند
هلاکت من بی پاره از کسانی پرس

چگونه با خود و صبر رشتا باشند
که چند که ز غریبان خود جدا باشند

زخمان بدافتادگان گجا باشند عجب ز زاده صوفی که پارسا باشند ولیک باخبران تشنه بلا باشند که خور و یان بسته پیوفا باشند	ز بنده پر سی کا خرنجا سیمه باشی بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق شراب صاف سلامت ز سر هر نیست دلا زگریه خود سوخته گفتم
--	--

غزل ۲۵۰ از دیوان	بنای عشق بکش خسرو خوشتر آن مرغان که صید چنگل شاهین پادشا باشند	چند شعر
------------------	---	---------

خوب رویان بدل سوخته ساغر نهند در نگیرد به تبان گریه گرم و دم سده عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند ای خوشاکشته شدن بر در خوبان که اگر ماه و خورشید چو تو نینداید لجان منزل تو غمزه را کار نظر ما به بشهر اسلام ما بخون خوردن و تو با دگران چه توان کرد ای صبا زان سر کو منتظران را گردی	بجز از خون جگر شربت دیگر نهند کان در خان بچنین آب و هوا بر نهند چه تا عیست و دو عالم که صلا در نهند تیغ بر دست رقیبان تنگ نهند کان ولایت که تو داری بجه و خور نهند که سلمان گوی شمشیر بکا فر نهند چشمه روزی که خنجر شد بسکندر نهند تا بهین دیده و گز رحمت آن در نهند
--	---

غزل ۲۵۱ از دیوان	بنظر بس کن و ذکر لب دندان بگذار ز آنکه چشم و بگدائی دو گوهر نهند	چند شعر
------------------	---	---------

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند وز انگلی که بر آمد خط تو گرد و نزار ز من سوال کنی گر چه هست و در هوشی	ستارگان فلک حبل آفرین کردند با کسان که چو خط جامه کاغذین کردند ز چشمات که تا راج غفل و دین کردند
--	--

بناتوانی چشمت که خواست قربانی
خوشم که طره وزلفت مراکزین کردند

غزل ۲۵۱ از دیوان
زند طعنه که رسوا چاشنی حشر و
مراقضاد و چون کفم خنجرین کردند

خمر زلفت تو که زنجیر خویش خوانست
ای صبا نرم تری رو بعباز زلفش
عجب آید همه را مردم از حجب و مرا
جان عاشق چو برون زفت بخواند شیراز
گر دوستان جهان عاشق بیتاب گرد
صوفی امر و ز سر تو بیگستن دارد
این چه شوخیت که گویی دل من در دگر
بنده ام خواه تبسم کنم و خواهی کن
باد حسنت همه خوابان چنین رشکست

ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند
که در پوستی ز زندانی بی سامانند
عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند
ز آنکه در دل دگری هست که جانش خوانند
که جوان و تر و نو خاسته و نادانند
سیف و نشان اگر این دلق کمن بستانند
این ز تو آید و آنانکه ترا سیدانند
غرت و خواری در کومی وفا کیانند
بعد ازین سر و نخیز و اگرش نباشانند

غزل ۲۵۲ از دیوان
می برد حسرت یا بوس تو چشم و در خاک
چون شود خاک بگو تا بر پست افتانند

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
شرابها که کشیدم نبوی ساقی خویش
چراش سیزندیدم که زود گشتم بست
گر آب خضر خورم در دهنم دگر که مرا
گذشت آنشب آن عیش و آن نشاء و لیک

و دیده در ره آن سر و گلزار بماند
برفت از سر و در و سر خار بماند
مرا بزدن و دل این داغ یادگار بماند
بکام لذت مهان خوشگوار بماند
بپایادگار دین سینه و نگار بماند

چگونه بکنم آخر که خاک بر سر من
بیا و پاک کیے بوسه یا دگار و هم
حدیث اہل نصیحت نگنجدم در دل
کنون چنانکہ ہی بایدت بکش اید و ست
مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان

سری کہ در ره جولان آن سوار بماند
کہ جان ہمیر و دوست و پار کار بماند
کہ در درونہ مخمں می آن نگار بماند
کہ عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان
غمم بخت بزاری و غم خوشم باری
کہ این فغانہ خسرو بکوش یار بماند
و کجاست حقیقت شعرا

دل شد ز دست و بر شره از خون نشان بماند
از ناخن ارچه سینہ کنم کے بر خون شود
و نبال یار رفت روان کرد آب چشم
مرسم نگذریش مرا پند و دوستان
ای دیدہ ماجرای دل خون شدہ کنون
یکچند ہر چه بہت بود دست و می پرست
گفتم کنم تو بہ سبکہ ستیے و لے
مارا و دایع کرد دل و عقل ہر چه بود
میخواست دوش عذر جابہای او نبیا

جان رفت و یار گم شدہ بر جا جان بماند
یاری کہ در درونہ حب انم نہان بماند
آن رفتہ باز ماند و اشکم روان بماند
و اندر دلم جراحت گفتار نشان بماند
با دوستان بگوئے کہ مرا زبان بماند
دست صلاح و رتہ طس گران بماند
عمر کے گذشت و این دل سن پہچان بماند
الاسہ نیاز بران آستان بماند
صد تیر آہ نکیش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان
خسرو ز آہ گرم بر آتش نہاد نعل
برہر زمین کہ فرسم پیش نشان بماند
و کجاست حقیقت شعرا
دل ز دوست من برفت عازر و می نال بماند
وز من اندر ہر سر کہ گفت و گوئی دل بماند

هر کجا شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه کی خور و در بالشت آبی خوش کنون نرخ جانم یک نظر شد بین کی زین سوا زانکه شمر سارم از گان کوی تو زان که زری در سهر کوی تومی ترسم که جانم گم کند دل زلفت خو گرفت و عشق غم برین گذشت	برزبان افسانای آرزوی دل بماند بر در آن آشنایی ز جوی دل بماند دیر شد کین رخت کاسد پیش بر دل بماند دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند حبت و جود دل بماند یادگار این فتنه بر من زخوی دل بماند
---	---

غزل ۱۵۶	از دیوان	خسرو اگر دگر گشتی جلست از بنده نصیب کین رسن نایم برون کاند رگ کوی دل	چند قصه شعر
---------	----------	---	-------------

دل رفت بسوی دهمان سوی که شد ماند از کوی تو باد آمد و بر آتش دل خست اندر دلم این ماند که بگذشت مرا سر آب از جگرم خور و در برم نیز جگر د پرسند عزیزیان و بنواغم سو خود زانکه آن یار بد دل در شد و تن خدمت او کرد	جان کرد و در دجله و آن نیر در آن اند هر نامه صبری که ازین پیش دلم خواند دین دید و نزاری به پانی تو برفت اند بالات سنالی که بر آب و گل من شانند کس جگر سوخته همان نتوان خواند بستند در دل خرد و هوش برون ماند
---	---

غزل ۱۵۷	از دیوان	کردم بجل آن نر کس بازنده او را خسرو و همه هستی که بیک دالیش ماند	چند قصه شعر
---------	----------	---	-------------

دل ز روی تو دوز نتوان کرد جو تو دوز رخ تو نتوان گفت سخت چون شمع جانم و زین شمع	بارخت یاد و دور نتوان کرد گله اندر حضور نتوان کرد ماتم خویش سور نتوان کرد
--	---

چشم بد دور از چنان روی همچنان ساده خوشترست لب زبانی که یا بزم از چو توئی که بگریم گنج غزل خواهم	که از چشم دور نتوان کرد کان شکر خورد موز نتوان کرد خویش را در غرور نتوان کرد دل بدین صبور نتوان کرد
غزل ۲۵۸ از دیوان	بخت باید نه زیر کی که بجد کار خسرو هنوز نتوان کرد
رقیم از چشم دور دل حسرت رویت بماند سرگشته بکشتن از من دشتم وقتی دلی وی خرامان میگذاشته خلق بیدارنده مردن من بین که چون من باز گشتم از دست گردنت آزاد باد و خون من در گروم رفت جان پر هوس تا بوسه ابروی ترا زان شبی کاین سوگدشتی گیسو شکن کنان	شب گستی و بجایم نقش کیسویت بماند سالها شد در فرا مشخانه موییت بماند گریه ایشیت روان شد چشمها سویت بماند کالبد باز آمد و جان بر سر کوییت بماند چون بکشتن خوگر نعتی و همان خویت بماند همه آن بوسیدن محراب ابرویت بماند تا کنون ستم که تو بگذشته و بوییت بماند
غزل ۲۵۹ از دیوان	این گفتن رست می آید که چشم و خوش بخت چون زیت حیا ره کردیدین رویت بماند
ز اهل عقل نه پسند و خردمند نصیب امر و زبیر بگیر از متاع بپاس زندگی بر خود گمن نگ مخور غم بهر فرزندی و اسے	که دار در رفتنی رایاے در بند که فردا اگر دوش غیر خلد و بند که چون شد پاره نتوان کرد و پیوند که مالت دین بس است و غیر فرزند

اگر خواهی نه بینے ریخ بسیار بصورت خوش مشو که روی معنی بر عنائی منہ برخایمان پاک نصیحت گوهری دامن کان نزدیک	باندک مایه راحت باش خرسند نے خامه نکوتر از نے قند که ایشان بچو ما بود نزدیک چند مگر در گوش دانا و خرد مند
---	--

غزل ۲۶۰ از دیوان	شنواید دست بند اما چو خسرو مشو که گوید و خودش نویند	حکایت حقیقه شعر
------------------	--	-----------------

زلفین تو سر گشته چو باد جسمم کرد من خود ز تو دیوانه بر طلق شده بوم گفتم بمن آگن نظر که چشم بسته اندو جسمم بود خیال تو که آشکم بفرخت مرا برکت اندیشه خیالات آسوده دلی داشتم و بنیجر از غم	خاک سر کویت چو صبا در بر دم کرد ز بنیجر سر زلفت تو دیوانه ترم کرد تا چشم خوش بسته آن کینا غم کرد سرتافت دم آلوده بخون جگر دم کرد من این قدر از زم که خیال تو کردم کرد ناگاه در آمد غم تو با خبر دم کرد
---	---

غزل ۲۶۱ از دیوان	خسرو طلب وصل تو میکرد که بهجت زین جامی حواله بسرای دگر دم کرد	غزل حقایق شعر
------------------	--	---------------

صد کل چو بیک انگ بازار فروشند با غمزه بگو که در آن بیشتر شش دل یکشبت سوی خود و جان بسوزش این دل چه بود که توانا و بیازار نایند بیازارستان اهل سلامت	خوبان بدل و جان ز چرخزار فروشند یاران محله که بود یار فروشند بردست گر این هر دو خریدار فروشند آشنا طلب جیفه که مردار فروشند کاخا هر جان و دل افکار فروشند
---	---

با آنکه ستانیم لب بد جان کیش آخر فی اشکنه دست بخوار فرو شدند

غزل ۲۲۲ از دیوان باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند
 آنکه چو چشم و همه گفتار فرو شدند منتظره شعر

عشاق حیات از لب خشنه ان تو یابند
 بینیم سه از جیب سپهر فکشد دل
 شاید که بشکرا نه دهندت سب دیگر
 ای بخت کسانیکه بر غم من محروم
 هر جا که رود این دل آتش زده من
 فردای قیامت که بالصفاء رخلق
 عشق از کشدم منت حبه ان تو برن
 بر سوختگان کم زیکه خنده که باری
 کز خاک وجودم ز پس مرگ به برند
 خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
 کان سه که بر ددل زگر بیان تو یابند
 آنکه سر خویش بچوگان تو یابند
 بوسیدن پامی سنگ در بان تو یابند
 بازش لب زلف پریشان تو یابند
 بس دست تظلم که بدامان تو یابند
 کین مرتبه از دولت حبه ان تو یابند
 داد جگر خود ز نمک ان تو یابند
 زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۲۳ از دیوان در یوزده جان بیکند از لعل تو چشم و
 کاین چاشنی از چشمه ریوان تو یابند منتظره شعر

عشق آمد و دل زد دست ما برد
 عیش و طرب و دستار و گلین
 یار آمد و در و در و در نه نیست
 ما را که در غم خیال کشیم
 تیریز عقل مبتلا برد
 یک یک زد و له حبه ابرو
 شاه آمد و حنا نگه ابرو
 یاد رکعت غم سپهر و یابرو
 باد و زلف اوز جابرو
 یاد رکعت غم سپهر و یابرو

سیلاب غمش برآمد از شهر دل را سه بر وسیل دیده این دیده من که کور بادا	بازار هزار پار سا برد تا دست دروز دم مرا برد پیش همه آب و س ما برد	
غزل ۲۶۳ از دیوان	از دست برفت جان خسرو غم پیش نهانش کجا برد	غزل ۲۶۴ شعر
عشاق دل غمزه را شاد نخواهند آنانکه بسر رشته زلفی برسیدند قومی که حق صحبت محبوب شناسند گویند چو اسوی گل دل نگران در دام تو مریم و بروی تو تقسیم از باد و دین بوی تو آید که برو جان	خوبان تن ویران شده آبا و نخواهند گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند در جو بیسند و ز کس دا و نخواهند این بختی است از من نا شاد نخواهند کا زادی کج شک ز صیا و نخواهند آن گل که چو رویت بود از باد و نخواهند	
غزل ۲۶۵ از دیوان	خسرو زول خویش مجروح سلامت کاین قصه شیرینیت ز فر باد و نخواهند	غزل ۲۶۶ شعر
عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند وصل جویان که دم از عشق برانزد و ندید باده کش دوزخیان بهتر ازین در میان نیست بی یوسف خود و غربتستان مارا چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو من جن را که بسوزند بکویت غم نیست	ای خوش آن گریه که که دیروگی زد و گفتند چون گدایان که دعای غرض آلود گفتند کز پی خلد برین طاعت معبود گفتند بلبلان گر چسبند نغمه دا و گفتند زان زیانکار و دوشینت نغمه سود گفتند غم آنست که پیش در تو و دوشینت	

غزل ۲۶۶ از دیوان	حق من در تو نگاهست تبرسم ز دو چشم که ز گریه حق خسرو همه نابود کند	وسطی شعر ۵
عشاق سرب از تو بخون ناب خفته اند آخری بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز میکشاید برون خرام نظر کن بکوی خوش	چون شمع صبح مرده و بقیاب خفته اند ستند در میان محراب خفته اند بی التفات در شب و تاب خفته اند تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند	شعر
غزل ۲۶۷ از دیوان	در آرزوی خاره و خاره تو اند شاهنشان که بر سر سحاب خفته اند	شعر
غارت عشقت رسید رخت دل ادا ببرد جان که مهربان است چند عنائش بشم عشق اگر ذره است سهل نباید گرفت عشق که مردان کشد سفله بخوید برین شوق که باقی بود یار چه خوب و چه نشت هستی مازان است ترک دلی گیر ادا که در محوس مردم لیک تیر پیاپی او	فتنه بکین کشید شعله بخون پی افشرد چون زیمیت رفتی ست هم تو باید سپرد آتش اگر شعله ایست خرد نباید بشرد تبع که سحر با برد می تواند سپرد دوست چو ساقی بود با دانه چنان چه درد ترد مقام خطاست قلب زدن گاه درد گرگشتد او ز تنگ ما بتوانیم مرد	شعر ۹
غزل ۲۶۸ از دیوان	خسرو اگر عاشقی مهربان را از لنگه هر که دین راه رفت سربلایست خبر	شعر ۹
گر چه خوبان زنده فزون باشند مردمانی که روس او دیدند	پیش آن ماه من زبون باشند تا به باشد سزنگون باشند	

تو چه دانی که بنده چون باشند مردمان را بگو برون باشند که تباں تشنگان خون باشند درومندان که بی سکون باشند عارفان عاشق جنون باشند یار یاران از درون باشند	گفتمش بنده ایم گفت خوش یار همان است اسے دیدہ ای دل خون گرفته عشق سیاه عافیت را بخواب میجویند عقل در دست زین سنی تو برون رو که سینه ام کای جان
--	--

غزل ۲۶۹ از دیوان	عشق باز ز خسر و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند	شعر
------------------	--	-----

شکر پیش لب شیرین نگویند ز دیده میکنم شکر جفایت سن از غم گشته گشتم وای صد واک ولا که جان گزند خوش کن آنکه برو سن عاشقم در پرستان شوق کنه خلقی دعا بے صبر عاشق	رخت را جز گل و شترین نگویند اگر چلیم تر حسین نگویند گرت حال کن سکین نگویند بنا چیزی سخن چندین نگویند هم چیزش بگویند این نگویند ولیکن عاشقان آیین نگویند
---	--

غزل ۲۷۰ از دیوان	کسان کین قصه خسر و شنیدند حدیث خسر و شیرین نگویند	شعر
------------------	--	-----

شب او قمار خسم باز کار خواهد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر مرا از تنگی خاطر بواسطه این خانه	دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد بی که باز مرے قرار خواهد کرد چنین گفته نگر مایه دار خواهد کرد
--	--

دلم نصیحت رندان همه کشد دالم که میر نیست مرا از تو هر که هست بکن بکینه ای بت نامهربان چنین خاتم مگو حکایت او اسے رقیب بدچندین مشو وبال زده ای اجل تو در حق من چو یار دید که نقب بر رقیب ارم گفت	دعای پیرن زیبات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود خستیا خواهد کرد مخور که این میت آفرین را خواهد کرد که درد دلم همه شب خار خار خواهد کرد که آنچه مصلحت است یار خواهد کرد گداگر که لبیک کارزار خواهد کرد
--	--

غزل ۱۲۱ از دیوان	بمشق مرد شود کشته دین نه خسرو اگر حیات بود مرد و از خواهد کرد	شعر
------------------	--	-----

شب زیاد تو مرا تا بحسب خواب نبرد من بدین خواب نغمتم که به بینم روت می برد آب در چشمم که خیالی شد دام تا سلمان دل من در غم ابروی تو مرد زین رخ زرد چو چشم سخن در زلفت ز جنت های که ز نوک قسامت بود درو	دیده آبی ز دور سینه من تاب نبرد ناگهان روی تو دیدم نه عجب نبرد خوش خیالی که از دیده من آب نبرد هیچکس چو من در مارا سو محراب نبرد هیچکس حاجت زرگر بر من تاب نبرد در دل خویش نگه داشت با صحاب نبرد
--	---

غزل ۱۲۲ از دیوان	رقعه دوش فرستادی و یکین چشم خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد	شعر
------------------	---	-----

شب دل شد گمان دیده بیدار نه نبرد من خون ز دل خویش شدم سوخته نبرد من عاشق ستم زده زدم نه نبرد	الا که بخون چشم گهر بار نه نبرد کلین تحت پیووده بران یار نه نبرد کابریشم طمب پور بطومار نه نبرد
--	---

برسن که در توبه بپسندند غمی نیست آنها که حق خدمت بت باز شناسند دل پر خشم و هرگز بگشتان نروزم انگه	باید که برویم در چشمانه بیندند ناکرده و ضویر مشتبه نار به بیندند دل کان تبو بستند بگلزارند بیندند
---	---

از دیوان	خشم و کند نسبت عشق کو بخود درانکه شاهی و بقدر اک قوم دارند بیندند	شعر
----------	--	-----

گوشت من از پی نام تو بهر کوی بماند نه بگلزار کشاید دل من فی در باغ بامدادان بچمن ناکسان می گشتی موی بیکان شودم گر گله زان غزه کفم سزایی بر در دیوار دوم بهیو صبا ماجرای دل خود کامه جویری از من	چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند بسکه در جان من اندیشه آن رو بماند سر و یک پای ققاده بلب بچ بماند گرچه پیکانی از دور تر هر موی بماند که گذشت آن گل خندان و بس بماند سالمه شد که ز من رفت در آن کوی بماند
--	--

از دیوان	خشم گوی کرش کرد دل خشم در ذوق و شمام که در گوش دعا گوی بماند	شعر
----------	---	-----

مبصران که مزاج جهان شناخته اند غراب گرد این باغ و بر پرند هسه یقین که موی گری تیر کشد آواز مبین ز سیم و آهن تن تو کاهن سیم سری که زیر زمین شد نهفته شایه ترا تتمت آن که بیک تیر چرخ می شکندند	دور و زه برگ اقامت در و ناساخته اند نوازان که در و عند لیث فاخته اند بنجانه که سر و طرب نواخته اند ببوت گل از نیسان لبه گداخته اند همان سبب است که بر آسمان فاخته اند ز بهر حیثیت که شمشیر و تیر آخته اند
--	--

چو سود از آنکه هم در دراشناخته اند	تکاهبانی گوهر جوینست در یکس
شعر از دیوان	عنان نفس مرده خسر و البطینت خویش که عاقلان فرس اندر وصل تاخته اند
شکایت از دل شدید نیست توانم کرد که من بروی تو پیدانیتوانم کرد که دل هنوز شکایتانیتوانم کرد من ارجب طر تو حبابانیتوانم کرد بهیج باغ تماشا نیست توانم کرد که من نشدم تقاضا نیستوانم کرد	مرا غمیت که پیدانیتوانم کرد تو حال من خود ازین کوثر و دین پیر در و نه خون شد و سختی جان من بنگر بدین خوشم که تو باری درون جان من از آنکس که تماشا روی تو کردم گر تو خود بگرم باز بخشیم دل ریش
شعر از دیوان	گذشتم دل خسر و زلف تو چه کنم ز درد خواشکس کالانیتوانم کرد
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شربت بنمایند و چشیدن نگذارند ایدوست چه وقت ست که دیدن نگذارند بسل نه پسندند و پریدن نگذارند کش با من بیچاره رسیدن نگذارند محر و هم نبیستم چو شنیدن نگذارند وین بخیر بدان جامه دریدن نگذارند ز نسا کران سوش و زیدن نگذارند	من بنده آن روی که دیدن نگذارند از تشنگی شعله زان سینه و از دور چون زیت کنی نیستم ارستم وارن یار بچه خدا بیت برین مرغ گرفتار صد دیده و دل منظر تیر تو فریاد گفتم غمی بشنوم و جان دهم اکنون صد چاک شده سینه و صد باره شده دل امر و صبا از هر گم بوی گرفتار

غزل ۲۴۷ از دیوان	صد خا رخا خور و ز بهر آن تو خسرو آه ارگلی از باغ تو چیدن نگذارند	و سلاخیچہ شعره
غزل ۲۴۸ از دیوان	در عشق خدا شد دل و جان و تن چشمه ایک نگر از بخت هایون شده چند	بایتم درون سوخته بیرون شده چند خوردیم سی خون ز تو اکنون تو هم آخر چون حال در گون شده زانده تو اما ای مرغ چه خواهی سوبانم فجم بحر
غزل ۲۴۹ از دیوان	نه با تو نسبت سرمه چمن شود پیوند خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست	ننه شاخ سر و بشاخ سمن شود پیوند کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند سگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند
غزل ۲۵۰ از دیوان	بجز شد همه عمرم گیت خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	و سلاخیچہ شعره
غزل ۲۵۱ از دیوان	نشت بدست امید بخت مرا آن کند دعوی عیاریم رفت بکوشش فرود	کا قندیش از هیچ سو صید مرادی به بند زانکه سرمه در دست کنگر قمرش بلند بارگی شاه تنگ گرون ماورکست نیت رخ خوب را چاره زد و پیوستند
غزل ۲۵۲ از دیوان	نیست رخ خوب را چاره زد و پیوستند	و سلاخیچہ شعره

در ره جولانت چون دیده ما خاک شد هستم ازان گفت تلخ در سکرات فنا ایکیم با حسن قیمت خویان کنی سوخته از بند خلق سوخته تر میشود	دیده بسی در بهت بیشتر که ران من درست آخر گوی چاشینی ده ز قند پیش زینا بگو یوسف اینجا بچند کاش تیزست عشق باد و زنت بند
---	--

غزل ۲۸۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز شستن بار
پیش رخت نیکوان جان نبود از چندی

منتهی الصفا شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیک کنند چند گویند که که بدش میگذری عالمی را کش از غمزه که ترکان بخزند عاشقان گر چه ترا بهر جا بد گویند هجر پسند چو دانی که و کیلان سپهر منعسان گر چه بر پشت گداز از دود	دل بران مهر نمایی که جفا نیک کنند این حدیث است که بهر دل مانع کنند گر بگشتند بسی صید ره نیک کنند از پی چشم بد خلق و عانی کنند دوستان را بهم آرند و جدا نیک کنند که گهی حاجت درویش روا نیک کنند
---	---

غزل ۲۸۱ از دیوان

سوی خسرو سگ کن لطیف دران
کامل دولت کنی سوی گدایان کنند

منتهی الصفا شعر

یاران که بوده اند اندام کج باشند گر فو بهار آید و بر سزد و دستان ای گل چو آمدی ز زمین گو چه گونه اند آیند بدان که تاج سر خلق بوده اند خویش بود و اند که رفتند زیر خاک	یار بچه روز بود که از ما جدا شدند گو اسی صبا که آن همه گدایان شدند ان رویا که در ته گرفتار شدند اکنون نطفه کن که همه خاک باشند آن ذرها که هر چه اندر هوا شدند
---	---

باز بچہ ایست طفل فریب این متاع دہر | بی عقل مردمان کہ بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ از دیوان | خسرو گریزن کہ وفارفت زینجان | وسط اسبوتہ شمار

باری دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خسرو زد | دزد آمد و سر را پاسبان برد
آنکس کہ رسم زد آشنایود | بر خنجر خبر نئے توان برد
ای ترک کہ جنبش رکابت | از خنجر چاکان عنان برد
گذر کہ در حسل بید | این لاشہ کہ کار آہان برد
دل بر تو یکشتم گمان دشت | شد عاقبت آنچہ او گمان برد
ماندیم کہ آن جسد بین دل تو | زد و قبلہ و مہر ایگان برد
عاشق نہ خود اذ در تو شد و تو | باز اغ چہ چیلہ کا ستخوان برد
جان دادم و در تو خریدم | این را تو بہر کہ خسروان برد
لیکن ز جہای تو تظلم | خواہم بر شاہ کامران برد

غزل ۲۸۳ از دیوان | حبشید زمان کہ دل بہش | غنچہ نکاح شمار

یک دل بہر کوی تو آبا دنیا بند | یک جان ز حنم زلفت تو آزاد دنیا بند
از لب کہ گرفتار غمت شد ہمہ دہا | آفاق مگردند لے شاد دنیا بند
روزی کہ روی بہت و خزان سوا | در شہر کیے صومعہ آبا دنیا بند
سیکش کہ بپایم نہا دم بہر خود زانکہ | در شتن خوبان ز کسے دا دنیا بند

از خاک طلب کین خبر از باد نیابند کین فرده ز خوابان پرزاد نیابند خسته بستر تربت نه با دنیا بند مدر صفتان گنج به بنیاد نیابند	گفتی حضرت که گم از باد پیریم جان میکنم و از بهر وفا دم مزن آید ناخورده تراش ز سر ترشیه سحران باجت چکارم ز پی وصل که هرگز
--	---

عزل ۲۸۴ از دیوان	حشر و ز برای دل گم گشته چه تالی دانی که دل فتنه بفریاد نیابند	تخت صغیر شعر
------------------	--	-----------------

یار آن بالا که از آب حیوان نجات شیره جانهای شیرین بر شیدند از نهان هر کجا خوی رحمت از رویت ملاحظت مایه عیش تلخم با خیال لعل جان افراست شعله سنجید ز گوشت گان بر جای نور بچشم ناسلمان تو بهر حجت نیست از گناه نیکو آن یارب مرا سوزان عاقبت بروی آب آور دراز پیدان	یا که جان کسان بگذاشتند آن تخت دین تن شیرین از ان شیرینی جان رخ چاشنی گیران نعمت بر نمک آن تخت شربت تلخی که در وی آب حیوان تخت بسکه زیر خاک باد لهای سوزان تخت کافران چنین که خونهای سلمان تخت گرچه آن مردگشان خونها فراوان تخت گرچه که در شب تاریک پنهان تخت
---	--

عزل ۲۸۵ از دیوان	حشر و اگر می که خفاشک بنامی نیست دیدهای عاشقان هر جا که باران نختند	وسطی شعر
------------------	--	-------------

افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم زمین که پیروی دیو میکنم و کین دل خراب عمارت کجا شود	کاین مانه بر دوش داد میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود یل منبش چنین که به بنیاد میرود
---	--

زاهد به پند دادن بیچاره مست را گاه خمار صد نیت تو به منم ای من غلام بهت آن پاک سبده صانع مکن خنجرده و بازی لبان گل آهسته نه بروی زمین پاوکا دے	خاطر لبوی لببت نوشا و میرود چون ساقی آمد آن همه ازیا و میرود کز بندگی نفس بد آناد میرود این خنجرده عمر که بر باد میرود بر روی شاهان پر نرادی میرود
--	--

غزل ۲۸۶ از دیوان	ز حسم زبان حشر و اثر کی کند ترا خویش را ز تنه زیتنه و نرادی میرود	شعر
------------------	--	-----

ای هم نفسان که پیش یارید مارا کشید چون غریبان جان خواهم داد پیش رویش گر میکشدم قدا سے اویم بر دوست بر عیقتل و نیم ای دیده دل اگر بخورید این طائفه که در زمان نیت ای محنت و غم یک شعله	این شکر چرانے گذارید بهر چرخ شما ازین دیارید امروز مرا این گذارید ز هزار بروی او میارید کالا چه خصم را سپارید شاید که شما گن به کارید بهیسات که در کدام کارید کز دوست مرا بسپارید
--	--

غزل ۲۸۷ از دیوان	گر در دل تان غمی گنجد بسینه خمر و شکر کارید	شعر
------------------	--	-----

آن نخل ترک آب ز جوی جگر خورد من بخور و یخنین زرش گشتم ای حریف	بیچاره بیلے که از آن نخل بخورد ورنه کسی شاداب ز من بسیش تر خورد
--	--

<p>من کیم تم که بر در تو بے سپردم جان شد خراب هم زمی اول و هنوز بهر می مراد نسر او ان بود حرف</p>	<p>خاشاک خون من بچنان خاک در خورد دیوانه باش تا دوسه دور و گر خورد مرد آن بود که تیغ سیاست بهر خورد</p>
<p>غزل ۲۸۸ از دیوان که بخت خویش غصه بجای شکر خورد</p>	<p>خوش طوطی است خسرو مسکین امیر و سکه چلچله شهر</p>
<p>آن ست ناز جان و جهانی که میرود بنگر که تامل که کشانش می برد زمین سوی سنگریزه که کشته ازان محبت جان و دلم بین که چو چاوش در فضا دی جان ہی سپردم او بود بر سرم از خواب بسته که مرا بوسه زد که گفتی که من جفا کنم گر نمکنی</p>	<p>وان گل بدست سرور وانی که میرود تا بهر خاطر زگرانی که میرود زان سونگه کشید که جانی که میرود این بین که در رکاب و عنانی که میرود امروز یانه تا بسرائی که میرود جان زینهار یار یکانی که میرود هر روز پیش شاه قحطانی که میرود</p>
<p>غزل ۲۸۹ از دیوان کز بهر زین با مانی که میرود</p>	<p>خسرو که می کشد ز تو دامن می برم عجته مصفا شهر</p>
<p>امشب مه مابین ز دیوانه در باغ وصال می گدازم بیگانه گسسته بود و گر بود پوشش دل و طبر باز نماند از خجودی آن زمان که دیدم</p>	<p>ماتش بوبال مستلا بود گل در چپ و سر و رستا بود دل محرم و دیده اش تاب بود این هر دو سب که گجا بود در یوسف خود که بے بها بود</p>

آورد خط که نوع سلامی آن عیے اگر دم ندادے بر قبله طاق ابرویش میرفت ولی ز آب چشمش ناکه بسوچمن روان شد هنگام سحر کشید گیسو	بالاش برستی گوا بود امید ز بستیتم کرا بود حاجت که بخوابتم روا بود زنجیر سلسلش کیا بود آن سحر که بر سر گیا بود شب رفت و هنوز مه بجا بود
--	---

غزل ۲۹۰ از دیوان	در خواب غلط بماند سرود کاین حال مرا نبود یا بود	وسطی اچھے شعر ۶
------------------	--	--------------------

از حال مات بیج حکایت نیرسد معزودی ارم از تنخوری غم که گرگ را گره چنان شدست دلم با دمان تو بگذشت دوش زلف رخسار پیش خیم از خون نوشته قصه جورث سوال شکست	در کار مات بیج عنایت نیرسد در کار گوشت رعایت نیرسد کشن از کتاب صبر و ادب نیرسد ماهی گدشت و شب تنهات نیرسد هر روز در کمال ولایت نیرسد
---	--

غزل ۲۹۱ از دیوان	ای عقل بگذر از بس خبر که مرد را در کار اعلی عشق کفایت نیرسد	نچھ کھکھ شعر ۶
------------------	--	-------------------

این دل که شیش ز سالی قرون زدود ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه و نه نیست درد کم که بود حق بدست کن با دامنش دیده دل آن زمان که افو	یکدم به باشد از پی صبر و سکون زدود کایویت اینک نه بدعا و عنوان زدود از چشم من اگر بدل آست خون زدود دل زدود بدیده عاشق و خون زدود
--	---

بستی دلم بزلت و همی زارش زبیش نفساره تو هست گشته تر از فراق جان زیر پای تو بهوس سیدم هم گیر	بیچاره پای بسته زنجیر چون رود جانی که مانده بود ز هجران کنون رود کیبار با وی این سوس ازل و بزل
---	--

غزل ۲۹۲ از دیوان	حسرو چو لاف عشق زد می ادبلا ترس زمینان بر اهل عشق بے آرمون رود	تنبیه شعری
------------------	---	------------

آن را که غم تو یار باشد مرهم چو نی پزیرد این دل مسند و در بود بنا که لبس شک نیست که نشتر می حدیث مستی که سبک شد می پندار صوفی که شکست تو بیا فی می حاجت نیست مستم را جان دادم و دماغ عشق بر دم	با خوشدلیش چه کار باشد بگذار که تا فکار باشد جانی که گل و بهار باشد جنگ که ققان زار باشد کور افتدم استوار باشد مگذار که هوشیاد باشد در چشم تو تا خمار باشد کاسخا د تو یار دگار باشد
---	--

غزل ۲۹۳ از دیوان	حسرو و بیلا میت غریب در خوار کنی دشمنی را باشد	تنبیه شعری
------------------	---	------------

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود بویستانها کاندرو بودیم خوش بویستان بار بار میسم بخوان عیشهای دوا و دم دوش پیر و نر کسیتم خوانه دل پیش چشم	این متاع در دوا در کوی او باز آید آنکه گلیا تو پنداری بر اسرار بود کین همه مرغ نیست یارب کاندران گلزار عقل را محسوم نکر دم کاندران اغیار بود
--	---

تا ندانی ساقیا کز می چنین بنخود شدم دیدم فردا بر من ارخصه کند بر حق بود می که گفتم چاشنی کنی گمانی بودید گردلم دشمن گرفتی آیینش هم مسور بیم تیغ نیست لیکن این سر کم بخت را شب بهیاستم عس گرفت در کویت مرا	داروستی ما آن شکل و آن رفتار بود ز آنکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود لیک مقصودم دوا می سینۀ نگار بود کاخرا را مرز دشمن گشت روزی یار بود دوست سیدارم که زیر پامی تو بسیار بود در درکش دل که بس نالیدن من یار بود
--	---

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسروا دل بد کن از نامرادیها دهر
کاسمان را این همه یادم شیار بودمطلع
شعر

اگر چشم تو روزی بر من افتد وگر شکل رخسارانت به بیند چو درخت دیدن آید باغ روی کند پیوند عمر از مهر روی چو خواهد عارضت عشاق را غنای نخواهم بعد ازین گلزار بنیم برویت خواهم احمدی بخوانم دلهم را در سوز زلفت ره افتاد	نه از جورشید باشد در تن افتد روانی آب حیوان در چه افتد گل اندر دیده مهر و من افتد چو روزی عمر گل را کوته افتد نظر بر من پس از چندین که افتد گذر گر بر بخت بعد از من افتد غلط تر رسم که در لبم افتد غریبان را بهندوستان ره افتد
---	---

غزل ۲۹۵ از دیوان

افغان ای جان که خسرو در فراق
چنان افتاد کالتش در که افتدمطلع
شعر

از در من خوش آن نگار درآمد	شاخ تناسل من ببار درآمد
----------------------------	-------------------------

	باغ خزان دیدہ را بہار در آمد مست و خوی آلودہ آن سوار آمد کز در من آفتاب وار در آمد ہارتہ پاسے او بکار در آمد سیل بہ بنیاد خستیا در آمد		برگ جیساں ہم نمائندہ بود کہ ناکہ آن چہ خرابی گذشت ہر ہی کو کلمہ تار یک یافت روشنی آندم دیدہ کہ نیکار بود لیکن پیش بے سہر عقلم جلیہ جبرہ جاش	
غزل ۲۹۶	از دیوان	مردن خسرو فوسیت ازین پس	کار زوی سینہ در کنار در آمد	شعر
	یا خوش آن باد کہ ہر روز بسویت گذر ہر کجا گرید عشاق بسویت گذر کین طرف گئے آلودہ بسویت گذر بسکہ تاروز در اندیشہ بسویت گذر بسکہ دلخنی آن لذت خویت گذر کہ نیاید کہ بران روی نکویت گذر		ای خوش آن باد کہ ہر روز بسویت گذر سیل شکم ہمہ غنوت نکویشناسے جان ہر شبالہ آن باد رود بوی کنان ہر شب بخود و دیوانہ ام از دست خیال عیش تلخ چومی تلخ کند ہر دم مست میہد شعلہ آہ من و من سے سو زم	
شعر ۲۹۷	از دیوان	خسرو از بیم کہ رویش بدت بگذارند	ہر شبی آید و دزدیدہ بکویت گذر	شعر
	حسن پیران آفت صاحب نظران شد کمان دل کہ مرا بود از آن و گران شد کہ کردہ خود سوختہ خوش پیران شد آن مور کہ برگ درخ لب شکران شد		آباد نشد دل کہ خراب پیران شد مای صبر دلم وہ متدری بوکہ تو آن شد بس عاقل شمع خردا فروختہ روشن بس دانہ دلہا کہ زن برودہ تبارج	

افسرده جمال خط خوبان نشناسد دلما می سوزان شمران جمله نگینها آن خواجہ کہ سیگفت کہ دارم خبر از عقل جز حسرت مردن نبود بشیوہ عشاق	کاین سدرہ نشایبہ تا قصص بصران شد کافر کمر آرایش زرین کمران شد چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد فریاد و فغان عریضہ حیلہ گران شد
--	---

غزل ۲۹۸ از دیوان	خشم و زنج خوب دم تو بزمی بند ناگاه دید آن رخ زیبا گران شد	شعر ۶
------------------	--	-------

آنچه نتوان در عنت جان میکشد سبکشد خط بر سلمان لب دید تا خط تو بر بالای لب حسن روز افزونت از اوج کمال زلت کاید بر لب گویی که دیو	سایبان غایت که نتوان میکشد آنکه از خون سلمان میکشد باو خط بر آب حیوان میکشد روی مه را داغ نقصان میکشد خاتم از دست سلیمان میکشد
---	--

غزل ۲۹۹ از دیوان	گر ز شوخی تیر بر دل نیند خشم و جبار از جان میکشد	شعر ۷
------------------	---	-------

آن خوی که گاه هستی از آن مست مایچکد شوید چون بوی گشت غرق خلق را آن ظالم از وعائی بد این مشکوکه شب جام لب که محتشان رخسارم باد مردم درین هوس که شمی سر تنم پات خاک درت بچشم دین از گریه خون غلام	از زلف فتنه بار و از رخ بلا چکد هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد اگر باین دعا کنند که خون اردو چکد ز و جرمه چه باشد اگر برگد چکد ز ناگوئی کاس چشم منت زیر چکد تا خود چرا چشم من آن تو بیا چکد
--	--

محم قبا بسند که دامن بگیرد و ت شمشیر آبدار کشید می بر اهل عشق	خون هزار دل که ز بند قبا چکد دولت بود که خیرے ازان سوا چکد
--	---

غزل ۳۰۰ از دیوان	توسیر وی و از پی خونریز خوشستن حشر و دوان که تا خوی آفت کجا چکد	تصحیح شعر
------------------	--	-----------

ای اهل دل نخت ز جان ترک جان کنید سویش بیک کنید بازی نظر خطاست از سر به رویه چه شوید ای چشم من باز آن کشید بر سر من خنجر بستم در من زنیاد آتش و حسا کتر مرا من ار چه خاک بوس و دشمن سیکم بوس تا کشتی مراد من اندر عدم شود	وانکه نظاره در رخ آن دستمان کنید مانا بران شوند که بازی بجان کنید از خاک پاش دامن همت گران کنید وز بهر کشت شهر سرم بر بنان کنید بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید ای خلق خاک خواریم اندر دوان کنید بروے ز پرده دل من بادیان کنید
--	--

غزل ۳۰۱ از دیوان	حشر و زرد دل چو جش شد بر دست پیشانیش بداع غلامی نشان کنید	تصحیح شعر
------------------	--	-----------

ای همران که آگه ازان فرست میقتد تا که کشید سوی وی و تا بدور سم بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا ای طالبان وصل ز ما دور که ز فراق ای تائبان عشق یکی دیدش روید	گرم شده برید و بران برانم فگنند خاکستر کم کنید و بران خط پر کشید کورانه بوسے رو بود از رخ کز کشید ما چاک سینه ایم و شما چاک دهن کشید دانم که ز راه بد اگر تو بهر کشید
---	---

حشر و که سوخته دل او دلش دید	
------------------------------	--

شعر ۳۰۲ از دیوان	آن دل که سوخته نبود آتش زبید	شعر ۳۰۱
<p>امر و نصیحت کز در جانان برون نیامد نظارگی زیر سود را تنگ رویدین وی میگذاشت گفتم کش ناله بشنواغم تیری که ز دوزخ سوز لایب میسر آزا جایم فدای یاری کو درونی که در شد اسباب کام را نه از بخت خود بخویم</p>	<p>مروند در پندار درمان برون نیامد دادند جان بر این در سلطان برون نیامد چند آنکه جهد کردم افتان برون نیامد سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد کز شوره مغیالان ریحان برون نیامد</p>	<p>شعر ۳۰۳ غزل از دیوان</p> <p>طعنه مزین که شمر و دشوار سید جان چون جان مرد و مندان آسان برون نیامد</p>
<p>آن دوست که بود بر گران شد ما خود بخنور مرده بودیم افسوس که شاد بی ندیم از دوست نیافتیم کامی گفتم که ایسر گردی اے دل دل بر دو گره نم و لیکن دی دلبر من سوار میرفت مطرب غزلی ز شوق بر خواند از گریه من رقیب بد خو از لب که علاج درد من کرد</p>	<p>و آن صبر که داشتم نهان شد خاصه که فراق در میان شد دین سر غریب را بجان شد دشمن بد رفیع بد گمان شد دیدم که بجاقبت بهان شد عاشق بستم نمی توان شد اشکم بد دید و بهمان شد خونابه ز چشم من روان شد با آن همه چشم مهربان شد بیچاره طلبی ناتوان شد</p>	<p>شعر ۳۰۴</p>

غزل ۳۰۴ از دیوان	خسرو یک جانست چند ترست گیرم همه خلق یک زبان شد	نخبه قصید شعر
آن کو دک نورسته که سیمین بدنی شد بس غنچه دل را که هند چاک بهر سو آن یوسف جان بسکه درین سینه داک سلطان مرا عمر فرزون باد بدولت وقتی می ایستد که بران روی کشیدیم چون جان و هم از خاک من ای تیر و تار	چون ست لب از شیر چه شیرین دهنی شد آن نوگل نوزد که سر و چمنی شد گوئی که تنم گردنش پیرهنی شد کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد ایک همه خونا چشم چو منی شد بخت نه براری که دلم بر بهمنی شد	
غزل ۳۰۵ از دیوان	خسرو ز فراق دل خود شمش گرفت کز کرده خود بادل ریش منخی شد	نخبه قصید شعر
آن دل نامه کشن سرستان و باغ بود هر خانه دوش دشت چسبانی و جان روزی نشد که جلوه طافوس بگرد من بخیر قناده دران کوس مرده و دی و چمن شدی و پرو تو شد خراب رفتم بوستان و بیادش گریتم	گوئی همیشه سوخت ز درد و داغ بود یسوخت ز دجانه من این چسبانی بود این دیده را که روزی زانغ و کلانغ بود نالیس زخم صدای غلیو از وزانغ بود بلبل که نو بهار و گلش در داغ بود بر بر گل و گرنه کرایا و باغ بود	
غزل ۳۰۶ از دیوان	شب گفت میرسم چو بخوانم غنچه خسرو برین حدیث رنہ دل که نفع بود	نخبه قصید شعر
ای خوش آن وقتی که بارادل بیا خوش بود	کام کام خویش بود دور کما می خوش بود	

<p>در هوای نیکوان سیرفت تا از دست رفت خلق گرید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود چون محمد ارم که بی خوابان نبودم یکسان من بخت بد نگویم آن حریت زلفه را ای سلسل نام بجای می گان پس حاضر بود دمی مراد در خون برید و روگردانید و رفت از کجاست آمدی جانان که غارت شد نام</p>	<p>چون کند سکین گرفتار هوای خویش بود دیده و دلاسته بود و ششمانی خویش بود حاش لشکر دل نبودست این بلا خویش بود از آنکه گرد بود و گشت کوبای خویش بود کیست باری دل که تواند بجای خویش بود من چنین دایم پشیمانی خطای خویش بود پارسای زاکه مشغول دعای خویش بود</p>
--	--

<p>عزل ۳۳ از دیوان</p>	<p>بنده خسر و جان شیرین در بر کار کرد کاهه پیش بلا سکین بای خویش بود</p>	<p>شعر</p>
------------------------	---	------------

<p>باز آن بای عاشقان اینک بصحرا میرود گشته کسان را سو بسو خندان چو در شب او در ده دهن کسم گای من پلاک آن دل به سجده هر زبان جان میدهم بایشان نظارگی را از برون سست کستی پر خون گر من غم زین محل ای باد خوشبوی من از نازمانی یا دکن ویران دلی آباد کن ای پاسبان آن سر او تیر سیرک چو نا</p>	<p>دیوانه باد آید همی هر کو تماشا میرود من در نشان لرزان از دوا آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش گوئی میرود چون باز از دهم عثمان بستد با نجام میرود ای یوسف ای تباین که چون جان نجام میرود آنجا عشقی خاک من گان رو زیبا میرود از نازمانی یا دکن ویران دلی آباد کن ای پاسبان آن سر او تیر سیرک چو نا</p>
---	---

<p>عزل ۳۴ از دیوان</p>	<p>گرچه غم شیر از دهم غمت کام مازد چیده خسر و راز و عمر نبود و آید و</p>	<p>شعر</p>
------------------------	---	------------

با و آمد و بوی زنگارم نرساید فریاد من جستہ رسانید بہر گوش ایام جوانی بسر زلفت بتان شد افسوس کہ گذشت با فوس ہمہ عمر چون بلبیل دی یا نفس سر و بدلم گفتم کہ خورم تیری دل من شوم آن تیر	پنهان خبری از لب یارم نرساید فریاد کہ در گوش نگارم نرساید اقبال بسر رشته کارم نرساید بخت آرزوی دل بکارم نرساید کایام بگسای بہارم نرساید آن کافر دیوانہ سوارم نرساید
--	--

غزل ۳۰۹ دیوان	صد شربت خون داد بچشم و زخم شوق یک جرہ می وقت خم یارم نرساید	در کمال غزل
---------------	--	-------------

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید وانم کہ بیت بندہ نوازست و لیکن سخت ورنی اگر نیست دلت را اثر ہم تا آمدنت را گلزار رخت گسشم زانکہ شہا من دیوانہ دیاری دوسہ ہمدم از دل نکشاید گرہ گرہ ام آری	انچہ از لب آید ز من ناب نیاید آن بہ کہ گس بر سر جلاب نیاید کیں محمد علی ست ز قضا ب نیاید در کلبہ درویش تو متاب نیاید من تالم و یاران مرا خواب نیاید تا تم جو بود و بخت بچشم آب نیاید
--	---

غزل ۳۱۰ دیوان	چہ پیش بود و نیک کہ بدل خسرو از دست تو ترے دوسہ تراب نیاید	در کمال غزل
---------------	---	-------------

باز آن سواست خمیر سیر ای کاشکی کہ بدل خون من سیر او سپ می و اندر واکشہ شمیم	دستم ز کار و کار ز بدیر سیر آن تر او کہ بر تن خمیر سیر اشک پاک سے خود و میسیر
---	---

تقاش چنین بقبله محراب ابرویش من بهشتم که میدهد از سرو من نشان هر ساعتی که میگزد وقتش بدل دیوانه شد دلم ره زلف تو گرفت عشقم ز قفنی ست که با جان او ماه و شراب شاهد دوستی و عاشقی	از بهر تو به کردن قصه میرود این باد شکوه که بشبگیر میرود گوئی که در درون تاجان تیر میرود مسکین بیای خویش برنجیر میرود آمد برون هر آنچه که با شیر میرود کامین صوفیان همه تدویر میرود
--	--

غزل ۳۱۱ از دیوان	نزدیک شد هلاکت چشم و زودیت در کار او هنوز چه تقصیر میرود	مثنوی مشهور
------------------	---	----------------

بت نور سیده من هوس شکار دارد رو و آن چنان بچلان که سری سپه نگردد دل من بر در لافش جگم بخت جانش نتوانش که بنیم بر قیب ناموافق بروای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی برس ای سوار عسکرا از چاکلی را بجز آنکه سینه ام را بشکاف و جان و کن تو که شانه مینامی ببر که بودی اشب	دل صید کرده هر سوزیک هزار دارد سر آن سپاه که دم که چنین سوار دارد تو باش غافل ایمان که هنوز کار دارد چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد بر سالتش گر چه دایم که کم استوار دارد که ز تشنه ی سمیت دل پر غبار دارد که درون خانه تو دو گرسه چه کار دارد که هنوز چشم مست اثر خماری دارد
--	--

غزل ۳۱۲ از دیوان	چو اسیرت چشم و نظر بر روی کن سخن مگو بختی که دل فگار دارد	مثنوی مشهور
------------------	--	----------------

باز آورده کم شده من خبر نداد	زان ره غباری از پی این چشم تر نداد
------------------------------	------------------------------------

<p>آند بهار و تازمه قمر شد گل و صبا خوش وقت بادکش گذری است هر طرف من چون زیم که پیچکه آن نو بهار حسن گفتم چگونه میکنی وزنده منی کنی دل بردو گر نداده بجای شکایت دور از درت بکنج فراق تو بنده هر تا دیدنت بیست سزا دیده را که او بلذارتان بچو و فاجان دمسم ازانکه</p>	<p>زان سر و نو جوان خبری تازه تر نداد هر چند دور مانده ما را جنب زداد بوی زهر پیرین نسیم حس زداد از یک جواب گشت و جواب و گر نداد کالای خویش را چه توان بگر نداد بنیاد دستان ترا در دس زداد در راه عشق تو شسته مانور جگر نداد تخم بوس که کاشته بودیم بر نداد</p>
--	---

<p>غزل ۳۱۳ از دیوان آند بر دے آب همه رازنا چشم ما را کجاست دیده خسرو که در نداد</p>	<p>مختار صفا شعر</p>
---	--------------------------

<p>باز عشق تو مرا مشرود رسوائی داد غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب ایکه گویم شکیباشو و در خانه نشین سنگ هر طفل بر دوشم گل شاد است که عشق بوی خون روز صبا کاهند خوش و خوش</p>	<p>فتنه خدایه کاهن شیدا بی داد کاین خورشش بشیر ذوق به تنائی داد دل بساید که توان داد و شکیبائی داد بر غم بر دوش پس مشرود رسوائی داد که نشان دل آواره هر جای داد</p>
--	---

<p>غزل ۳۱۴ از دیوان خسرو دل شده را بهر زمانائی داد شده دیوانگی زلف تبان هر چه خدا</p>	<p>مختار صفا شعر</p>
---	--------------------------

<p>بیدار باد و روشن که صبح روی نمود شراب در دلم و تو بهم کجاست صبح</p>	<p>که در چنین فتنه بی شراب نتوان نمود که دل بشویم از آن تو به شراب آلود</p>
--	---

گرقت شعله شوقم بنیر جبهه سے علایق خویش کمن ضائع ای طیبیا اینجا بیت باز نیام که زو بخیه عشق گمان مبر که کیچون فراق دوت بون	که دل مستام بسوزد گرش زریزی نمود که بر جبهه است عاشق دو انداز دود عنان صبر و سلامت ز دست من بود اگر هزار جفا آید از سپهر کبود
--	--

غزل ۳۱۵ از دیوان	ازان سیاه شود هر غار شام جهان کز آتش دل حشر و رود دیگر دون دود	نخستین شعر
------------------	---	------------

باز عشق آمد و دیو نکسیم پیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند گفتم آجام روی دل که گرفتار شوی برده بودم ز جفا های فلک جان لیکن دی بظاره اورفت ری بر سر راه چشم من می پرد امر دگر آغوشم دید	بر دلم از غره عنسره زنی نش آمد هر چه آمد ز براس دل درویش آمد عاقبت رفت دهان گفت من پیش آمد چه کنم ناز تو جانان تدری پیش آمد یک نظر دید چو باز من زنی خویش آمد مگر آن کافر نادک زن کبیش آمد
--	---

غزل ۳۱۶ از دیوان	حشر و عشق می باز و بجان می بین عقل بگذارد که او عاقبت اندیش آمد	نخستین شعر
------------------	--	------------

بلاه عشق سلامت چگونه در خند چو تیر مغزه کشاید رفیق تیر انداز چو مادر آرزو است تافتش خاک شدیم سخن جان قدری گو که من تو اتم هست بدیده که تو با خویش کرد و بد بخوای	زهی محال که در عشق خواب و غور گنج نه دوستی بود اندر میان سر گنج غبار کیست که در زلفت آن سر گنج نمک جهان تدری زن که در جگر گنج نم مرده بود از مردم دگر گنج
--	---

<p>بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیت</p>		<p>چه خوش بود اگر از شرم آفت در گنج</p>
<p>غزل ۳۱۱ از دیوان</p>	<p>پوشش روی ز خشم و که تا ذخیره بجز رخت بی بچشم اندک در نظر نگیرد</p>	<p>شعر ۳۱۱</p>
<p>بگلشت چمن چون گلستان من برون آید فغان از من برون آید چو گویم نام او بگویم چنانم سوخت بچراش که چون رگل فروز چو در محشر هم آرد خاک هر کس این دی خون خواب بندی سنتی تا سحر گوئی برون بیازد دم جان را و یا تزد یک چشم اگر گوید که در دل کیمت کت بکشد زین مرا گویند هم با تو رو و عشقش زهی دست</p>		<p>بهمراهی او اشک روان من برون آید که ناگه جان من هم با فغان من برون آید هنوز آن دو دوازده دستخوان من آید مراسم کز سر کوشش نشان من برون آید حدیث دل که شبها از فغان من آید که تزد یکت از دوری که جان من برون آید خیالش آشکار از فغان من برون آید که سلطانی ز عالم همه فغان من برون آید</p>
<p>غزل ۳۱۲ از دیوان</p>	<p>ز بهر فال اگر خشم و کتاب عشق بکشد ز اول صفحہ عنم داستان من آید</p>	<p>شعر ۳۱۲</p>
<p>بر هم بماند دیده کس از آن سوزان چه کنم اگر چه ز کس نکشم سفید دیده بنال صبر سبزی ز دود دیده آب دام منم و نواسه ناله شب بچرخ و قفس گریه بکشت قلب ما صفت کافران غمزه دل خلق پاره پاره نگر می چنان من</p>		<p>خبر می ندارم از خود خبری زیانمند که ز شاخ آرزویم بر انتظا ر نامد تو بخت شور من بین که گوی بسیار نامد چشم من و دود شادی ز دل دکان نامد چشم خود برون شد که هیچ کار نامد که بجز جبراحت دل ز قتل نامد</p>

<p>بچه بستم این دو دیده که دوزخه باشد بجفا مگو دلم را که کجای سیدی خبا بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طمنه</p>	<p>زره تو با صبا هم تری غبار نامد بکند بر دوزخست که با خست یاز نامد که تر با پای نازک حسله زخا نامد</p>
---	---

<p>غزل ۳۱۹ از دیوان</p>	<p>نه که بیهوش شمر و دل رفته باز خواند چون نیشگان آن کو که از سحر نامد</p>	<p>نیمه شب شعر</p>
-------------------------	---	--------------------

<p>بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید نیست افسوس اگر چرخ بسوزد و دلم گر به تنهات دیوار تو ریزم که گرفت آنچه من دیدم از آن سحر بهیم تو آید منت سنگ زنان بر سر و بر دیده حلق جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا نش</p>	<p>گل دران دیده هزاران که نه بر خار تو لائق سوختن ست آنچه نه در کار تو آید بر من افتد که نه غیسبت دیوار تو آید پیش آن عنبره خوریز جگر تو آید با چنان کو که چون بر سر بازار تو آید که هر یوز به پای شکر بار تو آید</p>
---	--

<p>غزل ۳۲۰ از دیوان</p>	<p>جان حراشیت شبنمای حراشیده حشر مانخوا هم که این مرغ بگلزار تو آید</p>	<p>نیمه شب شعر</p>
-------------------------	--	--------------------

<p>بت محل نشین من اگر حالم نمیداند جهازه در ره و آوختیت دل چون جبین تو شتر با نافرود آو زمانی محالش دوری سگ دنبال آن محل طفیل او دو ان من هم کجا بر جای ماند جان اگر محل فرو داند چون مردم درین داور و ای بیاییم</p>	<p>که می بیند بران دل یار محل تندیر فقیر و ناله مسم با دوا حرس ماند ز آب چشم من ترسم شتر و گل فقر و ماند منش بیک میگویم گرو سگ و ماند که گویم بیک دیدن دام از دست ماند زمین را گرد بشتان شتر جانیکه ماند</p>
---	---

دوم سرد مرا ای باد لطیفی کن مبر هر سو درین دیرانه خواهم داد جان از بر سر نه	همان سو بر مگر ای ازان رحمت از بشارت بگو ای ساربان باری سزایه گرد اند
غزل ۳۲ از دیوان	خروش آتش او هست از بار گران خسرو که زرد کاروان دل گران محمل بچنانند
تبی که هر دم دشنامهای شکرینش شد بنیری گرجا گوید بر خشم کوست حق من چه بافد که جوی مهر سلمانی بود در و قدش خون میخورد از دل من از دگر خور چو سنگ زین آن گل بود بر و شستایان	به از دشنام نبود دگر نبات و نمینش شد تبر خرم اگر جاک جفایت آفرینش شد خدا آن نامسلمان را اگر ایمان بدینش شد سنالی کان خورشید بپوشش برینش شد من از دیده پذیرم هر گل کان زینش شد
غزل ۳۲۲ از دیوان	عجب خشنده شد چشم خشم و بر کوش که خاک در کند در پوزه و در نهینش شد
بر من کنون که میو جهان تیره فام شد قو خوش بنا ز خفته که عیشت حلال باد هر مرغ مشاد با کلی و سر و پستان تا در کشنه که کنی هر دم ای لیا ز هسته انت لاف سیدان کرار شد گفتی نه تمام عشق ار که این سخن چو تا هست عشق بتان دور به زما دی آن کلاه زهر که صوفی بفرق داشت	ای شمع جان در آنی که روزم بشام شد سکین کسی که خواب بچشمش حرام شد بیچاره ببل که گرفتار دامن شد می زیدت که پیش تو سلطان غلام شد آن را که زید پاسبی دو عالم دو کام شد دانی چه بشنوی که غلامی تمام شد آن عاشقی که دور زانیک ام شد بر دست ساتی چو قوام و ز جام شد

<p>غزل ۳۲۳ از دیوان</p>	<p>خسرو کز نیت با همه خوبان تنه اینک بدینیم جایک عشق تو رام شد</p>	<p>شعر</p>
<p>ببین همچو مش طره چون شب نگرید چشم بسته بکشاید مگر بر رویش پیش محراب دوا بر وش که طاقت کن چشمش از هر قره ساخته مشکین قلعه زلف بریده زده در خانه دل آیدش گاه انگیزش شب ز غبار زلفش چون بدیدند رخ را برختن دان بلند تا سالی نهد از موی سپای کرب اوست نوروز من و چون قدش جبار در گلستان لطافت دو گل نوخیزش</p>	<p>و آبکین در لب شیرینش به لب نگرید آزما ن کش مه نو حور و غنچه نگرید عالمی دست بر آورده بیار ب نگرید مید هفتوی خون در همه مذیب نگرید نش از دل اثر ماه به قرب نگرید همه آفاق پوز غبار شب نگرید در ته ماه مستن چه شمش نگرید سر آن جب د کشان تا سوم کب نگرید راست تار و زبر را بر شدن شب نگرید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید</p>	<p>غزل ۳۲۳ از دیوان</p>
<p>غزل ۳۲۳ از دیوان</p>	<p>بند خسر و ز در وصف جالش هر روز نوبت بود فت دیوان مرتب نگرید</p>	<p>شعر</p>
<p>باز جابم راهان آغاز سودا شد که بود عشق کهنه نوشد ایدل شغل غم تو کن که باز ما صبت را سجده زین پس آنهم را نقد قبول پایمال مر کیم کن وین مگر بهر بیت</p>	<p>باز جابم راهان آغاز سودا شد که بود فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود کانه زهر و غار سس از ما شد که بود آنکه مشبذیر مراد و تو پاشد که بود</p>	<p>غزل ۳۲۳ از دیوان</p>
<p>غزل ۳۲۳ از دیوان</p>	<p>توبه آلوده خسرو کردی چندی و باز</p>	<p>غزل ۳۲۳ از دیوان</p>

غزل ۳۲۵ از دیوان	منت ایند دراکه هم زانگونه رسوا شد که بود	شعر
<p>بر بام آسمان و کش گر ماه مایر آید گلگشت او بخواسم بر خاک خود چو میر چون درخشاں ادوی باران ناز بار گفتم که می بر آید جانم ز سحر گفت من چون زیم که جانم در آن کو بوی هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین ابری شود که برش سیاره را بوزد شب به صبح رویت گویم دعا و کین از خم به جفایت خونریز تا بگویت</p>	<p>خورشید کیت باری کو بر سما بر آید کز گور شود بخت آن خار عنا بر آید سیلاب نبتنه خیزد موج بلا بر آید جانبی که ماند بے ما بگذارتا بر آید بر زلف عنبر نیش هر دم صبا بر آید چون ناشی که شبها از آسیا بر آید دودی که هر شب از من سکو هوا بر آید حاجات تیره روزان کی زان عا بر آید هر جا که خونم افتد مهر گیس بر آید</p>	<p>شعر</p>
غزل ۳۲۶ از دیوان	در کوی تو که جانها در آب خاک باشد بیچاره جان چشم و آنجا کجا بر آید	شعر
<p>باز گل می آید و دل در بلا خواهد قدا باز آن سر و خرامان در چمن خواهد گشت سازه خواهد شد ز سوز پیلان دلخ کن ایک ایک میرود آن در دلدل سوزناغ تازستی بر که خواهد رفت دآن چشم جز صبا کس می نبوسد پای او زمین نیست نخی آنکه یا بزم نیم خورده شود</p>	<p>شورش در جان میامان ما خواهد قدا ای بسا سر که زان زلف دو تا خواهد قدا آتش هر دم بجان مبتلا خواهد قدا باز بنگر تازه چن آشنای خواهد قدا تا که این خون گرفته در بلا خواهد قدا خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد قدا لیک ترسم که آن جرعه کجا خواهد قدا</p>	<p>شعر</p>

غزل ۳۴۴ اردیوان

چند این سودای فاسد کان بت آید کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا نخواهد افتاد

مصحف شعر

برخت چون زلف پر خم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب
وصلت آخر یک شبم روزی شود
هر دم از تلخی آن شیرینم
بگذرانی مرسمی بر درونم

آه من زین هفت عالم بگذرد
بر جسم گریه دما دم بگذرد
روزی آخر این شب غم بگذرد
شرت عیش من از هم بگذرد
در دمن ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۴۵ اردیوان

بنده خسرو را حرم وصل تو
آه اگر نداشت محرم بگذرد

مصحف شعر

بیان طهاره کن ای دل که یار می آید
فر از مرکب ناز و پیاده در عقیش
رسید ناوک من ای نظارگی زرنهار
زمستی ارچه بهر سو می نقد لیکن
چه گرد پاک بر آورده باشد از دلهما
مرا که یاد کند گرز کوک او بروم
لکن بسره و سبب دخت قدش

ز بهر بردن جان فگار می آید
هزار سوخته بے قمار می آید
ببند دیده گرت جان بکار می آید
ز بهر بردن دل هوشیار می آید
که فرق تالبت دم پر بخار می آید
یکه اگر برود صد نهاده می آید
ز سر و کی گل سوره بیار می آید

غزل ۳۴۶ اردیوان

کنون بنال نزاری چو بلبلان خسرو
که بهر ناله بلبل بیار می آید

مصحف شعر

پندست آنکه زلف اندک پیش شست عالم گیرد

مفر عارض خون نیر اگر خط چشم گیرد

چو سبزه خویش اخطو تو خواند جای آن شب
پس از بهیست می بینم من کز لکن ابرو
و لم سوی دهانت میدود چون تو نمی
خیالت بیشتری بنیم اندر دیده گریان
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر عشت

که گل از خنده برخاک او افتد غنچه شکم گیرد
گره ننگین به پیشانی که مدور غره کم گیرد
مگر سنجیده از بیم فست راه عدم گیرد
اگر چه روی در آئینه نماید چون نم گیرد
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۳۳ از دیوان

حدیث دیده دل چون نویسد کو تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

نقطه چشما شعر

میافزود کنان بیرون که هوئی در جهان افتد
مگر من از سجد و استانت کشتنی گشتم
پس از مردن بر باغ خانه تن اندوه پرورم
چنین کان است و غلطان سیر و دوده آفت
همه کس در دین من که چون می میرد این سکن
بگویش گرچه می نالم بدر اما بدین شوم
همه کس دست پیش روت لیکن دست از اوان

دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد
هم اینجاکش که تا با سر سرم برستان افتد
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
بدو خضت که می ترسم خرابی در جهان افتد
مرا این آرزو که مرا نظر بر من چنان افتد
که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد
که یاد آرد ز تو چون روز گاری در میان افتد

غزل ۳۳۴ از دیوان

استرس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لانی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

نقطه چشما شعر

پس از نا بهیم دوش از قره دیدار خواب
پس از بیداری بسیار دیدم یک بی شیر
رخش زبده دیدم پریش از گزیش میکرد

کمی ز بختم کاغذ سر من آفتاب
که هم اول نظاره خستم افزو و خواب
لبش جانموش بود و گوشت رخ در خواب

<p>ممش را سلخ کرد و از ناز کی منتاب در شبها ز شادی گوید گویند و چشم نویش میدیدم روان شدم دم دیده که بوسه فحش شبیه پیش</p>	<p>اگر چه آفتاب من میان ماهتاب آید که دیدم روی آن خورشید انداختم آید که آن ماه سیرج السیر در عین شتاب آید</p>	
<p>غزل ۳۳۲ از دیوان</p>	<p>نگر دست اینکه هست آن نور دولت کرد خارش که زیر ریاست منصور جان کامیاب آید</p>	<p>غزل ۳۳۱</p>
<p>پای ناز ارچه که جانب مانگد ارد اینکه هر بار گذارد قدم و زار کشد هیچ رنجیش مباد ارچه درین پیارس خود بر دوا شک بگودرد دل باش از آنکه طاق ابروی بلند تو قوی محرابست</p>	<p>همچو توان زیستن از جانی بجا نگذارد همچو یکبار پیمان تیغ چسباند نگذارد پیش روزی قدمی بر سر مانگد ارد آنچه اندر دل ماهتابست ممانگد ارد که در چشم تو جز خواب قضا نگذارد</p>	
<p>غزل ۳۳۳ از دیوان</p>	<p>غمزه گوی گرت نشستن جمعی هوسست که که هستد از دحق بلا نگذارد</p>	<p>غزل ۳۳۲</p>
<p>تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود روزگار کی زلفت تو باو پریشان رز و شب من خورم خونابه هجر تو نیز آدم از آنکه من بگرایی قیامت خون خورم بر یاد دوست عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع خوبه میان گز نباشند آب آتش دغا</p>	<p>پادشاه بشم گرم خاک درت افسر بود تبادل بدخوی من هر دم پریشان تر بود ما سربا با ناز کان خونابه دیگر بود جوی کشید از آنما کوشنده کوثر بود خود گس بسیار یابی هر کجا بشکر بود تا وجود عشق بازان خاک دغا کستر بود</p>	
<p>یار آسجبا و من بچپاره اینجا میترا ر</p>		

غزل ۳۳۳ از دیوان	وہ چہ خوش باشد کہ بر بازوی خنر بود	وسطا حقیقہ شعر
تو کہ رزت بشا ط دل و جان میگردد قامت رست چو تیرست و عجائب تیرست تا وک چشم تو ام میگردد غیرت هم آب خوش می بخور و خنق ز ریل چشم تا مش از من شنواید غم جان چند خوی دل گم کرده ہے جوید خلقے در خاک	شب چہ دانی کہ مرا بی تو چنان میگردد کہ ز من دور و مرا در دل و جان میگردد کہ چہ در دل و جان دگران میگردد بسکہ دل سوخته زان آب روان میگردد جان همانست کہ مارا ز بان میگردد اندر ان راه کہ آن سرور روان میگردد	
غزل ۳۳۵ از دیوان	سوز جانناست سبب کہ رسد در گوشش تا لک از دل سرور زبان میگردد	نیمہ شعر
تا ترا چشم جان شکار بود گشت خال لب تو ام آری ہر کے کہ لب تو می نوشد آز مانی کہ سوی اوست و چشم ہر کہ در کوی شادان می خورد پارسانی کہ با جوانان گشت ہست اگر دوزخیست گویش غم مرا سوخت ہر چہ شرح دہم	ہر کہ دل بود فگار بود گمشدہ نہ ہر دار بود تا زید ہمدان خمار بود این دو ہم کاشکے چہا بود پیش ما سجدش چہ کار بود در غمازش کج قرار بود عاشقان راز تو بہ عار بود بہیمان جاسکے استوار بود	
غزل ۳۳۶ از دیوان	پای تو زین پس و خنر عسیر پاید کہ پائدار بود	نیمہ شعر

ترکے و خوب روی کسے کو چنین بود
 ماییم و خوابسای پریشان تمام شب
 ای مست ناز جگر خود را بروی خاک
 بیغمم نه بر تھا بگلوران که گاه مرگ
 پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ
 گر بنده کشتنی ست مشور ویش ای قریب
 ساتی منج از من و روانیسم از آنکه
 فریاد عاشقان همه شب گرد کوئے تو
 شد جان صد هزار چمن در سربت

نبود عجب اگر دل او آهستن بود
 خوش بخت آنکه با چو توئے دشمن بود
 سنگن که پای من نه بزرگان دین بود
 رویم بسوسه تو نه بسوی زمین بود
 و من خون کز و چکه علم هستین بود
 و ان خواب صبح در سران نازنین بود
 دیوانه را شراب دیتی آهستن بود
 چون بانگ موزنان که پیاس پسین بود
 آری بلای مور و کس نگبین بود

غزل ۳۳۷ دیوان
 یارب چگونه خواب کند ز آنکه چشم و
 هر شب هزار بارش اندر کسین بود

تنانم خود گفتن بیا چپ خوب آید
 جانان چو در فرمان در کشتن مشتاقان
 میوزم و میگردم گرد سر شمع خود
 هم بار خجاردوم هم جام و فنا خوردم
 آن روز که جان بد هم حیرت رخسارش
 روی که پس از عمری شب مز کند با من
 من خود یکشم خود را از دست غمش لیکز
 چون پیش تبان زاده تیغ گسل گردد

از کار بران لبب آزار چه خوب آید
 پیش نظرش رفتن بردار چه خوب آید
 رقصی پروانه بر نار چه خوب آید
 این کار که من کردم از یار چه خوب آید
 بر خاک من آن بت را رفتن چه خوب آید
 شب تابم پیشش گفتار چه خوب آید
 یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید
 از رسته تیغش ز نار چه خوب آید

غزل ۳۳۹ از دیوان	چون دوست کند بر جان دعوی خداوند در بندگی از خسر و تدار چه خوب آید	غزل ۳۴۰ شعر
ترکی که حبت و جوی دل من جز او نبود و امن کشید از من سکین بسان گل شمشیر مهر ز دهن بیدل و برید بقرینیت مر مرا بختنای دل فریب در حیرتم که یارب از او بود این کرم	اورا و لے نبود که در جست و جو نبود گوئی کش از بهار و فایح بو نبود شمشیر نیک بود بریدن نگو نبود ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود یا خود بجای او در گری بود او نبود	
غزل ۳۴۱ از دیوان	خسرو باز باش تنهایی فراق گر گویت که شمع کجا رفت کو نبود	غزل ۳۴۲ شعر
جهان بخواب و شبی چشم من نیا ساید غلام نرگس نامهربان یار خودم چو مایه هست و کاتے بد که لیان را کسی که در دل شب خواب بینی کرد دست پلاک من اگر از دست اوست ای زاهد چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل دل من شاهد ساقی و روی مهر محراب ز من پیرس دلاگر تو تو به می شکنی	چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید که گشته بیند و بختايشے نظر ماید که مال حسن و جوانی بکس نمی آید بر آید بهیچا رگان بختايد تو حبیع باش که عسر از دعا بنفایم بیک لطف ره که در مانده بیا ساید بیا رمی که ز تر ویر هیچ نکشاید که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید	
غزل ۳۴۳	به بندگی نزد چون بساعت خسر و بکش مگر که بخون دست تو بیا لاید	شعر

جانا اگر کم درد تو دیوانه سازد چیز نیست درین دل که چنین بشویم آرد خون من ایدل ز جگر هم به به آه آنگس که بود سوختگی چشم و چراش باد و بسفال آرد که مادر و کشانیم خاک ره عشاق نیز زد سرم آری	خلق همه از حال من افسانه سازد عقل بسته خود را دیوانه سازد کین سوخته را شربت بیگانه سازد خبر سر نه ز خاک تر پر دانه سازد کس از لب ما ساغر و پیانه سازد دولت بسته بهیکسان حسانه سازد
--	---

غزل ۳۳۱ از دیوان	سودای بتان از سر خسرو شدن نیست این مرغ وطن جسد که بوی رانه سازد	چهارم شعر
------------------	--	--------------

چون گاه خماسیدن یارم ز زمین خیزد سرو قد نو خیزش نشست مرا در دل شبهه که کم ناله بر یاد قدش از من گوئی که صبا کو در داشت ز جای خود بس که چشمش بیمار شود ز کس جرمان گذرم سایش کرد گوشه چشم من سوخته عشقم چون دم ندم هر کس گر تیغ کشد بر من من سر کشم از کس	پس فتند که یاران را اندر دل دین خیزد چه دل که بجای باشد سروی که چنین خیزد قائم شود و موزن چون باس پسین خیزد چون درنگ اسپ آن شوخ از خانه زین خیزد از شل عصا سازد آنکه ز زمین خیزد باتر و کان ناگه تر که ز کین خیزد این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد کدام همه مهر آید و زوی همه کین خیزد
--	--

غزل ۳۳۲ از دیوان	اگر کین کش یابد زانگونه که و خنجر و کز کار بران لبها صد نقش کین خیزد	چهارم شعر
------------------	---	--------------

چکشه دل که خجای تو محسوس نکند که اگر جان طبعی بنده مایل نکند

واجبت از دهن غنچه بدوزند بچار هر که چشم بر چار تری سنج شدت کوه غم گشتم و آن میکشم از مهر موت دبدم سوخت اسیری که شکلیک با بنود نگذر و خیال تو ز چشم من اگر	تا در ایام جبال سخن گل نکند شاید از عیب سیه روی بلبل نکند که سر موی ازان کوه تحسین نکند در برگشت فحش ری که تو گل نکند دیدم بر آب ز سنگین دل من بل نکند
---	--

غزل ۳۴۳ از دیوان	کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم تا خیال تو درین کار تعال نکند	تصحیح شعر
------------------	---	-----------

چه پوششی پرده بروئی که آن پنهان نمی ماند مگوا می دیده کاندرو روی او حیران چه ماند بیاد روی تو چندان که سوی ماه می نیم ز چشم کافرت که غمزه لشکر میکشد هر سو من درویش رسوا جهان گشتم ز عشق تو نه پابند و چون اول بدین خوش میکنم دل	و گر بی پرده میداری تنی راجان نمی ماند که امین دیده کاندرو روی او حیران نی ماند همی ماند تو چیرے ولی چندان نی ماند بهفت تسلیم تن یک مثل آبادان نی ماند چه شبهه عشق و درویشی بسی چنان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
---	---

غزل ۳۴۴ از دیوان	کرم کن در حق خسرو که جاویدان نیسیا چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند	تصحیح شعر
------------------	---	-----------

چند گامی مگر چشم تو در نماز مباند کعبتینه که نبطانی ازان چشم مقام خاتم آمده دهن انگشت بگیر و دهانت روی تو دیدم و خط و ذره را نکند	ای بسا دل که در آن طره طناز مباند ای لباسیم که ازان چشم دعا باز بماند وز دامنش او کشتی لگشت دهن باز بماند ترسم آن دو دوبرنگ که عن از بماند
--	---

ناز کم کن که نکوئی کجے ویرساند	زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند
غزل ۳۴۰ از دیوان	دل خسرو بجنب سوختی و راز برویشد پرده دل چو بسوزد ز کجای باز بماند
چمن ز سبزه خطی برنج جمیل کشید بنگ و بوجو بیار است بوستان خود را بتان آفرمی از بست که برون جفتند بهار در ره آیندگان باغ نگر منا ز گرس بیار چون بیالین سینه دوید خون ز بنا گوش پیل مست سحاب سر و دگویان بلبل حجام باده شتافت بهشت شد چمن و خوش کسیکه بانو بان	بباغ سه و روان قامت طویل کشید بگو شمای گلستان نبش نیل کشید که لاله باز بهشت آتشی خنیل کشید که فرش دیده ز گن چندیل کشید حباب از آب روان شیش و نیل کشید شب از بلال کجک برون پیل کشید گی خفیف گرفت و کمی تفیل کشید دران بهشت شرابی چو سبیل کشید
غزل ۳۴۱ از دیوان	برون خرام کنون خسرو اگر خواست فتح بروی گل و صورت جمیل کشید
چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید جوانی خاک کردم در پیش و زلفت آن سه بمان ای دیده ام گریه جانعت فروریذ در خود پیش ازان میوم و شادم بدین نویز شتم دادست و من خود کی زیم آن دم ز من عذری بخواهی ای رقیب آن شیا	بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید که آن سنگین دل استوار از در درون آید که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید که آن سرت من دیوانه وار از در درون آید چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

کسی که بعد خدین انتظار از در و رون آید هنوزم نیست غم که نگار از در و رون آید	سجوان رفت جانم ده که آسان چون دود غم عشق آمدست درفت جانم میبردیرن
غزل ۳۳۰ از دیوان که داوان بخت شمره را که بار از در و رون آید	ولا بیو ده میوزی منبر ما خوبا چندین چندین شعر
چون سرو تو از قتب بر آید بایا دخط تو زنده گردم از قتب و ابروی تو هر شب با تو دل ما چو بر نیاید پیش آمی که کجس دیدن تو تا چند در منتظر در آیش چنگم که ز دست تو بغیرم یک سکه بکار او فرو شو	آه از من سبستلا بر آید گرا ز گل من گسب بر آید بس دست که برد غاب آید بیمست که حبان ما بر آید جان منتظر دست تا بر آید مے آئی زود یا بر آید از هر سر محبوب را بر آید تا کا که گدا بر آید
غزل ۳۳۸ از دیوان تا که با ششنا بر آید	خمر و که در آب دیده غمت چندین شعر
چو آن شوخ شب روی زار گردد دلم گرد آن زلف گردد و شب شب در دگر در دمان کوی جانم مرا گشت و بیداری بخت و مارا طییب همان که سوخیم ناپا	مرا خواب در دیده چون خار گردد چو دزدی که اندر شب تار گردد چو یادی که بر بام دیوار گردد هوس هم نیاید که بیدار گردد که ترسم ز در و من افکار گردد

چو نیز از شد باز جان کیت بار گرفت ارم از طعن بدگو که یارب	رهاین که او نیست بر نیز ارگرد برد ز بدین گرفتار گردود
غزل ۳۴۹ از دیوان	چگونه کند ویمت آن روی خسرو که در دینش عقل بیکار گردد
چنان بگو که این دل باز گردد بر عنانی چنین محرام و پسند چوناست گویم و ناله بر آرم نگویم حال خود با کس نه خجسته چو ما رویم بکشا روی و نگزار چه جای عافیت باشد دل را کند انسان روز بد خویش	دلی با جان من دمساز گردد که شهر سے نیم کشت ناز گردد دل و جان همه جا آورده که کس با در دمن انبیا ناز گردد که درهای قیامت باز گردد که گر بخت به غماز گردد شبی که حضرت همراز گردد
غزل ۳۵ از دیوان	گر آه چندی تنگ دارد نشاید که گر در ترک تیر انداز گردد
جانی گذرت ای بت چالاک نیت در عرصه بتان جان سرو قبا پوش گرچه تپای تو خواهد که شود قرض خواهم که ز سر خیزم و در پای تو آسم هر قدر میا پیش من خسته و بی صبر ای شوخ کن لاغ که خوش کردی عشق	کز هر طرفی در جگر چاک نیت خیزد بے اما چو تو چالاک نیت نورمه و خورشید زان لاک نیت جان باز چو من عاشق میاک نیت تا این دل بد بخت بنا پاک نیت شعله ز سپر لطف سناشاک نیت

شعر مختصر	خوش میگردد زنجیر از گریه بشنود هشدار کت آه دل غمناک نیست	غزل ۳۵۸ از دیوان
سلام گوید و جان سپرد سلام شود ضرورت است که همچون شنش غلام شود که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود بیک اشارت ابروی تو تمام شود مرا بمال تو باید که نیکنام شود یکی دلم چه کند جانب کدام شود و گر ره از خلیکهاست بخت خام شود فقیه نیز گنجبد که با عمام شود		چو باد صبح در آن بزم خوش خرام شود غلام اویم و هر کس که بید آن صوت بفتوی خط او کاتب است می رسم عنایتی که ز می نیم گشت غنم دست جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دهان و رخت هر کی بلای د پسند سوز دل از آه کار بخت کنم میسازم غم زدگانم بخوان که پیش ملک
شعر مختصر	بر و خواب ز هم سایه ناله خسرو سبا و مرغ چین پای بند دام شود	غزل ۳۵۹ از دیوان
مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خوشید لبند بر نیاید باروی تو در نظر نیاید کز غنم زده صد در گریاید جز بربول بے پریاید گر سر نه چشم در نیاید		جانان چو توئی و گرنیاید همزنگ رخت سن نخیند روزی که تو بر نخیزی از خواب هر ماهی اگر چو تو شود ماه کیدل نرد در رشت زلفت تیری که شاید اشتیاق با خاک و رت روایت یار

غزل ۳۵۳ از دیوان	خسرو ز غمت عیان نماید تا مگر کعبه سر نیاید	و کعبه سر نیاید شعر
چند ز دوزخیت ده که دلم خراب شد دی که کلمه نماده کج مست خراب میشدی سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد ز فزون سوری بخت هست خود خنده و گریه سیز رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا گر غم خویش گویت چشم کنی بچایه خواب	چند ز دیده خون خورم و آن که خونم آشت در نظری که آمی خانه که خراب شد سوخته تر شود کون چون هست آفتاب شد چند هنوز این نمک چون جگر کم باشد هند و طره توام رهن خور و خواب شد قصه من ز روزید در خور این جواب شد	
غزل ۳۵۴ از دیوان	خسرو خسته در خود گفت شبی مجلسی دیده دوستان همه غرقه خون ناپسند	خسرو خسته شعر
چون ز نیم صبح دم زلف تو بر هوا شود صبح می که ترک من فتنه خواب بکند این همه تشنه کائینه می بیر ذروی تو حسن توام ز کودی آفت شهر شد لی سبزه خانمان کن تا بکشم نظاره در سر کویت از طلب گر چه غلط شود مرا	نگ بودند آدمی هر که بمبتلا شود بکه نماز مردمان هر طریقه قضا شود گرد مبر و سه دهر پس تو بگو کجا شود بج که هست ذره برگردد بلا شود پیش که در میان گل سبزه تو گشاید و عذر وصل تو شبی گر غلط شود مرا	
غزل ۳۵۵ از دیوان	طلعه ز تند هر یک شادی نبری و غم مجاز خسرو خسته نیز بگریز غمش رها شود	خسرو خسته شعر
چپ شد که بار تابانگ کین برون آمد	بخون کیست که آن نازنین برون آمد	

خدای محشر سمانیش کند روزی
چه آفت که باز آن سوار پیدا کرد
صدای مثل سمنش بخاکیان رسید
بشهر و س که برآید بشهر دید
دل ز پرده برون او قناد زنی چشم
کلیسای منانم نشان دسید کجاست
دکان ناز و س روز جان من برین

که باز کا فرسن انگین برون آمد
که ام سروز بالای زین برون آمد
نفیر گم شد رگان از زمین برون آمد
هزار دست دعا ز آستین برون آمد
چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
که بازین دل گمزه ز دین برون آمد
که جان حسن فروشان چنین برون آمد

نزل ۳۵۱ از دیوان

هزار درد کمن تازه کرد بر عشاق
ز بکه ناله حشر و خرین برون آمد

شعر
منتهی الصغر

چشم مست تو که دی برین بقیاب افتاد
مژده کیر بر پیرا هن چشمت گوی
دل بر ریاسه خیال تو بازی می گشت
مشبه میشودم قبله ز رویت چسبم
زلف تومی نگذارد که به بنیم رویت
کار من از پی زلف تو بس آمد چنم

تو نیکنمندی از آلودگی خواب افتاد
تیغ خونی ست که در خنجه قصاب افتاد
عاقبت سوی زنج رفت و برگرداب افتاد
که زابر دی تو چشم بد و محراب افتاد
یارب این شب ز کجا بر سر متاب افتاد
شام در قصه شما کرد سن تاب افتاد

نزل ۳۵۲ از دیوان

اب حشر و همه بر روی زمین بخت شد
از چو تو یار که گردیده چو دلاب افتاد

شعر
دکلمه خنجه

صبرم شد ست کا مشب یار خواهی آمد
لب آمدت جانم تو بیا که زنده مانم

س من فدای راهی که سوار خواهی آمد
پس از آنکه من منانم بچکان خواهی آمد

منم آه و سیه ز خدنگ خور دیوان دل و جان سیره خیمت بد کعبتین زین پس همه غصه فرقت بکشم چنانکه دانی منم دلی و آهی ده تو درون این دل خج خود بپوشش ورنه رستم بنجمان را میست خورده خستنی همه روز می نامم	بهوس میسر مرا تو بشکار خواهی آمد و جهانست دایم اگر تو بقمار خواهی آمد اگر من بخت روزی بکسار خواهی آمد مرواندرین ره ایمن که فکار خواهی آمد حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد بخور این صبح که نسیم دایم بخار خواهی آمد
--	---

غزل ۳۵۵ از دیوان	بیک من بیری دل جان چو خسرو که زید اگر بدینسان دوسه باز خواهی آمد	نخستین شعر
------------------	---	------------

خوشم کاب و خیم من همه روی زمین گیرد ز تیر بارش یارب نگهداری جوان کافر از ان افسانه های خوش که دل میگذاشت چو در ناپاکانم دید شب گفتا گس گسین چه بر تابی بختن آستین جاناکر من باری نشان ده فتنه را در گوشه خیمت گفتم چه باشد حال من جایکه همسایه شود بهیوش	سباده اگر دغیری دهن آن نازنین گیرد کمان رازده کند زابره مردان دین گیرد من بخت را ترسم که خواب ایسین گیرد چه شیرین جان کند چو این بشمار گیرین گیرد ز خون خویش بزارم کسی بر آستین گیرد که عالم کفر و گمراهی از ان گوشه نشین گیرد چو آئی مست و خانه بوی مشک یا عین گیرد
--	--

غزل ۳۵۹ از دیوان	میا در پیش هر چشمه نیفتد روی تو خسته و رواداری که آتش در من اندوگین گیرد	نخستین شعر
------------------	---	------------

خوشم کردی بشنای توقع پیش میباشد ندامم تا چنان بیرون رود این جان	نمیرد آنکه در شرکت زباغم ریش میباشد که هر چپ پیش می بینم تنابش میباشد
--	--

ببازی گویم که بسویم باز کن چشمه گر از آب شربتی ندی بکشتن هم نمی ازم مرا گویند بر جادار دل تا کی پریشانی بر همین رایت اندر خانه بیداشد تیر زویم	کسی را گوی کورا دیده وقتی پیش میاید چرا در کار ما آخر چنین فردیش میاید کجا این دل که من دارم بجا خویش میاید که بت پوشیده در جان من بکیش میاید
---	--

غزل ۳۵۳ از دیوان	بغیرت سوخت جان من مزن باد گیران غمزه که خسرو را همیشه در چکر این ریش میاید	وسطا احتیاجه شعر
------------------	---	------------------

خون بازیچش آمد تا جان کمی آید زان خال و خط مشکین با جلمه ملا دیدم ای ترک گلو آخر بجه بر دل میکنی ای دل تو نمی گفتی کاینک سبب مردن خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من سیل شره بار خفه انباشته شد یارب	بیمار بهوش آمد درمان که می آید این آیت رحمت بین در شان که می آید کز سوئے تو بر جامم پیکان که می آید اسباب میا کن آن جان که می آید سر خاک ره قاصد فرمان که می آید کاین گر بچشم من تا زان که می آید
--	--

غزل ۳۵۴ از دیوان	خسرو بر پیش باری قربان شد و گردان بهم تا بار دیگر آن سه محسمان که می آید	نقطه صحت شعر
------------------	---	--------------

خشمگین یار مراد برضا باز آمد آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او بد عایش خود آوردش اما بخت بد آهنه ستی و شوخی و بلا انگیزه چند کاسه دلم از فتنه آمان یافته بود	گل بد عهد بستان و فاباز آمد کرد آهنگ وفا و زجت باز آمد در جهان عمر کس که بدعا باز آمد باز دل جان و دل سوخته باز آمد و ده که این درد دل فتنه کجا باز آمد
--	---

چون در آن کوی روم خلق برآرد فزاید دل گم کرده همی حتم و در بانش گفت دی بروی تو بیک ز صبا جان نبرم		کاینک آن شهر و انگشت نما باز آمد که دل رفته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
غزل ۳۶۳ از دیوان	خسرو اتن بقصاده که هوا می کهن نمازه شد از سر و ایام بلا باز آمد	خسرو شعر
در یاب کز فراق تو جانم لب رسید روزم بغم گذشت و شبم تا چنان رود باز آئی تا بوسه نشاغم بیا تو زین پس بگو شش غمزدگان از کجا رسد		روزم در آرزوی صالت لب رسید روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید کز عشق پای بوس تو جانم لب رسید کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
غزل ۳۶۴ از دیوان	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ ایک ز حادثات زمانش ادب رسید	خسرو شعر
دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم از پرده برون افتم چو کلکین با صبح خیز خرابی نامه اندر جانم از بنیاد عشق پیش ازین آباد بود این خانه هستی در رسید مشتوای حاکم ز ماد عوی خون بریار از لکه چون نواز دوبرو آنکه کشد خود رفته بود		جان گریان پاره کرد و خویش را بر باد داد زان گلستان ها که دقتم تا تو بودم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد دین صلامی صوفیان در خانه آباد داد کشدگان عشق را هرگز نشاید داد داد ساغر شیرین که شیرین در کف فر داد داد
غزل ۳۶۵ از دیوان	سخت شبیه هر شب و از دیده چون پیش افتدم بین دل خون کشته خسرو را پیش افتاد	خسرو شعر

<p>دل بی رخ تو در گل کاشن نه ایستاد ای دیده آب خویش نگه دار بعد ازین گویند سکرش گراز تنه جان بری من جامه چون قبا نکتم که قفان من از آه بنده دیده همسایگان گه بین سخت جانیم که چنان نیزیم بسوز</p>		<p>جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد کالتش بدو رسید و بحر من نه ایستاد بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد کم خشک شد که دود در وزن نه ایستاد تیر فرقه بدل که بد آهن نه ایستاد</p>
<p>غزل ۳۶۵ از دیوان</p>	<p>خسرو براه عشق سلامت مجاز آنکه تینغست این که بر سر و گردن نه ایستاد</p>	<p>ردیف پنجم شعر ۹</p>
<p>دوش و خواب مرا بابت خود کار نمی کفر زلفش برگ و پوست چانم درخت گفتش بود غم مات گه اے بیمبر دل گم کرده همی بستم در هر مویش زلف نبودش آلوده بخون گفت آری سیکده شختیش میگفتم در پیش خیال شمع بگریست زمانه و زهر سوز و بزو میترا و یز چشم ترم اندک اندک</p>		<p>بت پستی مرا خدمت بت بارے بود که از دهر برگ من رشته زمارے بود از برای دل مایه گرفت آریے بود خنده میسر و شجوی که دلت یاری بود یادمی آیدم آنجا که گرفت آریے بود محرم راز شب تیره و دیوارے بود سوزم از گریه می مرد که بسیاری بود هر کجا در جگر سوخته آزاری بود</p>
<p>غزل ۳۶۶ از دیوان</p>	<p>هر که خنبر و راز دیده جدا گفت بدو وقتی این بلبل شوریده بگلزارے بود</p>	<p>ردیف پنجم شعر ۱۳</p>
<p>دل من خون شد و جهان ندانم</p>		<p>و گر گویم قدر آن نداند</p>

<p>کہ کس کار مرا آسان نداند وے درد مرا در مان نداند چو اندہ من آن نادان نداند کہ فرمان مرا نسرمان نداند کہ کفر عاشقان ایمان نداند کہ اور عاشقی چندان نداند کہ رفتن خرمیان جان نداند بجوہر کین خبر دندان نداند عنیم آرزوہ جہیران نداند کہ کس این شیوہ رازیشان نداند کہ گل رستن بشوستان نداند</p>	<p>مسلمانان کرا گویم غم عشق سیحامردہ و اند زندہ کردن چہ سود این لہجہ دیدن چون را دلی دیدانہ خود کامہ دارم مسلمان نیست اور ندیب ما نباشد عشقبازان را عقل یکے سرور دان ہمایہ مات گھے باشد کز انستی لبش را نکار نیاد دل سنگیت ہرگز تو چشم و غمہ را کشتن بیانہ خیالات بین چشم تا نگوئے</p>	
---	--	--

<p>شعر</p>	<p>ندارد رفت خشم و خبر بکویت کہ بلبل خبرہ بستان نداند</p>	<p>غزل ۳۶ از دیوان</p>
------------	---	------------------------

<p>در شب ہجرم مہ تابان رسید مورچہ را ملک سلیمان رسید چون بن آن سر و خاں رسید در تن مردہ قدم جان رسید زندہ چو آن چشمہ جوان رسید بر گیسے کان شکرستان رسید</p>	<p>دلبر من دوش بہمان رسید ذرہ کم چشمہ خورشید یافت سایہ صفت پست شد من زیر پاش زیتغ باد مبارک کہ باد آتش دل کشتہ شد و من شدم جلوہ طاؤس خاں ورد</p>	
---	--	--

<p>شعر صحت</p>	<p>گریه چشم و چون که کردو گفت خانه روم زد که باران رسید</p>	<p>غزل ۳۶۵ از دیوان</p>
<p>اگرم هوش پیش از آن نشود خلق را جان و دل زیان نشود نور بر دیده با گران نشود تن مردم بحسب جان نشود</p>		<p>دل نیاوردت بحبان نشود محمده ام به نین بناز که تا ویده از خاک پات ناید تنگ تو حیان بے زبانیم بارے</p>
<p>شعر صحت</p>	<p>عشق چشم شکست کیش گراشت تیر خسرو و چراکان نشود</p>	<p>غزل ۳۶۹ از دیوان</p>
<p>سندان بود آن دل که دریا رخ در مجلس خاص ملک اغیار گنج صد تیر با گنج و آزار گنج در گنج و صبر اندک و با گنج خویشی بدل و ویده درین کار گنج تا در همه بازار خسرو با گنج بیوده چه گوئیم چو گفت با گنج هر چند که در دل در و دیوار گنج</p>		<p>دل نیت که در وی غم دله از گنج در دل چو بود عشق گنج خرد و جان آن را سخن عشق شد کس بدل از دست جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار گفتی که غم دیده دل خود مری زار گر سن فروشی و اگر عشوه برون آ خواهیم که نقلی ز دهان تو بخوریم دیوار و دست در دل من جای گرفت</p>
<p>شعر صحت</p>	<p>کوش که بر چشم و بدل ز غمت لیک با حکم خدا حیل و پنجار گنج</p>	<p>غزل ۳ از دیوان</p>
<p>گره کاندل از یاریت از اغیار کشاید</p>		<p>دلی کو عاشق رویت در گلزار کشاید</p>

<p>که مارا غنچه پر خولست در گلزار نکشاید که آید بر زمین خبر بد دل من بارت نکشاید بدین دندان که من دارم گره از کار نکشاید که گر گمائی جانش بگسلد ز نار نکشاید همان بهتر که چشم خود دران رخسار نکشاید مرا باری زبان سهرگز با تنفغا نکشاید که بزخون هر دمی زین دیده بیدار نکشاید</p>	<p>ردای باد و تماشا دیگران ابریسوی گل چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم مرا در کار خود کندست دندان زان تشاره اسیر کفر گیسوی صنم چون برهن باید زند بسیار لاف زهد و تقوی یار سلیکن بمهرم عشق اگر کافر کنندم خلق کو سلیکن چه ساعت بود آن کاندرخ اوسرخ شپکم</p>
---	---

<p>از دیوان عزل ۳۱</p>	<p>دل خود با درو دیوار خالی میکند خشم بمیرد گر غم خود با درو دیوار نکشاید</p>	<p>شعر</p>
----------------------------	---	------------

<p>دی زخم ناختش بر رخ یاسمن چه بود آلوده خار چیدا بود زگرش خون من دمی دیگران گر نخورده بود آن شادیم بکشت که خوش بود با هم آن خطه کاندازد فرشته ست یا پر رخ جمله را نمود و مرا گفت تو بسین میری زجان نبود که این خون گرفته را گر جان یوسف از عدم این سونیدست کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از آنکه</p>	<p>وان در می سلسله پر شکن چه بود پیرم گمش در گل و در نترن چه بود آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود آن شکستنش بکشته ز من چه بود گاه نظاره مردن هر مردوزن چه بود زین ذوق مست و بنجیرم کاین سخن چه بود سیراب دیدم سو آن غمزه زن چه بود این تن که دیدش بته پیرهن چه بود تیر پیر پوده پوشی ما چند کفن نبود</p>
--	--

<p>دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسر و</p>
--

مثنوی	از دیوان	غزل ۳۵
<p>پاسخی نیند دلنواز نداد دل مارا برود و باز نداد گه بیک غنجره داد و باز نداد عارضش چون خط جواز نداد که کسے دل بدان دراز نداد عشق حنجره سوز جانگداز نداد از که جویم جو کار ساز نداد چون خدایت بکس نیاز نداد</p>	<p>داد من آن بت طراز نداد خواب مارا به بست بار بگرد بکرشمه ندید سوسے کسے کرد راج برات بوسه لبش پیرا سر و چون تو توان گفت بر منت دل لبوخت گر چه مرا لذت عیش کار سازی بخت توجیه دانی نیاز مندی صیت</p>	
مثنوی	از دیوان	غزل ۳۶
<p>چنین تیر بر ما چرامیسنند ولی تیر بر جان ما میسنند کجای می نماید کجای میسنند شب تیره را از قفا میسنند تنگ کبک را از اغ پامیسنند نسیم بهار از صبا میسنند ولی راه این بنوا میسنند</p>	<p>دو چشمی که تیر بلای میسنند کمان جانب دیگر می میکشد زهی غنجره که ز شوخی و چاکی دو زلف تو از پشتی رو سے تو هنگام رفت را بالاسے تو چو بوی تراد در چمن مے برد نوا میسنند بلبل از راه عشق</p>	
	مرنیاب خسرو و عین غم نیست	

غزل ۳۴۲ از دیوان	که آتش درین مبتلا میزند	تجربیه شمره
<p>دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد چندین شب غم رفت که متاب جالش مهرم بسر آورد با میدی و وصل ماییم و سر خوش جگر جام لبالب دی نرم تری گفت سخن تیر عثمانش لعش که عطا کرد بشاهان درویاتش ایک خنده نکرد از پی جاندا ری بیجا شادم بجز سوزی هجرانش که یار</p>		<p>بر در و دل سوخت مهرم نفرستاد نوری بسوزا و یغم نفرستاد شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد کز نرم وفا طلس و مادم نفرستاد از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد در و نیر در و شش سلم نفرستاد گر بنده کسی نیز بتمام نفرستاد این مایه زاقبال خودم کم نفرستاد</p>
غزل ۳۴۵ از دیوان	بوسی بعباده که شده لنگ خسرو تا باد بر و نش از حد عالم نفرستاد	شمره
<p>دل که بغم داد تن آرزو جان نسید مخت عشاق را طعنه نباید زدن بهر که متاع وجود بخت بسازار درد ملخی هجران یار زهر بلا اهل نشاند لبل توا زار ز لعل دولت صفا که راند گر چه که جورت بلاست جور تو نتوانشید هنر ده هزاران جهان هر که بهای تو داد دل بو فانه کنون جان برده لب بیار</p>		<p>برگ گیاهی بداد سر و خوامان نسید ز آنکه شناسای کار دولت ایشان نید عمر بقیمت فروخت عشق باز ازان خرید بند و بنزدیک خویش چشمه حیوان نید خط توا ز پای سوره ملک سلیمان خرید در همه جان قیمت ست ناز تو نتوان خرید و آنکه بهفده درم یوسف کنعان نسید کاین دل نادان من عشوه و اودان نید</p>

<p>غزل ۳۴۰ از دیوان</p>	<p>واغ غلامیت کرد پایہ خسرو بلند میر ولایت شود بند که سلطان خرید</p>	<p>ردیف الدال شعر ۹</p>
<p>دلم زمینان که خوار و بتلاشد سباد آذ آه کس آن رو را خوی بیار دوستان جانان قضا کن مرادت گر ملاک چون منی بود مرا وقت خوشی بودست دقتی شب از همسایگان فریاد برخواست دم سدم خزان را سکه نو کرد چو بایست الداین مرغ چین زار</p>	<p>از ان نامحربان میوفاشد اگر چه خون مسکینان بهباشد هر آن تیرت که از دشمن خطا شد بجهدند که آن حاجت روشد مسلمانان ندانم تا کجا شد مراناییدن شبها بلا شد چین بے برگ و بیل میوفاشد مگر اونیه از یاران جدا شد</p>	<p>غزل ۳۴۱ از دیوان</p>
<p>غزل ۳۴۲ از دیوان</p>	<p>لکن چرخسروای دشمن جنائی اگر از دوست ناکرده رها شد</p>	<p>ردیف الدال شعر ۱۰</p>
<p>دیوانه دلم زلفت پریشان که دارد شبهاست که رفتت ز من خواب ندانم در خانه جان آمد و بیرون نرو و هیچ خالیست بکنج لب خو خواره او جانم خلقه بسر کوی وی از شوق میزدند هر چه میزد بپوش من چست و یارب یک شهر پراقتنه و تو بخند آری</p>	<p>جانم شکن طبعه پنهان که دارد کان خواب مرا غمزه قتان که دارد زان ترک پی رسید که فرمان که دارد کان دلغ بر بے دل بریان که دارد آن بیت شبانه خمر از جان که دارد کاین باد گذر بر درستان که دارد کافر صفقان بر غم ایمان که دارد</p>	<p>ردیف الدال شعر ۱۱</p>

پیش که بر تو من که دارد	بیچاره دلم این جگر سوخته کز تنست
از دیوان ۳۴۸ این سر که لگد کوب تو شد که تو نخواهی خسته شعر	از دیوان ۳۴۸ خسته و چپ در ره جولان که دارد
دین در وسیله ما پیش دوا که گوید آنجا که دوست یارب این ماجرا که گوید تا محسّر بان مار آهینام ما که گوید چون تو از آن اولی او هر کجا که گوید زیرا که پیش سلطان حال که گوید والله دروغ باشد هر بار سا که گوید	دل شد ز دوست مارا بایار ما که گوید من غرق خون همه شب و خوش بختی گویم که چند بر مانا مهر با نه آخر ای جان خسته یارب گرد در عدم مستند بر آستان خواری جان دادنی ستایا از دیدن جمالت و آنکه حدیث توبه
از دیوان ۳۴۹ هم تو بگوی جاناکا این قصه که گوید مکمل شعر	از دیوان ۳۴۹ شرح غمت فراوان تو نشنوی ز حشر و
باز این ز برای دل تنگ چه باشد جانی که بعد حمله ازان طره جدا شد کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد خود بین که چنین دیدش در تپه شد در چیدن دل کش بره افتاد و تپه شد صند جامه قبا جامه جان نیز قبا شد هر جا که غم بود نصیب دل باشد	دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد دل خون شده اندر سر آن غمزه شود و زود نه روز قرار و نه شب هم هیچ ندا غم پامال شد آن دل که ز من برد و رفت وی کرد سلامی بسوسن آن نه چنان بود سیرفت سوار و بنظاره ز همه سوکے یاران موافق همه فلان غم و درد
بر باد هوار رفت بے چون دل حشر	

غزل ۳۵۵ از دیوان	هر دژه که از گرد ره او بهوشد	نتیجه حکایت شماره ۹
<p>دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود همه شب گریه ام نختن ندادست از آن بیدل زند فریاد بلس بنال ای بلبل از بد عهدی گل ز مایادش دمی که گاهی اسی باد غنیمت دار وصل همنشینش تو ای زاهد که اندر کوه اوئی ز در برون مران بیگانه وارم</p>	<p>چه میگویم مرا خود دل کجا بود که بوی گلرخ من با صبا بود که او سال تمام از گل جدا بود که تا بودست خوبی بیو فا بود گذشت آن رفت کوریا و ما بود خوش آن وقتی که آن دلت را بود چگونه میتوانی پارسا بود که این بیگانه و ستی آشنا بود</p>	
غزل ۳۵۶ از دیوان	غنمت بس بود بد گفتن چه حاجت ترا که ز کشتن حسرت و رضا بود	تصنیع شماره
<p>ای است بوده ام که ز خویشم خبر نبود میرفت آن سوار و درو بود چشم من سوز دلم بدید و ز چشمش نمی زینخت دیوانه کرد عاشق و بیدلی مرا خوشش بوده ام که با تو یگانه شد ام دوشش آمدی بعد رفتی که غنمت بر من ز روزگار بے قیمت رسید پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ</p>	<p>من بودم و تو همدم دیار و گرنه بود می شد ز سینه جان و از انم خبر نه بود آن یا حسنانه سوخته را اینقدر نبود یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود باری ز آب دیده ام این درد سر نبود مسند و در دار از آنکه ز خویشم خبر نبود شقت بلا شد از به بجا نم خطر نبود از روزگار تیره من تیره تر نبود</p>	

شعر مختصه الصنف	حسرو ز بهر عیش گذشته چه عم غوری چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود	غزل ۳۸۲ از دیوان
آن خون گرفته باز دران کوچه پیس رود اشب بران غریب به بین کوچه پیس رود بنگر که باز بر گل خود رو چه پیس رود چندین بسوی باغ بهر بوچه پیس رود این خضر باز به آن جو چه پیس رود مردن مراست از گره او چه پیس رود دیوانه خلق دیدن آن چه پیس رود		دل باز سوی آن بت بدخوچه پیس رود وی رفت از من آن دل نادان دای صبا گلگشت باغ میکند امر و سر و دن آخر گم گشت صبا گرد کوسه او سر سبز شد لبش اگر آب حیات نیست جان میرود ز تن چو گره میزند زلف جانا جانی از رخ تو کشته شد هنوز
شعر مختصه الصنف	از خمی خویش حسرو بیچاره خون گریست بر روی او به بین که ازان خوچه پیس رود	غزل ۳۸۳ از دیوان
که چو زهره کزان حیل سازبستانند که چاشنی ازان لب بکاربستانند بداد بوسی و یارب که بازبستانند که من پیاله و هم او بازبستانند خمر از خویشتن اندر سازبستانند مگر که تخم اهل نیازبستانند کبوتر لیت که از چنگ بازبستانند ز بهر جامه عمر درازبستانند		دلی که ز گسستش بت بازبستانند زهی نوا که رشیدین دبان آینه پس را ببر و جان من ای کاش که کند نیاز خوشا جوانی وستی من دران ساعه خیال بر دلم که هر روز بر استانش رود آب دیده ام به نیاز کسی که دل ز جسم زلف او برون آید ملم فرو شد و صد جامی تا به نوش را

غزل ۳۸۴ از دیوان	قوی سری که بمشوقه اسیر سپارد نکودلی که ز محمود ایا زبستاند	شعر تجذیب
در مرغ و راستی کان غمزه غماز پیوند بلار انوکند رسم و طریق فتنه نوسازد مرا چه حد وصلش اینقدر بس وصلم ار باشد ز سینه نارسیده بگذرد اندر جگر کشیند بجون گرم دل پیوسته با او گر بر پی چسبند چه باشد حال من جانی که هر شب بهتر تا رجم	در و صد پرده عاشق از ان لب باز پیوند چو او رسم کشته باطریق ناز پیوند سخن با یکدگر کاوازا با آواز پیوند خندگی بر کمان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم دست هر صد بار دیگر باز پیوند خیالش ساخته با این دل و ساز پیوند	
غزل ۳۸۵ از دیوان	همی گویند جان خواهی مجویند او چشمرو از سبز رستین کنج شک با شب از پیوند	شعر دست محققه
دیرینه در وی کاشتم باز زم ز سر آغاز شد دش آه آن شمع تنان من خود ز غم شمع زلفش زلم بدیدد زو از بوی لافش بوی خوش از بعد عمری دیدش گفتم ز نیم در د خود و می خنده زد بر رخ من خود و شادی گم شدم میرفت از جان دیدش او دیدقت ای بیوفا	بود آسمان در خون من با او غمش انباشد از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد من چون گم نهان که خودم ز دو هم غماز شد از بخت بے اقبال من شپش خوابناز شد گوئی که با بل گنه دریای حمت باز شد من حاضر تو میردی شرمند در تن باز شد	
غزل ۳۸۶ از دیوان	گه که شتودی ناله ام شتو میکند از ناله هم میوزدم کاین را سوز چکی که بی آواز شد	شعر غزل ۳۸۶
دست ز کار شد مرا دست بیار و رنشد	لا به نمودش بسی میسج بکار و رنشد	

آه که صبر چون کس راین دل بقرار من دل که بهدیہ دادمش کاین رخ زرد گردد دی بگرشتمه میشدی گشت چمن لبان گل گشت غبار خنک تو سر چشمه و هیچکده من بغبار خواستم در روم و نه بنیش	کز پی تنگی اندر و صبر و قرار در نشد سکه قلب داشتیم ز ربعی در نشد شونخی گل که از حیا باز بجا در نشد سرمد بدان نظر درین دیده تار در نشد لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد
غزل ۳۸ از دیوان	نالہ حسرت و از غمش رفت بگوش آسمان هیچکده بگوش این نالہ زار در نشد
دوش آتش زدی و گریه مریاری داد چشم دارم که بخواب جلم خندان مست بگذشتی و خود پیچودیم زهرن رفت همه شب خلق در آسایش و من در فریاد یارب از خون منش هیچ پیرسی نسوز عقل کو بر سر من کارفرانی میکرد	نالہ من همه کس را شغب زاری داد خاک گویت که مرا سر و بیداری بود تا که همای بخت تو کرایاری داد روز بدین که دلم را چه گرفتاری داد که چه درشتن من داد و جفا کاری داد کارم افتاد و چو با جان خطبیزی داد
غزل ۳۸۸ از دیوان	همه در بار تو بستند دل حسرت و نیند سروش و عقل و دل سرتیر سربازی داد
دلم از بخت گمے شاد نبود یکدم از عسم گرامی نگذشت گرچه بینے دل ویران مرا کافه رخت دلم غارت کرد	جانم از بخت دغم آزاد نبود کان همه صنایع و بر باد نبود گویا هیچکده آباد نبود شهر سلام مراد داد نبود

شب همیдах کو آمد و بس خانه گلشن شده بی منت باغ هر چه میخواست همیکر طیب ناکه آهوی من از دوا م حبت	پیش از خوشبختی تنم یاد نبود سرو بود و گل و شمشاد نبود نا توان راسر نسریا د نبود زانکه اندازده صبا نبود	
غزل ۳۸۹ از دیوان	خسرو از غلی شیرین دهنان آنچه است که فسر با د نبود	شعر
دل می بری رفتن و هر کو چنان رود هنگام ناز رفتن او مردن نیست من منت بجای تو بر جان خشم افکند کوشم که نام تو نرم لیک چون کنم آسان گیر کار دم سر دعا شقان فریاد خواست لگو پیش ای قریب ای مه کج رسی بر کاب سوار من مارانه بخت یا رونده دل آشنادر تیغ	هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود ناچار مردنی بود آن را که جان رود شمشیر نیکوان همه بدوستان رود چون هر چه در دست همان بر زبان رود ای گل سباز بر تو که باد حسن ان رود تا چند که ز دیده مردم نسان رود گیرم که خود عثمان تو بر آسمان رود زین عسر بے بدل که همه رایگان رود	
غزل ۳۹۰ از دیوان	خسرو اگرستان بقصاص وان کنند خوشدل چنان رود که کسی میجان رود	شعر
دلیم جز کوس تو بسکن نداند بهر شیمی در نیت آنچنان رو چو جوهر نخت هجران خون من داند	تماشا می گل و گلشن نداند که نا محبدم در و دیدن نداند گران ساقی مرد و انگن نداند	

<p>گران چشمه دریا بی ای باد فروغ آه را ای جان من سوز بروای سر تو هم با عقل دلگیر حدیث در دبا افسر و گان نیست</p>		<p>بیوسی با چنان کز من نداند که دودماره روزن نداند که هستیم و عقل این فن نداند که این راحل شناسد تن نداند</p>	
<p>غزل ۳۹۱ از دیوان</p>	<p>خدایا دوستکاش دارم چرند که دار دشمن و آن دشمن نداند</p>	<p>چشمه شعر</p>	
<p>سالم باشد که ز تو بوی وفا می نرسید چاک شد پیر بن عمر لب و نو میدی در بیابان طلب بخت پریشان کردم چشم گم گم تنخار و روس تو بماند اندر آن روز که بالاس تو ام بر جان تن بیمار را خاک درت خوش بود همه عالم ز جمال تو فیض بگیرفت ما که باشیم که ناخوانده بگویت برویم</p>		<p>فرس کوی تو ام باد صبا می نرسید دست امید بمان قبا می نرسید کرد با آلبه سمری و بجای نرسید لب محمد دم بپوسیدن پا می نرسید و ده که در سینه چای تیر طاس نرسید که ز پر پیله بر دود و می نرسید چه توان کرد اگر بخش گدای نرسید گمان را گدای که صلا می نرسید</p>	
<p>غزل ۳۹۲ از دیوان</p>	<p>تازه بادات گلستان جوانی هر روز گرچه بر خنجر و از درگد و نوای نرسید</p>	<p>چشمه شعر</p>	
<p>روزی اگر آن ماه مجسمان من آید دیوانه ولی دشتم آواره خداز من من دانه من چاشنی در دوق جانا</p>		<p>دوران فلک در تنه من مان من آید کی باز درین سینه و بیان من آید حاشا که طیب از پیله دانه من آید</p>	

<p>در کوسه تو نایم که پریشان شود دل هر صبح دم از گریه شود و خون دلم آب</p>		<p>گر چشم تو بر حال پریشان من آید گر با دشمن گل خندان من آید</p>
<p>غزل ۳۹۳ از دیوان</p>	<p>دانی که چسب یگزد و در دل خسرو در گوش تو گزانه بیان من آید</p>	<p>شعر</p>
<p>رخ آن شوخ پنهانی به بینید در آن شکل و در آن چشم و در آن رو دلم بر دوچو گفتم کافر م کرد ز رخ ز تارما پوشیدست از خط من بچاره راکشت خوش خوش به بیند آشکارا رویش ای ماه چه دارم ز عشق ای دستان باز مرا از ناله و آه و دم سرد همه جوید وفا از خو برویان</p>		<p>کمال صنیع یزدانی به بینید همه اسباب حیرانی به بینید مسلمانان سلمانی به بینید در آن چه حال ز زانی به بینید همی خند و پشیمانی به بینید دلم را داغ پنهانی به بینید رخ آن دشمن جانی به بینید دلب تاسینه ویرانی به بینید دلم را حد نادانی به بینید</p>
<p>غزل ۳۹۴ از دیوان</p>	<p>رخ خسر و غم ساکوده دیدند بران و نقش پشانی به بینید</p>	<p>شعر</p>
<p>زستان سیر و دیام گلهامش می آید صبا می جنبد و بازش پریشان میکند زمر رسید ایام گل آن شیخ خواهد رفت بستان سردیوانگی را مرده بادی سنگ بدنامی</p>		<p>ز باد صبح مارا بوی آن بدیش می آید دل به بخت اگر وقت بجای خوش می آید از آن روز که بترسیدم اینک پیش می آید که باز آن فتنه به عقل در اندیش می آید</p>

ازین خرمن نماد و گاه دهرگی نگر ای دیدہ مخور بازی کی کہ میخواید ز بهر تیر بارانت چہ غم میداروت بخرام خوش خوش جان من جنگ بجان زن تیر رویدہ کہ تا یکدم بود باقی	کہ بیش است آتشم ہر چند باران بیش می آید دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید رہا کن تا ملک سپہنہای ریش می آید کنم نظارہ کین تیر از کدہ می کیش می آید
---	--

غزل ۳۹۵ از دیوان	نیارم برد نام لب ز بیم غمزه ات کہ گہ کہ حشر و نہ زہر نوش بہریش می آید	غزل ۳۹۶
------------------	--	---------

زلفت گردآور کہ باز دم دل پریشان می شود عقل و ہوش و دل خیالت برد جانم نظر تا کیم سوزی کہ ہر سخی دعای خیر خوان ز انچہ من خوردم غمت بارش چنان بستم عاشقان اصد بلا بیش است گاہ دیدنت ای دل خستہ مدہ یادم ز مژگانش ادا کہ از ملک دوستان عناک و سن خوش فیم چون پایان آمد این قصہ کہ میگویم ببرد ای کہ ہندم میدی نزدیک تو آسانست	روی پنهان کن کہ باز دم دیدہ حیران شود تا سنوز از زگرست مست چہ فرمان میشود این کسی را گوی کور شب بپایان شود گر دل تو لطف ناکردہ پشیمان میشود جز یکی راحت کہ باری مردن آسان شود موی بر اندام من ہر پی چوپیکان میشود کاخچہ باری کام جانان نیست آن شود یک حدیث و خاطر مہ صدہ پریشان شود آن کسی دانزد کہ دے را خانہ ویران شود
---	--

غزل ۳۹۹ از دیوان	اگر گفتندی کہ از خوابت روزی بید اینک ایک جان حشر و گفت ایشان میشود	غزل ۴۰۰
------------------	---	---------

چرخ کیست رسید و ہوش خوش نبود مرد ما و دم آہوان بے انصاف	دل ز صبر بسی لاف نمود کیش نبود کہ از ہزار جہنم کی کیش نبود
--	---

<p>نبوداش سوزنده مرا حبس زب دل افسگند مرا در چه زخدهاش نمک بریش من ای بار ساقی ازیند خوشت عشق بگفتن ولی چه داند</p>	<p>دل ارچه بود ولیکن بدست خویش نبود وگرچه چشم من خون گرفته بیش نبود بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود وگرچه بود و نمک بر دل و بریش نبود</p>
---	---

غزل ۳۹۹ از دیوان	چه وصل میطلبی خسرو از بلاگری که در جهان عملی بی گزندیش نبود	مصحف ص ۱۱۲ شماره
------------------	--	------------------

<p>زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رونبود پیوسته عادت تو چنین بود در بد آن کیست که بید در آن کوی یک نظر لاغر تن مرا زخم زلف و اریان دل را فسانه تو زره بر دورم هیچ آفر با آب چشم منت نیر دل بهشت ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا</p>	<p>و از اردو ستانت بدرنگونه خونبود یا خود همیشه عادت خوابان نکو نبود و آنگاه تا بزیست در آن آرزو نبود انکار کت زلف کی که تار مو نبود دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود گیرم که خود مرا بدست آبرو نبود از بخت تا مساعد من بود از و نبود و کوی آن نگار مگر خاک کو نبود</p>
--	--

غزل ۳۹۸ از دیوان	خسرو بر دو خون و بایبیدی لباز اگر گیت که دل بجا رفت گویند	مصحف ص ۱۱۲ شماره
------------------	--	------------------

<p>ز رسوائی اگر چه در جهان آید ز خاکی نه پس نیاید از خاکی ز خاکی کسی پیش از خاکیان ختم نگردد کسی بعد از خاکیان ختم نگردد</p>	<p>چه پنداری که من در عاقبتی فزانه توانم چه پنداری که من در عاقبتی فزانه توانم کسی بعد از خاکیان ختم نگردد کسی بعد از خاکیان ختم نگردد</p>
--	--

<p>الا ای بادشگیری بگلبرگی بناگوشش رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر مارا نگار است بگذشتی بجوی زاهدان روز چو آتش نیرنی در من سپند رو تو گرم خیال از چشم من میگفت چون سید بکودل</p>		<p>مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم بیای دیگران امروز من در خانه خواهم برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم چو شمع جان شدی گرد دست پروانه خواهم که دلگیر است این خانه در آن برانه خواهم</p>
<p>غزل ۴۹ از دیوان</p>	<p>کفن در آستین تیغ در دست خسرو را گر اکنون برسد کویت روم مردانه خواهم</p>	<p>غزل ۵۰ از دیوان</p>
<p>زمن در بحر اهر شب فغان زاری آید گر از نادیدنش روزی بپیرم نیست دسوا بیازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد چو رفتم بردش بسیار دبان گفت کین میکن سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این جو کجائی ای طعن بیدلان کردی کنون دل را رقیبایک عنایت کن خرامیندن مغرانش بتا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بخود صفای ساعدش دیدی کف تو شین من کنون</p>		<p>خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار آید دمی رویش نخواهم دید این دشواری آید بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار من آید گر قنارت دامنم کین طعن بسیاری آید که خواهد بود یارب کاین فغان زاری آید نگهدار از توانی کاینک آن عیاری آید که بر من هر چه آید از آن رقتاری آید که این صوفی مگر از خانه جفا می آید که گل چیدست برکت کرده از گلزار می آید</p>
<p>غزل ۵۱ از دیوان</p>	<p>کین بازی که تو در پند نیاری شدی خسرو کسی آسان ز جان خوشتن نبرد من آید</p>	<p>غزل ۵۲ از دیوان</p>
<p>زمانی نیست که دست تو جان من نگیرد</p>		<p>کدامی سینه را کان غمزه پرفتن نیست</p>

مگر تریب فانوس است جانا استخوان من ز سحر جرم در جگر داغی از آهیم نفس دوک ما گوچندین کزین سواک میو ده مکش من بدیشان کز بت هجران تنم در زیر سیرکان همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهایی چراغ من نمیسوزد شب از دلنمای مریمن	درون میسوزم چون شمع پیرایه میسوزد من از غم سوختم آخر دولت بزن نمیسوزد که جان میسوزم جان کس دهن نمیسوزد همی سوزد عجب دارم که پیرایه نمیسوزد که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد چراغ خانه همایه هم روشن نمیسوزد
---	---

غزل ۱۱۱ از دیوان	غم خسرو همیدانی و نادان می کنی خود را مرا این سوخته در طعنه دشمن نمیسوزد	وسطی شعره
------------------	---	--------------

تو کز سوز منی واقف دلت بر من نمیسوزد ز غیرت سوختم جانا چو در غیرم زدی آتش رفت کوه فلفل نهاده خال بر عارض نساود دست جز باد و دست تا سوزد دل	مرا آنجا که جان سوزد تراد من نمیسوزد تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد که لاله من بر در کان یکدانه صد خرم نمیسوزد تو چندین دوست میسوزی که کشتن نمیسوزد
---	---

غزل ۱۱۲ از دیوان	مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لانی که مردم از چراغ دیده بے روغن نمیسوزد	چهارم شعره
------------------	--	---------------

سحر سوخته شد جان من پند تو باد در رخ باشد جولان تو سخت بر خاک چو پندوان که لبوی درخت سجده برند جراست تو که بیدار دوق من شبنامت اگر چه من ز درخت بچشم بر دوزم	دلیم همیشه سیر خم کند تو باد سواد دیده با طسم من تو باد نماز من لبوی قامت لبست تو باد ده ای سینه عشاق در دهن تو باد هزار بچشم سوخته پند تو باد
--	--

دلم کہ خواں سیحیچ بچشم درناید	طنیبی گمان لب چو تن تو باد
غزل ۴۰۴ از دیوان	کہ از گئے سخن تلخ عیش خسرو را گذشتہ بر لبشیرین نوشند تو باد
سرم خدمت کہ تیغ تو گرد سر گرد جن تو تیر کہ من آن سپر پنجو گم چو بر زمین گذری بسج جانور زید منور فریب جوئی بحسن دروز تو نگہبشتی جانا کہ بخت پشتم داد دلم بروی مستمتت بر لب آب چہ تاب جرمہ دریا کشان عشق آرد ز دل جگہ نہ فراسوش گردانکہ دی	دلم نماند کہ تیر ترا سپر گرد کہ دیدہ راز رخت مانع نظر گرد ولی نیز بر زمین مردہ جانور گرد کہ آفتاب چو براوج رفت برگرد سبا دہچپ کسی را کہ بخت برگرد کہ ہر چہ بیش نور دشتہ آتشہ تر گرد تیک دلی کہ ہم از بوی بخبہ گرد ہزار بار بحبان حسد اب در گرد
غزل ۴۰۴ از دیوان	نہ آرزوست کہ خسرو بدر گرد یک چو دل بسوزد ناچار دیدہ تر گرد
سہ و چو دراجہ و درت نہ باشد دوزند قبا بہر فت از گل سوک در بخت فردوس کے را نگذارند لقمانی مسکین بکن دیں بخت این حسن و لطافت کہ تو کا فر بہ چہ داری از پشت رقیب تو کشم تہہ چہ دین	گل شکل رخ خوی تو البتہ نباشد تا خلعت زیبای تو از لہ نہ باشد تا داغ غلامی تو اش پتہ نباشد در صحن بہشت اطبق بہ نہ باشد در چین و خطا و ختن و ختہ نباشد تا جمعہ اسپ تو از پتہ نباشد

غزل ۳۴۰ از دیوان	موی شده از شکر میانت تن خسرو تا با چو قیمت خنک و گشته نباشد	شعر
سرو می چو تو در حشمت و نوشا و نباشد نخود تو خوشی اید و دست بوی رانی دلسا نغمه کاشم و ناله بگوشتم ز ساقم گفتی که سست خاک کنم بر سر این کوی آن روز مبادا که کنم از تو فراموش معد و در همی دارم از جو کشته زانکه مگر نیز در ماند گه حال اسیران طعنه مزن ای زاهد اگر تو به شکستم جان بر تو فرستم هم ازان سو که دل رفت	دین نازکی اندر گل و شمشاد و نباشد آباد هر آن سینه گر آبا و نباشد کاسوده دلاں را سر فریاد و نباشد ای خاک بران سر که بدین شاد و نباشد هر چند که روزی فرست یاد و نباشد در مذبح خوبان رخسار و نباشد کاسیما که تو باشی دله آزاد و نباشد صدق به کنت عاشق و بنیاد و نباشد در بدن اگر کالبی از باد و نباشد	شعر
غزل ۳۴۱ از دیوان	هر چند که خسرو به تن سیمه بر دول چون غمزه جادوی تو استاد و نباشد	شعر
سبز با نوید و یار نیامد چشم من جو یار گشت زگرید نفس من جو آن حریص شرابم آن کس که باد رفت بستان یا چنین باد سر و مشک چو بدن عمر گذشت و زمان بسا فرید	تازه شد باغ و آن بهار نیامد سرو من سوی جو یار نیامد تجاشای نو بهار نیامد و ده که آن آشنای یار نیامد شاخ ایستاد دل یار نیامد یک سلامی یادگار نیامد	شعر

	خبر و یان بے بدیدم لیکن آن صبور کی کہ تکیہ دشت برد نخن دل خورم و بسو ختم آری		دل گم گشته برقرار نیامد در چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این باد و خوشگوار نیامد	
غزل ۳۰۷ از دیوان	انچه از غم گذشت بر دل حسد هرگز گفتسم استوار نیامد	شعر	شعر	
	سر من بسجده هر دم ستانه داید بر مانده فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت قدتست همچو تیری که میان جان نشیند دل من زلفت و رویت شد آید چون بزد در کین کشا چشمت بنیال خود بگو تا		مگر اندر آسمانست بیسانه در آید چو تو فتنه سبا و ابن زمانه در آید که میان دید و من گذران در آید شب ماستاب دزدی که بجان در آید ز پی شفاعت من بیسانه در آید	
غزل ۳۰۸ از دیوان	صناییا که خسرو ز برایست هرب در دیده باز کرده که فسلانه در آید	شعر	شعر	
	سوار چاکب من باز غم شکر می دارد من اندر خاک میدانش لکد کوب فتنه گشت بهر کلکی که می آید ز من جان میبرد باری مسلمانان نگه دارند جان بیچاره دل خود را ندارم آنگنان سختی که خواندند بنده خویشم مثل گرگین سخن با من بگوید عاقبت بدین توئی دیوانه و شجوا جانگاری سایه کیو		دل من پاره پاره سال با جان فدا می دارد هنوز آن شهسوار من سر جو لاکری دارد در وقت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد که تیر انداز من است و کیش کافری دارد خلام دولت اویم که بادی چاکری دارد مینار و بر زبان و سوزش خود بر سر دارد و لم دیوانه تر از تو که آسب پری دارد	

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند بجام		نیکو بد کش لیکن سخن در لاغری دارد
غزل ۴۰۹ از دیوان	بید نامی بر اید نام خسرو گزنی دیدن نه یک تردمانی دارد که صد دامن می داد	غزل ۴۱۰ از دیوان
سرور در باغ اگر همچو تو موزون خیزند نیکی بختی که تواند تو دیدن حسد روز صبرم اندوی بخارین تو فرمای عقل ساکنان سب کوی تو نباشند بهوش نیکخواهان بس پند و من بد خورا سوز خشم چو زول خاست بگفتم بطیب	ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد شادمان خنید و بر طالع میمون خیزد و ده که این کار دست چو منی چون خیزد کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد هر دم اندیشه سودا و درگون خیزد گفت این علت از اهناست که از خون خیزد	
غزل ۴۱۱ از دیوان	اشک خسرو همه خونت حذرین دریا کاین نه موعیت که از و چله همچون خیزد	غزل ۴۱۲ از دیوان
سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد ز باد صبح که براوج آسمان گذرد خوش آنکسی که نشیند بیار و قوت سحر کجاست بانی بیدار بخت خواب آلود غلام ز گس ستم که با مدا و پگاه آفتاب بگوئید بر بنیاید تا	لقاب شب زنج آفتاب برخیزد ز روی شاد شرق نقاب برخیزد نماز نخلت مست و خراب برخیزد که بهر دادن جام شهاب برخیزد فتح زد دست گرفته ز خواب برخیزد ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد	
غزل ۴۱۳ از دیوان	کجاست خسرو شب زنده و شاد تنگ بهت کرده دلی چون کباب خیزد	غزل ۴۱۴ از دیوان

<p>سیر زلف تو یاری را نشاید اگر چه زلفت آرد تائب باری خراجم کرد چشمت بست گویم حریفش بوده ام شب بگری حقیقم بجان کندن را با تن نیم گشته ولا خود را بچشم او ده گفت</p>	<p>که دشمن دوستداری را نشاید دلی با دوسباری را نشاید که ترک مست یاری را نشاید که این شدت بخاری را نشاید که این تن زخم کاری را نشاید مست ام استواری را نشاید</p>
<p>غزل ۱۲ از دیوان</p>	<p>مران از در که حشر و بند است عزیزش کن که خواری را نشاید</p>
<p>سخن میگفتم از لبهاش در کام زبانش دل گم گشته را در هر خم زلفش بجای ندامت کی آمد که ز پیشش گمان در مقصود بر عشاق سکین باز که گردد چه جای طعنه گرا ز خانه بارم باد در کوش من اندر عشق خواهم مرد خود جان ببرد</p>	<p>گر ختم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد که ناگه چشم بدخونی برویش رفت گم شد هنوز او بود پیش من که شوخم پیش زان گم شد چو در خاک درخوبان کلینت شل گم شد از آن وادی که در و صد هزاران گم شد که در هر ذره خاکش هزاران گم شد</p>
<p>غزل ۱۳ از دیوان</p>	<p>مرا گویند دانی جهان شو چند غم خوردن چو حشر و گم شد اندر خود حسرت جهان گم شد</p>
<p>شمع من اگر یک شب از خانه برون آید صد جامه قبا گردد در هر طری چون او من بخیر و طفلان سنگی بگفت از هر سو</p>	<p>از هر طرفی صد جان پروانه برون آید کج کرده کلاه او رستمان برون آید شسته بکین تا که دیوانه برون آید</p>

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم هر روز پری جویم از سخت محالست این گر وجه قرار من هست از رخ تو جانا	چون گاه وفا آید بیگانه برون آید خوشه ز پی شش ماه از دانه برون آید و ده که خط قونا که پروانه برون آید	
غزل ۱۳۱ از دیوان	در لشتن خود یارم من با تو چه کنم دارم اگر جان ز تن خشم و ضمانه برون آید	نخچه شعر
شب که بادم ز سوی یار آمد آب چشم دوید از سر حال گریه خود هست و گریه دیگر از دست میکنم یاد و میخورم حسرت نیک نبود که بد کنم دل ناگر	ست گشتم که بوی یار آمد پای کوبان کبوتر یار آمد کاب ناخوش یو سبار آمد هر چه خوردم ز خوی یار آمد تذرو دوس نکوس یار آمد	
غزل ۱۳۲ از دیوان	خویش را نیز کردم خسرو جستین دل چو سوی یار آمد	مصلحت شعر
شب مرا بر جگر سوخت مهانی بود پاسان است عین خیر و سنگ رخسار حق میخواند ز خطش صفت مستعد شاد گشتم ولی اندوه و غمش خوردم را عشقت بسی مصلح به پیشانی من جانهای نذر چشم تمام فرمان داد	یوسفی مست حسین را و به زندانی بود همه شب تا سحر این دولت ازانی بود عقل گم گشت که در غایت نادانی بود شادیم عاریتی و غم من جانی بود چه کنم از ازل این فتنه پیشانی بود عند پذیر که این قیمت فرمانی بود	
	خشب برشته کند کرده نشد آب ترا در	

نزل ۴۱ سخت حشر و نه ازین کرده پیشانی بود	از دیوان	شبهه اسیر در دم و خوابم نے برد جو زمانہ بردن ہر چہ بود اسے عمرم بہت پرستی دوستی گذشت پیچ گرچہ خوش است شربت صوفی ولی چہ سود از مسجد ارچہ می شنوم غفل دعا وان یار نازنین کہ دل از دست بایر من گریہ را بچیلہ نگہداشت مے کنم امشب و رازی شب ظلم مرا بکشت ای دل ز قصہ من و از سر گذشت من
دین آب دیدہ سوزش تا بزم نے برد کاین درد عاشقی بشتا بزم نے برد خاطر بسوی زہر و تو بزم نے برد کز سینہ تشنگی بشرابم نے برد از گوش پاک چنگ و ربابم نے برد سیحند و دمنک ز کب بزم نے برد ورنہ کدام روز کہ آیم نے برد کاندہ غم ز جان خرابم نے برد افسانہ بگو کہ خوابم نے برد	چون گل دید سینہ حشر و نسیم دوست بوی بہشت ہر چہ عذابم نے برد	نزل ۴۲ از دیوان
قتل یاران محروم داند من کیم زان اوست او داند سر درویش بر سب و داند او ہمین کار رنگ و بود داند آب روی خود آب جو داند بندہ چشم ترا نکو داند	شیوہ کان ترک مانہر و داند گر دلم خون کند و گر سوزد شاہدست کار و تیر انداز گل چہ داند کہ در دلیست ہر کہ در عشق دیدہ را ترک و چند گوئی دلت کہ در دیدت	نزل ۴۳ از دیوان
	بیزبان شد ز دیدت خسرو	

شعر	گزہ ہر کار گفت و گو و اند	نزل ۴۱۸ از دیوان
<p>کہ از دہمای سر و عاشقان شیباب آید جہان تیرست برین چون شیباب آید وہ امی ہمایہ غافل ترا چون خواب آید نہ بیہوشت کا نہ چشم مجنون آب آید کرین دمان تر بوی شراب آید چہ بخت ست این کہ رحمت بدل ہستی آید ز جوی نگین سیلت کو جلاب آید نگہدارید دلہارا کہ آن قلاب آید</p>	<p>صبا می چہند آنست ما از خواب مے آید ازان متاب جان افروز کان بت بوجہم آید من اینجا زاریوزم تباریکی تنہائی آید غم لیلی خزاں جان و ست شستن می نفراید گر بیاغم گمیر امی محتسب گرمی بری ستم آید شب آگہ بر سرم بکشت و چشمش تر شدی با آید خامسین نگہ کن آن ہشتی را کہ پنداری آید فرو پوشید جانہارا کہ آن بہیہری بنید</p>	
<p>شعر</p>	<p>ہمہ نازت و شوخی و کرشمہ خسروا دل نہ کہ بہر کشتت با این ہر باب مے آید</p>	<p>نزل ۴۱۹ از دیوان</p>
<p>سہمی از غمزدہ او در دل من مے آید بہر آزار من آن عمد شکن مے آید بہر پایج این ہمہ خواری و زون مے آید نکست جوستی او ز کفن مے آید دور باغد کہ یک چشم زون مے آید ہر چہ گویت اداں تنگ دہن می آید</p>		<p>اینچنین تند کہ آن قلب شکن مے آید چہ خطا رفت ندانم کہ در ابروزہ چین سخنی از دہنش گفتسم و زور بردہستم بوخاداری او گشت تم خاک و ہنوز چشم برہم ز دم گشت روان از نظر مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوہ نا</p>
<p>شعر</p>	<p>خسروا شعر تو اسرار حدیث مگر کہ سخنم مے توام بوی حسن می آید</p>	<p>نزل ۴۲۰ از دیوان</p>

صبا نسیم ازان آشنائے آرد خوشت باد و لیکن چه بود چون چیز کشت کندن جانم ز حیرت ممکن نیست نمی برد فلک زاریم همدار دعا کرشمه چند کنی بر من آفرین جانست بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جا	شدم خواب ندانم چرا سنے آرد ازان سا فر دیرین مانے آرد اجل چه گونہ کنم چون خدا نمی آرد چه فائده جو جواب دعا سنے آرد می دد ز زمین و صبا سنے آرد چنان شدت که خود را بجای نمی آرد
--	---

غزل ۳۲۱	هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو دمی چه چاره که بهر گداسنے آرد	شرو
---------	---	-----

صبا چو در سدان زلف نیم تاب شود بترک دین مسلمانیش ببايد گفت سیاه روی شدم زین سفید خنار یکی ز پیرده برون آسمے تا بدیده من بهر خفا که کند چشم تو رضا دادم بهر زمین که چو آب حیات بحسرامی بجلبے که تو حاضر شوی چه حاجت نقل سوال غمزدگان را ز لب در می بکشای	شکب در دل بینده تنگ تاب شود ولی که در شکن زلف نیم تاب شود چو بند ولی که پرستار آفتاب شود جبال جلد بهشتی و نشان عذاب شود که از خصومت ترکان جهان خراب شود دهان مرده زیر زمین پر آب شود که هم بدین توصیف جگر کباب شود که جان حسنه بدریوز و جواب شود
--	---

غزل ۳۲۲ از دیوان	خفت خشم و سکین دین هوش شبا که دیده برگشت پایت بند بخواب شود	خفت خشم و سکین دین هوش شبا
------------------	--	----------------------------

صبا آمد و بے دل باز نام	غریب ما بنشدل باز نام
-------------------------	-----------------------

دل مارفت با محل نشین ببر یا نرغمه شد رخت صبور گرفت ردلم ای پندگوبس نقصت زندگان را کرد باید بهشتم مست بگذارید نهیرا فلاص غیر کن ای زلفت لیلی	رو و جان هم که محل باز نامد که گشتی سوے ساحل باز نامد کزین افسانه دل باز نامد کز افسون مرغ سبل باز نامد کس از یمن نه عاقل باز نامد که مجنون از سلاسل باز نامد
--	--

غزل ۴۳۳ از دیوان	ایوانی غمش گم گشت خسرو که کس زان راه شکل باز نامد	شعر
------------------	--	-----

عمرم در آرزوی تو رفت میسرود رفتی و ماند بوی تو و سد هزار دل سوی در تو رهبر جانهای عاشقانت نونا به است از من و صد چون منی و گر باری قصاص خلق چه آموزد ای قریب در جان همیر و سخن و من نهادم گوش	صبرم بحسب دجوی تو رفت و میسرود دنبال تو بیوی تو رفت و میسرود بادی که آن بکوی تو رفت و میسرود آبی که آن بجوی تو رفت و میسرود کاین شید و با بجوی تو رفت و میسرود هر جا که گفت و گوی تو رفت و میسرود
--	--

غزل ۴۳۴ از دیوان	در کش عنان که چون سر خسرو هزار جا بیشتر ز عشق رو تو رفت و میسرود	وسطا حقیقه شعر
------------------	---	----------------

عاشقی را چو نامه باز کنسید ز هر زلفت ای سلیمان گر شما وین عاشقستان دادید بعد ازین پیش بت نماز کنسید	نغم من بسندش طراز کنسید باوه نوشید و جنگ ساز کنسید بعد ازین پیش بت نماز کنسید
--	---

<p>گفت رویم سوایا ز کنسید بکشم گر هزار تاز کنسید چشم مار از خواب باز کنسید صفقش پیش پیر باز کنسید شدم باید که پادشاه کنسید</p>	<p>گاه مردن شنیده ام حسد من غلام شمایم ای خوبان چند باشم دست حسن آخر دیده باشم فوجان مرا با چنان قاست ای صنوبر و سر</p>
<p>شعر سجده</p>	<p>غزل ۳۲۹ از دیوان بشنویدین حکایت خسرو پیش آن سر و سر و ساز کنید</p>
<p>عاشق خود بود و عاشق حبانان نبود زنده برایش سوزان شدن آسان نبود گر بره زحمت دریا و بیابان نبود کیست کش تشنگی چشم حیوان نبود پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود مردنش گریه همی جان نبود این حکایت ز کس پرس که حیران نبود</p>	<p>عاشقی را که غم دوست به از جان نبود مردن از دوستی دوست ز بند و آموز بی بلا وصل نیابند که چ پیش درت در هر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری دی بگشت آمدی و شورب از اقامت رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم چند گوی که چه خلق برویت نیست</p>
<p>شعر سجده</p>	<p>غزل ۳۳۰ از دیوان خسرو و ابلی از نفس هم خوش بشمار دور گردونت همه باغ و گلستان بود</p>
<p>اهل صلاح را بفتح نوشی آورد تزدیک شد که رولبیه پوشی آورد سوی جین گرفت بجاوشی آورد</p>	<p>عشق خبر عالم پیوسته آورد رخسار تو که توبه صد پار شکست شوق تو شمع است که سلطان عشق را</p>

مردان بیتیغ جوچو بکوشش میسرست گفتم ازان لب از پی دیوانه شرقتی من ناتوان زیاده کی گشتم ای طیب	مردست آنکه سیل بکم گوشه آورد گفت این مفرطیت که بیوشی آورد آن داروم بده که نمراموشی آورد	
غزل ۴۲۷ از دیوان	خسرو اگر فنون پری نیست در بیت چشم از پری بدوز که بدوشی آورد	شعر
غم کم بکشت بکار جهان که پردازد هنر ارشع جمال آدمم بدیش نظر من و زیارت و حاجت بجان ره جوید بدین صفت که تو مشغول حسن نشستی بر آستان تویرم که زیر دیوارت بهمری تو رفتن بیایغ پیوده ست	دلیم اسیرت بریر جان که پردازد دلیم بوختن خود بدان که پردازد درین بلا و غم خان و مان که پردازد بچاره دل بیچارگان که پردازد چو جان و جسم بمن ناتوان که پردازد که پیش تو بگل ارغوان که پردازد	
غزل ۴۲۸ از دیوان	مردم دارزد دوری ملاک خسرو از آنکه گراورد و غنبدل عاشقان که پردازد	شعر
غم گشت مرا دوان ست نوشاد نیاید عاشق شددم این بود گنه های که بچرخ برگرید عاشق که در دم خنده نه مردم چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین گفتی که شب بر تو رسم روزید مرین با خاک لب از چکند این تن خاک	کنشک بمرد از خفه صیاد نیاید جان بر دوا زین یک گنه آزاد نیاید تا پیش دو چشم من ناشاد نیاید روزی بسبب تربت فریاد نیاید کمان تیر پیروزه گرت یاد نیاید امر و نه که از حساب تو یاد نیاید	

فریاد کنان دی سبر کوی تو فرستم	آنجا که مرادوش ره اقامت نیامد
خبر گریه کسے در پے فریاد نیامد	

غزل ۴۲۹ از دیوان	حسن و بستم جان ده و انصاف مجزائیکه	در مذہب خوبان روش داد نیامد	دستار طوطی شعر
------------------	------------------------------------	-----------------------------	----------------

فریاد که عشق کمنه نوشت	جان در کف آرزو گروش
آزاده دلی که بود گم گشت	دیرینه غمی که بود نوشت
یاسے که زما حدیث نشنود	اندر حق ما سخن نشنود
باد سه زلف او بجنبید	صد خرمن عقل جو بچو شد
رویش دیدم دلم بقیه شد	پایش ز چرخ نکو شد
اور و صبا نشان کوبیش	اشکم بر وید و پیش روش

غزل ۴۳۰ از دیوان	خدا دم بقضا عت ان شعر و	چون آب نشاط دور و روش	نیمه صبح شعر
------------------	-------------------------	-----------------------	--------------

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد	ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم گفتم زود بخت اند بخت	لبویم آمده اندر نیان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر بیک کردم	دمم نمائد دران دم که ناگهان آمد
تو دیرزی که مرا جان او بخت امروز	لفظ رُہ تو که چون عمر جاودان آمد
بگردن دگران آمد شب از کویت	بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح	ولی گئے که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من	دمی زد وصل ز دم بردن گران آمد

مید غرق شد و عمر بکران آمد	ز ابرویت که بکشتی سبگون ماند
شعر نخستین	غزل ۴۳۱ از دیوان نمانده بود ز خسر و اثر که دی ناگاه تو رخ نمودی و بیچاره ز انجمن آمد
سعادت ابد و عمر جاودان دارد که باد صبحدم امروزی بوی جان دارد چه آگست که بلبل چهر افغان دارد کس زینمی اندر حسان نشان دارد که ناتوانی و این گرمیت زیان دارد یکه چه کوئی ازین جمله خان مان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد	کسیکه یار وفا دار محسبان دارد انگر که گریه لب لعل آن صنم گشت گل از جوانی حسن خودست نخنده زبان مگر که جان توان برداے مسلمانان تبرس از آه سن ای چشم یار و بر شکن تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت روا مدار که مردار جان و هم پیشیت
شعر و کجاست	غزل ۴۳۲ از دیوان زبان نماند و زمانست هنوز سری بخت در پنج خسر و سکین که یک زبان دارد
من ز رسیدم بدوست کار بجا نهم رسید سنگ نیم این جفا چند تو انهم رسید عاشقم ای دوستان پند تو انهم رسید گریه تو انهم گشت و جامه نخو انهم رسید باد بر و میگذاشت زلف سیاه سپرید شب همه شب تا بروز در دل من چکید کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید	عشقه مردم کشی پرده صبرم درید باد نیم زین بلا چند تو انهم گریخت میدلم ای مردمان بند تو انهم گشت سو ختم این گاه گرم چند نهانی کشیم دل ز من آرزو زد که بخوشی خفته بود ای که کشادی خندک خوش پیر و کما بهر خدایم چو پیش یا نطسه و در شبو

قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید	پیش خیال تو دوش از کله دل مرا
عجیب شعر	غزل ۴۳۳ از دیوان در دل چشم و پشان شست خیالش که گریه کار به تیغ افروخت دم تواند ببرد
گو شوازان هر که شود چون مرا نشد مانند سایه که ز مردم جدا نشد صد جان پاک هر سه باد صبا نشد آن کیت کو بدید ترا هبست تان نشد خونریز من که هیچ خدکش خطا نشد بدبختیم که چشمش ز پر پاشد	گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد خورشید من خیال تو از من کمی زلفت روز می صبا زلفت بکویت که هر دوی پرسی مرا که از چه چنین مستلا نشد در گردن من آن همه خونها که نمی کنند دی گم را ز رخسار و بسی دیده خاک شد
وسطا حقیقه شعر	غزل ۴۳۴ از دیوان جسم وصال نیست زین چون شکایت شکر خدا که حاجت چشم و رو داشت
که ام کس که ترا دید و بقیه انرا نشد که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد دلت که سوخته زین ناله های زار نشد حساب من بجهان گوئیا بهار نشد بدید بر شکن آن داد و شمسار نشد که مرغ سدره غلیو از را شکار نشد	که ام دل که تو غمزه زودی فگار نشد حسام با دوا خاک در تو بر هر چشم میخوشت ناله من سنگ را عجب سنگست جهان پراز گل و سدر و رانم از من دو خوشا گشته که آن یار دوشن زاری من متابع وصل نه اندر قیاس همت هست
عجیب شعر	غزل ۴۳۵ از دیوان مبشوق دوزخی خام سوز شد چشم و از آنکه سوخت درین کار و بخت کار نشد

<p>کسیکه بهر تو جان باختن هوس دارد تشکیب من همه سیاه شد بنید اتم من غریب براه امید خاک شدم مرا پسین نفس و دیدنش هوس و است سرشک من همه سیاه شد بنید اتم ملاک خویش همیگوییم ار چه سید اتم برفت جان من از غم دران خیال هنوز</p>	<p>چه غم ز شهنه و اندیشه عس دارد که گیمبای صبور ی کدام کس دارد خوش آنکسی که بران پایه دسترس دارد بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد که گیمبای صبور ی کدام کس دارد که انگبین چشم از مردن گل دارد زهر دیدن تو روسے باز پس دارد</p>
--	--

غزل ۲۳۶ از دیوان	بلاست میل تو در روزگار خشم و از آنکه نه دوستی ست که آتش بسوی خشم دارد	مستحقه شعر
------------------	--	---------------

<p>گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد گفتمی ار من بگذرم زین سو بود بر تو قسم صبح دمست از شراب شوق بیرون اوم زو و ترغام کن ای گردون که بختم بود ای خوشاد یوانگی دوستی و رسوائیم هر سحر گاهی فرستم جان با استقبال باد</p>	<p>هر چه بخواهی بکن ای یار بر من بگذرد این قسم ای کاشکے هر بار بر من بگذرد بسکه در شب ناله های زار بر من بگذرد کان خرامان سر و خوش رفتار بر من بگذرد کز بے نظاره آن عیار بر من بگذرد تا که بوسے ازان گلزار بر من بگذرد</p>
---	---

غزل ۲۳۷ از دیوان	رفت عمر و گفت گوئی شش از چشم زلفت عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد	مستحقه شعر
------------------	---	---------------

<p>گل آمد و زد دست صبا بی نیرسد هسنگام برگ ریخت تم شده و هنوز</p>	<p>از بامخ وصل هر گزائی نیرسد زبان نوبهار بن صبا بی نیرسد</p>
--	--

<p>گرزان شکوفه بوی وفای نمیرسد زان غمزه کاروان بلاهی نمیرسد در گوش اوقافان گدای نمیرسد مار آب پیچ دست دعای نمیرسد کان هم دواست گرچه دواهی نمیرسد مردم ز جلد خویش بجای نمیرسد</p>	<p>ما با سموم بادیه بحر هم خوشیم من چون زیم که هیچ شی نیست کاغذ سلطان خواب ناز چه آگه ز خلق چون در گنج غیب نقد تناسبی ست لیک در درت حیات ابد باد در درم لم کوشیم که سر نهم بدت لیک چون نهم</p>
---	---

<p>غزل ۳۳۸ از دیوان ملک سران بی بی سرو پای نمیرسد غنچه شمع شعله</p>	<p>گر چشم را بوجل سزایستی مرغ غزل ۳۳۹ از دیوان</p>
---	---

<p>چنین بیگانه هم بودن شاید که از در چو تو خورشید در آید نه پندارم که در صبحی بر آید که آنجا بادلم کم می کشاید ستم دیده بجلت چند باید من بچاره راه گیر چه باید ولیکن خویش ما س آزیاید که مرگ من را بازی نمساید</p>	<p>گیت از آشنایان یا دنیاید که داد آن بخت بدر در کج من را شمع کاستن ست از دود اندوه مخوان در بوستان و باغ امید دلبانی سید هم جان را و سکن مرا گفتی که جان کیس باید از تو رهی داند که نتوان زیست بجز تو سری آن ناز بازی کردم آندم</p>
---	---

<p>غزل ۳۴۰ از دیوان نگیزه دختر گرفتاران بیدل غزل ۳۴۱ از دیوان</p>	<p>غزل ۳۴۲ از دیوان غزل ۳۴۳ از دیوان</p>
---	---

<p>کجا بودی بیای سحر و آزاد که رویت دیدم و اقبال اوداد</p>

<p>بهر جانب همیست فتم زستی لب بهشیره شد با جان شیرین مگردان روی گر چه من تسلیم نصیحت گو تو در دهن ندانم بدم چندین چو خاکستر شد این دل چو با جان خوشت رفتن یادش بدیدل</p>	<p>کنون کجاست شمع مست برین افتاد بر آنگونه که عشق فوخته نم زراد که بودست این غرابه وقتی آباد که من در بساطم تو مرغ آزاد که گر ما خورد گدازنا خوش بود باد رهایم تا میرم همسرین باد</p>
<p>غزل ۲۰ از دیوان</p>	<p>بکوشش خاک شبی چاره خسرو خدای خاک پایی آن صنم باد</p>
<p>گر سخن زان لب خون نوش شود در حدیث در دندانت کنم ز آسمان روی تو گر مه بیند باد به بر باد لب شیرین ست دوش بامات سری خوش بود دل که پوشید زلفت همه شب</p>	<p>پسته را خنده فراموش شود صدف آنجبا همه تن گوش شود بر زمین فست در بیوش شود گر همه زهر بود نوشش شود چه شود امشب اگر دوشش شود ترسم از غم که سیه پوش شود</p>
<p>غزل ۲۱ از دیوان</p>	<p>گر کنی میل تو سوک خسرو شاه کی همدم چاوش شود</p>
<p>گر نی بینم دمی در دوی او غم نکشد من عشق یک نظری میرم و او با کسان من محرم حیل میسر کم دین غم چون زیم</p>	<p>در کسی بی پوی اومی پنجه آنم سیکش چون زید مسکین گرفتاری کش این غم نکشد دین خود از کشتن تبرکز طعنه هم نکشد</p>

<p>چند پوشم گر به راتا کس نداند راز من میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید خلق ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لب اندر شسته خلق راتا میتوانی میکش زلف ازین گونه زهم جانان مده رسته در</p>		<p>بیشتر هر جامه این چشم پر خم میکشد خود همی میزند و کس را چشم من کم میکشد کوز شوخی در میندان را بر هم میکشد ور کس از نورها شد زلف پر خم میکشد کو هزاران خسته را در زیر پر خم میکشد</p>
<p>غزل ۴۴۱ از دیوان</p>	<p>خسروا کی غم خورد گر تو بیری عذرش آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد</p>	<p>خسرو خسرو</p>
<p>گل نورسید و بوی ز بهار من نیامد دل من چرا چو غنچه نشود دیده صبا اگر ای حلین داری نظری بروی یاری همه عمر شسته مردم به آب حیوان شب دروز خردل خون بدونج چه نمود منم و خواب و غم ز خوشی خبر ندارم من چون گرفته کردم نظری و شسته ناگه</p>		<p>چکنم نسیم گل را چو زیار من نیامد که صبار سید و بوی ز بهار من نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که خراب شور دیده بکت از من نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از آن دیار مرغی بیدار من نیامد شدم ار نه او بعبداشکار من نیامد</p>
<p>غزل ۴۴۲ از دیوان</p>	<p>شب نشاط یار چه خبر ترا ز خسرو که بجانب تو روزی شب تار من نیامد</p>	<p>خسرو خسرو</p>
<p>گمبار و گر ماه من از بام بر آید فریاد سیران همه شب از غم گمب ز بهار تبا بخت قبا بخت ندانم</p>		<p>بس فتنه که اگر دشش ایام بر آید چون باگ گدازی که گه شام بر آید گزنا ز کیت خیمه بماند ام بر آید</p>

او کدو ترش گوشه ابروز سرخشم ای ساقی بدست غزن تیغ که در تن ای رند خرابات سبوبر سر من نه آن را که بهشتی صفتی داغ نکر دست برکنگره عشق که آفت کله اوسه	من منظر لب که چه دشنام بر آید خون آفت درم نیست که در جام بر آید تا در همه شهرم بیدی نام بر آید گر از تہ و دوزخ کشیش خام بر آید صاحب قدمی کو که بیک گام بر آید
--	---

غزل ۲۳۳ از دیوان	خسرو اگر ت نیست مرادی مخور افکوس زیرا که همه کار بسنگام بر آید	نخستین شعر
------------------	---	------------

گر چه در کشتن عشاق زبون مے آید ای صبا خاکدشش آرو بند کج بشم گر کنم گریه دل ماندگی از دست ای دوست دل صبا و کجا سوزد اگر ناکند آمدی باز بنظاره برون آمد دل خوشم از گریه خود گر چه خون دست تا شدم چون گذر دوا که باز دم درو خند از گوشه شمشیر که ز شوخی خود را	باری آن شکل به بینید که چون مے آید که بلا با همه زین خنده درون می آید کین شکایت همه از بخت نگویند می آید منع حیا ره که در دام زبون می آید سخت باش که جان نیز برون می آید زانکه این لوی زهر قطره خون مے آید یا دآن سلسله غالیه کون مے آید مست می سازد و با همه دوشون مے آید
--	---

غزل ۲۳۵ از دیوان	خسرو اچون سخن اول شنیدی ناچار لبش از دست بلای که کنون مے آید	نخستین شعر
------------------	---	------------

کسی که دیدن آن ترک باده نوش رود تبارک الله از آن رو که بهر خواهد برد	بپای آید و چون بنیدش بدوش رود چو دم ز دیدن او آدمی ز هوش رود
---	---

گران حریف رود سوی قسبه صوفی را ز بسکه بهشیم از وی چو چشم پاک نسیم خراش سینہ ہمایہ شد خروشن لم صلای عیش ہی آیدم زیاران یک	کلیم زہد بکان سے فروش رود بسوی چشم برم دست و سگو گوش رود کسی سباد کہ در گوشش این خروش رود دلہ نمائد کہ سوی نشاط و نوش رود
---	--

غزل ۴۳۶ از دیوان	طریق سر و قبا پوش دیتا خمر و دلش نخواست کہ بر سر و سبر پوش رود	نصیحت مشعر
------------------	---	------------

کسیکہ دیدن آن چشم خواناک رود زمین بیا و ببت بوسہ میر غم لیکن چنین کہ روی تو گلبرگ نازکت مباد بمشق دعوی آتش پرستیش نرسد فرد خورده کہ برون نہ ہر اہل دل آہستہ فدا می غمزه زنی باد جان کہ جانب او	عجب بدان کہ بخواہ خوشش ہلاک رود چگونہ آرزو آگسین سبک رود کہ سویت از دل من آہ سوزناک رود برہمی کہ در آتش تبر سناک رود کہ گر برون فگند شعلہ بر سناک رود درست آید و دلہا می چاک چاک رود
---	---

غزل ۴۳۷ از دیوان	گناہ حشر و اگر دوستی ست غمزه زن کہ از جان چو شیدان عشق پاک رود	نصیحت مشعر
------------------	---	------------

گر نہ چو تو با جمال باشد بر روی زمین نظیر رویت مارا کہ بدیدنت ہلاکیم در عمد تو واسگے صبورے بنامے بگاہ کشتہ ز روے	خورشید کم از ہلال باشد در آئینہ ہم محال باشد نا دیدن تو چہ حال باشد ای شونخ کہ امجال باشد تا خون منت حلال باشد
--	--

خوبی و وفا محال باشد	تا کے سخن و فدا رہا کن
شعر نہ سہ سہ	غزل ۴۳۸ از دیوان بشغور کرم حدیث خسرو بہر چند ترا مال باشد
<p>خلق بیچارہ چنین بدل و بجان نشود کہ گرفتار بدل ہر سچ مسلمان نشود عشق بازست و ہمہ عمر لبان نشود کہ جفا ہا کند و ہر سچ پشیمان نشود چہ کند این دل مسکین کہ پریشان نشود من دران کس کہ ترا بنید و حیران نشود گر چہ کس جبگر سختہ مہمان نشود ہرگز این نرخ در ایام تو اردان نشود کہ کس جوید حلاوت بنگار نہ نشود</p>	<p>گر سر زلفت تو از باد پریشان نشود دور از ان رکو مرا جان بلب آمد آئے من مزاج دل دیوانہ خود میدافم یارب از پنج دل ماش گیری ہر چند ای مسلمان آن روئے بنید آخر مردمان در سن و بیہوشی من شیرند ہم بخت نمک خود کہ نگہ دار دلم اندرین مخطوفات گر ہمہ طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران مراد</p>
شعر نہ سہ سہ	غزل ۴۳۹ از دیوان خسرو آہوی رسیدت ز خوبان کہ درد گرد دل شیرینی پیش پریشان نشود
<p>آتش در عاشق بخوش او خواهد قدا وہ کہ چندان نمک بریش او خواهد قدا تا کہ این خون گرفتہ پیش او خواهد قدا ہر خدنگ کان برون از کیش او خواهد قدا ہم بدان جان بلا اندیش او خواهد قدا</p>	<p>گر نظر چشم کا فکیش او خواهد قدا بندہ خواہد ز شستہ بردلم بخارہ باز ترکش بست و مرکب را ند بر غم کشار کشہ شست ویم یارب بروج مسکن گر بنیدش در قیب او بلا سے عاشقان</p>

آنکے میگوید کہ نہ ہم دل بکس آخس گے
پیش چشم شمع کافر کیش او خواہد قتاد

غزل ۳۵۰ از دیوان
غون حسن و بخور در رسم کہ آن رعنا سوار
ناگمان راہ دل در ویش او خواہد قتاد

کابلہ از دل تہی شد در چہ جان بیرون رود
خون چندین بگینہ در بندہ انگلیست
سوز عشق است این ہمین پنج تپ طبع
رہ گردان ای ہلای جلد شکر پیش از آنکہ
در دل من جاگہ شکست و توانا زک مزاج
بگذر از بالین من کا سان شود مردن او آنکہ
بیوفایان را کہ پیوندند از ہم بگسلند
کشتنم غم نیست لیکن از بردن خواہی گند
بانگ پای اسپ آید از درم روزی گے

دوستی نبود کہ یاد و دوستان بیرون رود
آہ اگر آن مست من از من کشان بیرون
کاین تہم با جان ہم از استخوان بیرون
ہمہ کا بان تہم او کت عنان بیرون رود
راہ دہ تا جان مسکین از میان بیرون
دل چو چہ سرت بود و شوار جان بیرون
صحبت دیرینہ دہ کردل چنان بیرون
خون من مگذر باری ز استان بیرون
کز نہ سخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۳۵۱ از دیوان
چند رویت بنیم آخر راہ حسن و ہم تبرس
زانکہ ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

گر جام غم فرستی نوشم کہ غم نباشد
ایدوست تا تخذی بر پای لعل عاشق
سودای نت در جان نقش درون سینہ
من خود فوج داغ مردن ز تیغ اما
خونم حلال باوش تا کس دیت بخوب

کا نجا کہ عشق باشد زین مایہ کم نباشد
دانی کہ مست مسکین ثابت قدم نباشد
حرز بیرون نفیقا تا مرستہ لم نباشد
بتیغ بانگوئی یعنی ستم نباشد
کا ندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

<p>نزدیک این سینه کورست و کور بیشک ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی</p>		<p>عاشق که پیش چشمش رنگی صنم نباشد گردیده نشان ده جانیکه غنم نباشد</p>
<p>غزل ۴۵۱ از دیوان</p>	<p>خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد</p>	<p>شعر نصیب</p>
<p>که می چنین جانا گرسه بر زمین آمد که میر اندر جینیت را که میدان عنبر گشتند صبور می را دلم در خاک سه جویدنی ماند بیامد پیش ازین یکبار و جان تسلیم او کردم بقی و آفت تقوی و دین آفرین شد چنان نقاش حیرانی بماند از بستن و رفت از چندین آب چشم آفریند زنگاری</p>		<p>چه گردست ایکنه میخیزد که با جان به نشین آمد که دایمی بادی جند که بوی یاسمین آمد غبار کیت می تازم که در جان خزین آمد کنون تسلیم شوای جان که باز آن نازنین آمد که در شهر مسلمانان بنایت آفرین آمد که تاریکی به پیش دیدۀ نقاش جین آمد برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد</p>
<p>غزل ۴۵۲ از دیوان</p>	<p>ز بهر چاکه دانی چه جای طعنه بر خسرو که او را تیغ بر دست و کفن در آیین آمد</p>	<p>شعر نصیب</p>
<p>گذشت مجلس عیش و خمار سه نرود شبی خراب شدم فی زمی ز ساقی خوش چه وقت بود که آمد که بحیم از خاطر چراغم در زیر پاسته گلگونش بهان زمان که برون شد قیامم بخای ساقی مادر شب که بیرون برد</p>		<p>بسند در دلم این یادگار سه نرود برفت آن شب از سر خار سه نرود طریق آمدن آن سوار سه نرود به سوز از دلم این خار خار سه نرود که فرشتی و گریست آن نگار سه نرود که کس ز مجلس ماهوشیا سه نرود</p>

چنین بهاری و من هم بوی او چیده		که این هوس ز نسیم بهار سے آید
غزل ۳۵۳ از دیوان	ز گوش خسرو آن زخم جنگ برفت ولی ز سینه فغانهای زار سے ترود	از دیوان
لباب آفتدح کز گلو فرو د آید بکوی توبه که آید نسو و دی ز سرم ز می چه توبه که گردوق آن کند معلوم به بند مرد غم امروز ساقی گلزار چنین که جنان خون میخویم بر در تو خوش آزمان که بیا د تو هر شبیم تار نو		مگر که از دلم این آرزو نسو و د آید مباد که ز سر من آن سبو فرو د آید فرشته چون گس آنجا سبو فرو د آید که باده از سر آن ماه نو فرو د آید ترا چگونہ سے اندر گلو نسو و د آید ز دیده خون جگر سبو فرو د آید
غزل ۳۵۵ از دیوان	نقاب واکن و لبهای عاشقان در بند مگر که خسرو ازین گفت و گو نسو و د آید	از دیوان
لبش در شکر خنده جان میبرد پیا که بکت چون روان می شود کمر بسته در دل درون میبرد گرم پر سدا ز بدن دل بکے سر زلف کاید سے لبش نگار جب گریخته کردم که چشم		شکيب از من ناتوان می برد دل عاشقان را روان میبرد پس انگاه جان از میان میبرد اشارت کنم کان جوان میبرد نمک را بنده وستان میبرد خیال ترا میمان سے برد
غزل ۳۵۶ از دیوان	شب میمان شوبه بن کار و دست صبوری ز خسرو چنان سے برد	از دیوان

	لب نعل تو جز که جان نبرد جان بدینان که میرد لب تو زودمه براوج در شب تار پیش ازین بر خودم یقین بود تو بر دی همه یقین دلم		آشکارا بر دهنان نبرد هیچکس از اب تو جان نبرد تا زلف تو زوبان نبرد که دلم هیچ دستان نبرد بطریق که گس گمان نبرد	
غزل ۲۵۷ از دیوان	خسرو افشار دبر در تو چو خاک باد را گوگز آستان نبرد	چینچ	شعر	
مست مایخبر از بزم چو در خانه نشوند و دشمن جان خودم پیش تو ای پیر انداز در تو حیرانت بنید اند نظار گیت میکنم شکر بغایت که چو شه خون ریزد ای بسا خلق که ز تار منان خواهد بست ساقیا بو که نظر به خودم بر نظرست با چنان سلسله زلف که لیلک دارد بسکه پروانه شود سوخته شمع بر شق		جان بهمراهی آن ز گس ستانه شود دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود انگی خواهد دانست که در خانه نشود بندگان را همه گفت سازند یانه شود باش تا زلف تو در کشمش شانه شود باده میریزد که تا بر سر پیا نه شود حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود عارف از جنتگی عاشق بددانه شود		
غزل ۲۵۸ از دیوان	همه شب خسرو افشاره یار و هر بار تصدی کوید و پس بر سر افشاره شود	چینچ	شعر	
مالا تو صدم ماست دیگر بچکار آید خنجر کشی از مرگان بر سینه من چون		آنها که لبست باشد شکر بچکار آید بے تیغ شدم کشته خنجر بچکار آید		

شده شسته درون من از بیم جاکیشان آخر شرم هر شب در طالع خود بسکن	چون می ندم دادم داور بچکار آید چون کار قضا دارد آتش بچکار آید
غزل ۳۵۹ از دیوان	عقل از سر حشر و شد دیوانه نه رویا عقلی که چنین نبود در سر بچکار آید
من دلبری ندیدم کس این نهاد باشد یکچند عیش و شادی بکشد نامرادی ایدوست چند گوی کاخ چرخ خوری غم گر تو خوشی بخویم من خویش را بسوزم گفتمی که پیش هر کس چندین گوی نامم تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن ترسم ز نامرادی در غیبت بمبیرم چون نهادست ساقی کیسوی نیم توبه	زین فتنه با علم را بسیار یاد باشد آری نگار با ما دایم مراد باشد آن کیست کو خوار پیوسته شاد باشد جانیکه آب نبود روزی که باد باشد این زار مانده دل ناگراستاد باشد در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد در کوی بت پرستان تقوی نهاد باشد
غزل ۳۶۰ از دیوان	ز بیم الله آنچه خواهی پیش تو شمر اینک فرمان دوستان را بر جان نهاد باشد
زلفت که هر خم از روی در شانم بخت دل را چنانکه دانی خون کن که من خشمم گر میکشیم خود کس بر غمزه باز نمکن در اهل دل ز خوبان سنی روز صورت افسرده وصل خواهد مانع دایم جهان	دلها که او فشانند در خانه در بخت در کارش نمایان بیگانم در بخت درخشش کربان پروانه در بخت در دلش را بگنج پیمانم در بخت بر می گس نشیند پروانه در بخت

<p>کانه صفت مردانه در مخب</p>	<p>مجموع خود پستان سرباز عشق ماند</p>
<p>شعره</p>	<p>از دیوان زین نازکان رعنا خسته و گریزان را در کوی شیشه کاران دیوانه در خب</p>
<p>دم باقی دوسه بشمار که بتوانم زد که زخم بوسه بران دست که پیکانم زد کوسه نازیکه غمزه سپنم زد من درویش ز چوب تو که در بانم زد لذتی گیرم ازان زخم که بر بانم زد تشنه در بادیه حبس که بارانم زد رهبر لے آمد و راه دل ویرانم زد توشه شمع دل آتش بیکر دانم زد</p>	<p>دلف اوزان گره سخت که بر بانم زد یار پیکان زو و من در پیکانم زد دل افتاد دران روز کزان جان نبرم پادشا چوب تحلیف نه خور و فخر کند ای اجل آنقدری صبر کن امر در که من دیدمش از پس عمری و بهی مردم زار خلق گویند بدین حال چوانی حکیم من نه از خویش چنین سوخته خرم شکر</p>
<p>شعره</p>	<p>از دیوان بس نبود دست پریشانی خسته و زنگ و کجا محب تو بر جان پریشانم زد</p>
<p>بهر ارجان گرامی ز تن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته لبه زهر که تن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد</p>	<p>دخلة دوش که آن غمزه زن برون آمد نبرد کس دل آواره باز هر سوز ذلت شاه سیکر و جوی که چن دین دل محب بود که اگر من زخم بدین زور شبه گفت که چونی سحر شب و گاه دستی ز خانه برون آگه بهت سبنا</p>

غزل ۱۷۹۳ از دیوان	لبشق نیز دسترس و چه طره فانی بود ز غیب کین سخن از هر دهن بران آمد	غیب شعر
ز حد گذشت غم ما و آن نگار نه پرسد دل از دست فکار و مباحیچ گزیدش بگو که دیدن من بر چه طالع آمد حی است بهر جفا که کنی جزایم جو گشتم اسیرت توئی بکشتن ما خوش ز حال مات چو پش گرم تو خاک دهی این ز کوی گیت نهم	بگو که با که توان گفت اینکه یار نبرد اگر چه بیچکا داد از دل فکار نبرد بمردن آنکه رود طالع و شمار نبرد شتر مهار به بینی قیاس باز نبرد کسیکه تیر زلز زحمت فکار نبرد گدا که زرد بهش قیمت و عیار نبرد	
غزل ۱۷۹۴ از دیوان	دل بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کس را سخن ز حسن جوانان گلهزار نبرد	غزل شعر
ز عارض طره بالا کن که کار خلق در بهم شد نگندی برق از روی و ز لعل تو با نشد دیده دل میخواستی پاره عفاک اندر میان دید که داند خاک من دور از سر کوی کجا افتد ترا دادم دل و تن خاک او جان و شوشت گر بیان گیری ای زاده چه فوای قیام برون وقتا چون نامحرمان بود و دل جان عبادتش گیر و گداز ای قریب از غایب روشن	علم کربش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد مرا به خجستهی رسوا بسد الله که آنهم شد خوش آن سرا که در راه تو خاک نعل او شک شد من و عشقت کنون کز سوخی خوشم بدیده بهم شد که در عهد حننت دامن عصمت فرام شد از آنکه گانه رین پرده خیال یار محرم شد که از دودخانه سحر و عاشقان بتیان بر هم شد	
	زبان که تیشه زبیر را در دوندگی این را	

نزل ۹۵ از دیوان	چشم چون در دل خمر و بنای عشق محکم نشسته	شعر
زان گل که انگی بته شک ناب شد دیدم بخور سالی و گفتم که مه شود آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل بهر چند او اگر بید من گذر مکن دی در چمن شدم که کشاید بگردم ای پندگوی تزد تو سهلست در عشق	بسیار خلق را قره از خون جناب شد او خود ز بهر سوزش من آفتاب شد قندی که داشت نیشکر او شراب شد آه چشمه حیات که خون من آب شد آهی ز دم که آن همه گلها گلآش شد مسکین که سیکه جان و دل او حاش شد	
نزل ۹۶ از دیوان	بر خاک نقش سپهر خمر و بید و رفت سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد	شعر
زلف یار مرا بباد دهید جا دو ان که خطش بنق جویند اسی که نیک که نزد یار منید سوی او رفتی اید و میترسم از لب من بپای او که گاه خود سالی چیکند بیدار	با در آغوش و زیاده دهید نخستیم امان سواد دهید از منش زود زود و یاد دهید که شما نیز دل بباد دهید بوسه بدهید و بر مرا دهید ای بنده گان شهر داد دهید	
نزل ۹۷ از دیوان	انگ خمر و میر و در ز نساق گر تو انیدش ایستاد دهید	شعر
زلف گردنش دوش که مگر خندید خمر زهر سوی درآمد که بآید	ای لباسش که آن رشته فروخته بود دل ویران مرا هر طریقه شده بود	

بهرمان روز دلم زد که ملک شش
عاقبت یار همان کرد که می ترسیم
تاکنون از پی اسب کشیدم و رفتم
گرچه در غیبت دل جور بے دیدم یک

فتنه جاسوس و بلا عجب در گذر شده بود
پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود
کارم از دولت حیرت تو بهمانه شده بود
باری این دشمنم البته ننداشته بود

آفتی بود جانش که دلم برداشته
جنس و از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

از دیوان
غزل ۶۷۶

زمن بجا طر آن نازنین که یاد دهد
جوان دست و فراموش کار نادا
مراد جویم و گویند یاد دهد آری
دلم بشدر غم مانده کجبتین چشم
شکب کو که سر شک سبک کابا

ز جور او که نالم مرا که داد و
زمان زمان ز من بیدش که یاد دهد
خداگر من بیچاره را مراد دهد
سفید گشت که این مهر را کشاد دهد
عنان بگیرد و کیست استاد دهد

بدین صفت که دم سرد نیز نشود
عجب نباشد اگر خویش را یاد دهد

از دیوان
غزل ۲۴۹

هر کسی کار جوانی تنگ و پخته دارد
کس نپسند که کجایم من بیخانه و جاج
آن دیوان تا کند عمر بستان ضائع
کاشنک خاک شوم من زینے کاجا
دوست دادم خم گیسوی کور دیان را
گر سرم دولت چو کاش نیز زده بار

گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد
هر خسته خاکی و هر گس سر کوئی دارد
هر که در خانه تماشاگر روئی دارد
ترک من گاه سواری تنگ و کوچ دارد
واکنسے را که دل در خشم موئی دارد
نیز تے گیر و اذان خال که گوئی دارد

عاشقان باده خاز کاس سلامت نخورند ناله و فی سبوح محرم نشو قے نبود	کار محفولت که سنگ و سبوی دارد سوزش عود از است که لب کس دارد
عزل از دیوان خسرو ارجان لغت داد تراب و تقا چو توئی راجه غم ارجان خود اوئی از	شعر
هر که چو توبه نیکوی آفت عقل و جان بود ناله زبان و دل بشد در غم تو مرا خود تو بیدین آنکه من کشیده کوی تو شوم توبه قصاب حاضری چون بیت نظر فند در سر کار عاشقی هر که نباخت جان مان دولت اگر نمیکند سوے من گدا گذر چون تو باغ بگذرے گل ز بس بچو تو دلف گدشت برقت تند شدی بر کون	خون هزار بگینه ریزد و جای آن بود عاشق خسته تا بود بیدل و نیربان بود من بدعای آنکه تا عمر تو جا و جان بود من بقصاص اضمیم گز تو امان بود عاشق دوست نیست او عاشق قائل بود تو گز می کن این طرف دوست من بود لیک بر تقابقت سر و کار روان بود بوسه کسی دگر دهر سوی منت گمان بود
عزل از دیوان خسرو خسته راجه جان در سر کار عشق شد بوسه مضائقه مکن نمایش بجای جان بود	شعر
هر شبم جان برب آه و ناله زار آورد رفت آن شوخ و دل خون گشته بار آورد دوستان من هوس دارم بنالیدن آرزو مند آن باب دیده مغفوندان لو که ز بیم باد را گویند ناله زار	تا که ایمین باد بوی زبان جفا کار آورد عاقبت روزی جان خوش بگر قمار آورد در د چون کسینه باشد ناله زار آورد فرقت رد می عزیزان گریه بسیار آورد پاره خاک از جبه جان افکار آورد

<p>صد گله دارم ولی چون باشد آنز و در نظر غمره توبه فریش زاهد صد ساله را شب زمی توبه کنم از بیم ناز شاهان</p>	<p>کیست کان ساعت زبانه بگفتار آورد سوی پیشانی گرفته سوسه خمار آورد بامدادم روی ساقی بازور کار آورد</p>
<p>غزل ۲۲۲ از دیوان</p>	<p>زین دل خود کامه کار من بر خوانی کشید خسروا فرمان دل بردن بهین بار آورد</p>
<p>هر کرایه ی چو تو سرکش بود محلے کاخا بود شمعے چو تو چند گه گذارتا سے بهنیت روز و شب سے بهنیم اندر یاد تو</p>	<p>کی ز بیم تیغ سر درش بود منع جان پروانه را آتش بود زانکه جانم دامن آتش بود مرگ هم بر یاد رویت خوش بود</p>
<p>غزل ۲۲۳ از دیوان</p>	<p>خسروا اگر عاشقی از غم منال عشقبازان را دل غماش بود</p>
<p>سوی میسر کمر گر میان چاک خواهم زد بران گلرخ چو آینه نیت سو باغ خواهم زد تلخی فراق ای پند گو بگذار بد هم جان بسیار غم بی تو چه جبار عقل و بهوش جان برین شمع که برخاک سواره بگذری روزی بجان تو که چون تاپاک جان باشد دم آخر همی گفتم از تو شوم دست ازین غم که هم دور و تو غم که چنان پاکست از ان هم سودر گشت</p>	<p>کلاه خافیت با سر هم بر خاک خواهم زد بیادش پیش بر سر و گریبان چاک خواهم زد که زشت است آنکه من این زهر را بر خاک خواهم زد بیای شمع جان کش درین کاشاک خواهم زد همی گویم که من دست اندران قمر کن خواهم زد دم محروم قایت همدان تاپاک خواهم زد نساکیه که پیشش زین ل غمناک خواهم زد من آبی بر درت زین حیدر تاپاک خواهم زد</p>

<p>از دیوان</p>	<p>ازین پس خسرو دیوانگی زریانمزد آن دل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد</p>	<p>شعر</p>
<p>هوامی در سرم افتاده جانم خاک خواهد تو سیرن غمزه تا کن بخورم خوش خوش چکان ببینن من سو که جانم از خیال مهره شست بهوزم خویش را از جور بخت بدولی ترسم خدایا زو پرسی و مرا سوزی بجای او رویدای دوستان هر که میداید بدان کوش زهی شادی گراو آید که بنید حال من لیکن خیال خط تو هر راه من بسن شد آن وقت</p>	<p>جانی در سر آن غمزه بیباک خواهد چشم دار و تراگر سینه من چاک خواهد چو کنج شک کرد بد بخورده در تپاک خواهد که آتش سوخته از تنگ این خاشاک خواهد که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد که این جان خاک این کویست اینجا خاک خواهد من این شادی نیخوام که او غمناک خواهد که نام من ز لوح زده گانی پاک خواهد</p>	<p>شعر</p>
<p>از دیوان</p>	<p>ازان لب تلخ میگوی تبرس از مردن چشمرو که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد</p>	<p>شعر</p>
<p>هر روز چشم من بجای فرو شود گویم قناده را بکش از خاک گویم ای روی من دیده بدین من بدین اسحال خود بدام بلای قناده ام گفتم گوی بامن سکین حکایتی هر چند آری نباشد چو آب سحر</p>	<p>وین دل که پاره باو گرفتار شود ارزد بدین قدر که قدرش و تو شود تا بهر چه بدین روی نکو شود که نوی بهر دم غم صد ساله نشود گفتا پیانده دو لبم گفتگو شود هر روز آب رویم ز آب جوشود</p>	<p>شعر</p>
	<p>آرد هم از پی لب او آب در دهان</p>	

<p>از دور پس چون گل حسرت و سوزش و کجایه شعر</p>	<p>نخل ۴۷ از دیوان</p>	<p>بسیک که یارب حدیثی زان دولب خواهم شنید گر برین خجسته جان دوست خواهم باخشن گر کشم حیدر را گوی مکن ترک ادب سوز دل تاکی نهان دارم برون خواهم گنند گفتی آتش لب بر دینت نم تاسکست</p>
<p>باشی در بزم تو جام رب خواهم کشید ساغری بر آب حیوان تالاب خواهم کشید عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید دود از جامم بر آید چرب خواهم کشید و ده چنین یاری بر یاران آتش خواهم کشید</p>	<p>عاشق در دیرست و کی رود این درد تاز خسرو و هم شبی شور و شغب خواهم کشید</p>	<p>نخل ۴۸ از دیوان</p>
<p>خیرت همه بهتر زیر پهلوی خار میگردد که آن سرور دوان در دل دمی صد بار میگردد که دیوانه نعلم گرد باب یار میگردد که مسکین صید سم در دیرت مرد میگردد که جگر کن کاند گرد و دیوانه میگردد اصبا گور و زوب در گردن کلار میگردد که از فریاد من دلمای خلق انگار میگردد که چون شایع کار آید خرد یار میگردد</p>	<p>همیشه ردلم آن کافور خواهم میگردد چو صد خار گدازد خجسته دل پاره میچون گل سر زانک خواهی یزدن آتش کوی در و در مهر خجسته را بگنند ای ترک کمان ابرو تو بدی نایده این که آتش خلی داری نه بنده می چون رویت کلی مرگ و دست یار از خجسته بگنند خجسته نایم اکنون امیر عشق را صد بار و از این نایم نایم</p>	<p>چون غم کن تا اگر در شهر و دیار ببینی چند گنج چون تو بهر یار</p>
<p>ختم کباری واقع تو تازه میباشند</p>	<p>ختم کباری واقع تو تازه میباشند</p>	<p>ختم کباری واقع تو تازه میباشند</p>

<p>شید عشق که آلوده شد بخون کفنش دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندر همه شرم رود از دیده خون و چون نرود بمیرم و ز تو پریش طمع ندارم از آنکه کنم گراز تو فراموش خاک بر بدن میای تلخ زانویی گرفتاران ز تو زهر گریه فراق خرسندم</p>	<p>در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد کسیکه غمزه خوابش در بگر باشد کجاست بر سر بیچارگان گذر باشد زیر خاک که خشم زبیر بر باشد که بی گس نبود که کجا شکر باشد درخت و صل نهانیمش چه بر باشد</p>
---	--

<p>غزل از دیوان همیشه خشم و بیدار بختش اندر خواب چه باشد از شب مارا که سحر باشد</p>	<p>صفا بختی شهر</p>
---	-------------------------

<p>هر کسی را در بهاران گل بگذاری کشد وقتی زین آثار زنده دل بیای خوش نم را در آن ست با که گویم چون سلاسه نبود محرم عاشق بود و نگین تر از عاشق بے ای بخواب که بگویم با تو از شب بختی اکتیم بار و گرن پیش خوابان در چند تن و صد و دل گردوی شاهان</p>	<p>دین دل پر درین سوختن کاش سوکشان باز هم شمع در کج دیواری کشد کزین این بیت پرست که در کج مدرستش شمع آنگونج بیاری کشد خیمه با و این سدا در چشم بیدار کشد نیت این سخن که از پای دلم خالی کشد نرم آنگو آشکارا با دم پایا کشد</p>
---	--

<p>آستان دوس خرابات خرم و دوس کین صفا خدای در پیش خدای کشد</p>	<p>غزل از دیوان خوش</p>
--	-----------------------------

<p>مستی خلق از سحر و پانی خمر در این کجاست که در کجاست</p>	<p>غزل از دیوان خوش</p>
--	-----------------------------

خوشم با آه گرم خودمده تشویشم ای گریه
 همه شب با خیال افسانه‌های درو میگویم
 خیالش درد لم یگشت پرسیدم چه بچونی
 عس کز ناله ام نپوانه شد میگفت پایان
 من از خود سوختم فی از تو ای شمع بشان آید
 پوشش آن خالی ابر خدا از دیده مردم
 لبست گر میخورد و غم گنهگارم بیک بوسه

که خوش میوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
 مرا این جمله بخوابی ازین افسانه می خیزد
 گیمه دوستی گفتا درین دیوانه می خیزد
 که باز آمد شب افغان آن دیوانه میخیزد
 هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد
 که مسکین مرغ غافل ابله از دانه میخیزد
 چه کردم زن خلی کز سوی لبستان میخیزد

غزل ۱۴۴ از دیوان

چهار یاری باشد این آخر که ناری رستم چشم زد
 چنین کرد و او افغان صد بیکانه می خیزد

نسخه خطی شعر

هر شب از سینه من تیر بلا میگذرد
 دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود
 گر خفا میکند آن شوخ بروی نیست
 عاشقان را همه شب از پله نظاره تو
 یارب این باد سحر از چه چنین خوشبختیت
 تو چه مرغی کاثر نیست که از سوز دم

کس چه داند که درین سینه چای میگذرد
 آنچه از غنچه تو بر دل ماسه گذرد
 کو کهن لیک زاندازه چه میگذرد
 شب بزمی و همه گدای میگذرد
 گر اندر سبزه آن زلف دوتا میگذرد
 سوخت هر مرغ که بروی هوا میگذرد

غزل ۱۴۵ از دیوان

خسرو اکتفا نداشت به خوابان امروزه
 موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

نسخه خطی شعر

یاری که بر صفا می آید بکسان نبود
 بیگانه و دراز سراسر سایه گرفت

باز نیست بی ویم که شمع بر میان نمود
 مار از آتشهای آن بین گمان نمود

گل آمدو باغ رسیدند ببلبلان دانش چون گذاشت حق صحبت قدیم ز امید وصل زیستم کرد آرزو جانم بجاو من نیم از زندگان از آنکه رفت بیوی صحبت یاران بسوی باغ گویی بیایم از آن همه گلمان نبود	وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود گیرم که دست چپکیش در عنان نبود در قی فراق یار بجای گران نبود ز بود جسمه فندگی من بجان نبود گویی بیایم از آن همه گلمان نبود
---	---

غزل ۳۸۳ دیوان	خسرو اگر گل تو ز گلزار شد نشال دانی که هیچ چمنه بخیزان نبود	سحر حقیقه
---------------	--	-----------

یک روز مجری زلفت یاد نیاید یارب که می خوش دلیت باد گواران جانم که بوی رانی عشقم ماند محو بید دشوار نباشد اگر از بندگی دل دیوانه نگر هم من اگر سر دم از آن سو فرداش محو اندیز بایلین تنگش ز آنکه نوروز گر آید ز براس همه زلفان از بوی توام سوخت خنجر دودم نه	یکشب روی از کوی غمت شاد نیاید هر چند که لغات گه یاد نیاید کین مرغ خوابیت در آبا و نیاید آسان کسی از جان خود آد و نیاید دیوانه و دل آن ترک پر تر از نیاید شیرین بستر تربت فرهاد نیاید یاری ز پی بلبل صبا و نیاید کتر شود این شعله اگر با دنیاید
--	---

غزل ۳۸۴ دیوان	خسرو چون کند ناله و فریاد شبی نیست کز ناله او که در جبهه یار نیاید	سحر حقیقه
---------------	---	-----------

یاری کش از کشته رشوتی نشان ز آنکه هست خنده گل بلبل حجاب	از روی و تاجی که به سحران بود زین ملک و خلق روی پستان بود
--	--

ای آفتاب یادگرمی چون توانست دید تردیک دل چون بختان دانکه همچو است خاموشیش حکایت حالست گوش دار آشنا که بخیلی تو همه شب درون دل	جانیکه سایه تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی که نزدیکیان بود عاشق که در حضور خست نیزان بود گرتا بر وز ناله کند جای آن بود
--	---

تزلزل هم از دیوان	عبدالمجید امیرکبیر که در جان خسرو گره خود زهر اسال ره اندر میان بود	شعر
-------------------	--	-----

یاری که طریقی ناز دارد لعل شمع بر آتش تن با مستلک بتان پیچ ایدل فی فی غلظت غمش آنکه بار گو باد و پارسا و امروز جانا دل من بیجا بست یک تو چو کش در دست نگاشت بیچاره کسیکه بر در تو در گریه شوق استینم	گردل بسرده که باز دارد صد شیوه جانگذاز دارد کین رشته سهر خداز دارد عاشق کش و عشوه ساز دارد صوفی نه سحر مناز دارد کنجشک هوا به باز دارد چشمیت که همواره ناز دارد یک سینه و صد نیاز دارد از خون جگر طراز دارد
--	---

عزل ۴۴۷ از دیوان	محمود حسن که نشو و بیند نار که دلش ایاز دارد	شعر
------------------	---	-----

یار فاجعت که درخت میدان برید غمزه زن با نسیب ساخته دارد جان	این سر هر سر که هست در غم و گمان برید یوسف نابا داشت خمره کنگان برید
--	---

اگرش امر دز اگر تو شته شود و نشت
دست بد امان او نیست بیازوی کس
ست و خراب مراست حاجت نقلی اگر
نیست دلی چون منی در غور شاهین شاه
در صف عشاق اولاف عیاری زدن
مرغ بیابان عشق خار و نیسان خورد

بهر چه فردا بخت منت رضوان برید
بوا ایوان فضل مهر بگریبان برید
این جگرم خام سوز سوزی نمکدان برید
پاره مردار من بر سگ مردان برید
ما تهمتان واجبست گز غمش جان برید
شده وصل شکر برگس خوان برید

غزل ۳۸۸ از دیوان

بر دوزخ از خون نوشت خسرو خسته حال
و ده که ز در مانده قصه سلطان برید

و سطر اینگونه شود

یارب آن شهره لشکر ز کجایم آید
فتنه جان من خسته دل آتشش
باد مشک از سحر نقش بوزید ای میل
عاشقان را بگریفتن و باز آتشش
از وفا بوی نثار و تو چنین صوت کن

که ز عشقش دل شهری بیلا می آید
باز بر جان من این فتنه کجایم آید
چوستان را خبر ده که صبا می آید
دل ز جا میرود و باز کجایم آید
گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۳۸۹ از دیوان

خسرو اهر چه از او بر سر آید ناز و ست
عقل داند که سر کس ز کجایم آید

و سطر اینگونه شود

یار من گویند آسمان گاه گاه بگذرد
و چشم در پیش آقا ده مرا آگوشید
ای صبا جگرم بر و شک این کون خوار
حال پامالان راه خویش سپری بپوش

ما چشم گرد و دلش از یار ما بگذرد
گردین در راه و بالای کلاهی بگذرد
گردین ره مگذرد آفر ما بگذرد
وای بر همان صان شایع که شای بگذرد

<p>پای آن بوسم که در کوی تو گامی بگذرد و ده که گزنا گامی است از من تیر آبی بگذرد کاینچنین روز سیه بر رویای بگذرد</p>	<p>نیست آن دولت که بوسم ساعدین تو خلق در فریاد و تو خوش میردی سخن ز من ز راه که هم رویه شد روز هم واری رود</p>
<p>غزل ۳۸۹ دیوان</p>	<p>در زخم دانت دل خسرو قنار و محوشد همچو آن سستی چای بالای چای بگذرد</p>
<p>یار ب که خوش غائب من خانه که بود من مست بوده ام بخوابات عاشقان باری بنمود و دردم آتش نشان صبر اگر یه شبانه سرم در دمیکن میتافت محوش جبه چرخیم ده که باد دست مبارک تو که دی رنج شده تیغ</p>	<p>نشویش آن چرخ زانو که بود آن نازنین مجلس ستاره که بود تا آن روزه باز بویانه که بود یار ب که این شرب زخمخانه که بود آن تابش از پی دل و یوانه که بود آن دولت از پی سرم روانه که بود</p>
<p>ما از نای خال تو خسته و دایم زلفت</p>	<p>ان کرب را که بوس دانه که بود</p>
<p>چون کنم از سینه این آه و غم چو چرخ اگر اندر سینه دارد جای آرم چون رود من درین غم کان قدم بر استخوان چرخ اگر کی بنما که آن سرور و دایم چون رود ای مسلمان بدگر کس گمانم چون رود حاشا که این حکایت نبرد با هم چون رود</p>	<p>یار ب این اندیشه خوبان ز جام چرخ دو نقش خیار اگر کنم خود بران دایم چرخ در غم خلقی که این افتاده در ده خاک شد بان چنان ای ملک کسری که نیاز می گم کشم بر دیکان می بندد چاک بود مردمان گویند از روی خون خون</p>

ایک پنجم میدی آخر نیا مونس مرا	کز دل شوریده سکل آن جوانم چون رود
وی بخاک و سنگ خواندش کن ده سخن	از دل آن کافری نامهر باغم چون رود

غزل ۴۹ از دیوان	گر چه از محسور و در جهان جهان دهر است آرزوی روی آن جان جهانم چون رود	وسط المصطفی شعر
-----------------	---	-----------------

یارب چه بود آتش مهمان من که بود بیدار گشت و بخت و البته راست شد شبهای حمیرا بستم از جان دیگران نگذاشت آب دیده که نیکو نه پیش ژولیده خواست نفخ کن ای قریب بسیوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد حیران آه و ناله من بود تا به صبح	تسکین جان فی سروسامان من که بود آن جمله خوابها بر پیشانی من که بود آتش که مرده زنده شد من جان من که بود یارب که میش دید که گریان من که بود کازدم که خفت پس لو جانان من که بود گر لوسه داد میش نگهبان من که بود باری که گنبد که حیران من که بود
---	--

غزل ۴۱۲ از دیوان	من بوده ام حریت شهنش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من که بود	شعر
------------------	---	-----

منم که تازیم از عشق است خواهم بود جو خشم از سر لغو است ز دست رفت کون بیر و حسن تبیان دیم ای مسلمانان در اشتیاق تو در رخ مست خواهم بخت ببیند زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنکه خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک	راه خویان چون خاک پست خواهم بود شراب در سده ساعده پست خواهم بود چو سنده وان پس ازین بت پست خواهم بود در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود ز دیده من تماشای هست خواهم بود منم که فتنه اهل شست خواهم بود
--	---

دل از خط تو مرا گشت رو بگلشن و باغ صلح کاهش جانست عشق خواهم بخت نکار من عمل زلف خود مرا نسوهای	که من لبانه این خاک بپست خواهم بود قنادلت عیش ست مست خواهم بود اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود	
غزل ۴۹۳ از دیوان	چو خوردم بازل حبام عاشقی خسرو مدام هست شراب است خواهم بود	خجسته شعر
سیمین زنج که طره عینر نشان برد سیگفت سرودی که از و یکسر ملبت کی دردناک تر بود از ضربت فداق بر عقل خویش تکیه یکن پیش عشق از آنکه تیغ ارچه میبرد همه پیوند های جان یکبار سه بسر بر بان ستمند را ای تبه سخت خجسته مزین بند بندین جانا بنام گفتن تو جان لب رسید تو جان خسروی و بجان دست که گر	دل رایچه در ننگند و رلیان برد گو باغبان که تاسه سر و روان برد جلا دگر گاه قصاص استخوان برد دزدیت کوخت سر پان برد فرقت تبرک همدی دوستان برد تا چند جور سهر توان نا توان برد عیب ست آنکه ترک رستی کمان برد کس نیست تا که همچو من رازیان برد نبود اید وصل ز جان و جهان برد	
غزل ۴۹۴ از دیوان	ردیف رای محله	ستاره الصغر شعر
ای از تو خوبان خورده خون تو از خیمه نواز تر در کشتن بیچارگان آشتی در بر من نرو هر روزت آیم غلام پس باز گردم خجسته صدپی ز جور خود مرا حشاره تر دیدی بخون	عیاره کافرو لی حشمت ز تو عیاره تر گویا ندیدی در جهان کس راز من بیچاره تر صد بار گشته جامه ام در جامه جامان زده لب ترکو دمی بیگانه گزینیت این خساره تر	

من عاشقم بر روی نادان چه سازم خجسته را از یاده گردیهای دل از تب و جوی نیکوان	و ده اینکه نبود بی سبب چشم کسی همواره تر من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر
---	--

غزل ۲۹۵ از دیوان	بگذار دل را خسته و چون بند قومی نشود خاموش کن آثره او را از دغمنخواره تر	غزل ۲۹۵ از دیوان
------------------	---	------------------

ای باد صبحدم خبر آشنایار مانا که یابم از دل گم گشته آگه تو نیکو سر بایدم اندر شب فراق گفتی سلامی آرام ز چشم دره است تا که زنده بیده گوشم گران بود زان بوستان که میوه باغیا رسیدهند قد غیر تم ز دست خدنگه بهر دله جان مرا خرید خیالش به بند بگ زان جام لب که جرعه ز شا بان درین دوا	بوی نفقه زان صدم بیو فابیار یکتا رموزان سزلن دو تابیار یک نامه زان مشایخ فسخ تقابیار با خود میای تا شوم کشته مابیار آخر هم از و سخته ای صبا ببار برگه ز سوخته فاخته بنوا ببار یکجا کن آنهم ز پنهان مابیار این بنده زان اوست از انجار صبا ببار پردانه خرابی مستی گدا ببار
--	--

غزل ۲۹۶ از دیوان	از جرعه گاه اوست دری خاک نونخواه بر در دهای کشته خسته و دو ابیار	غزل ۲۹۶ از دیوان
------------------	---	------------------

ایدل ز بتان دو دیده برگیر عاشق غم ترا دین راه شور و شمر بخودیت انجبا فی غلظم که چون امیران	اندیشه ز عالم درگیر سر بنگرفت پاسه برگیر با خود شو و ترک شور و شمر گیر دنباله جبهه های برگیر
---	---

<p>گر در دسرت هست از عشق خاکی بر دلبی گذشت ست سرباز کش زیاده خوابان خارمی که بروی گل شگفت ست در عقل ریت ز نرنگه لیش</p>	<p>با در و باز و نزل سر گیر از مردم دیده در گریه کوفی سپرست بی سپر گیر در دیده و چو بسمل سر در گیر ترک من مست بخیر گیر</p>	
<p>غزل ۲۹۷ از دیوان</p>	<p>خسرو بنشین و خست مرز با خوشن بران سیمبر گیر</p>	<p>شعر تخت بصره</p>
<p>ای شهسوار دست بسوی عنایت چون در شکار بر سر آهو گذر کنی در جعد چون کند تو بس صید لاغرم دانی که چند دست دل اندر عنایت چند از نه و ستاره تو تنها پسند گفتی که نیست یار منت از خدا ترس دل مرده پیاشده مردم شکاروه</p>	<p>بر جید تیر نمکن و از خلق جان مهر چشم لبست دست به تیر و گمان مهر آز رده می شوم برینم کشان آن دست نازنین بدو ال عنان مهر شرمی بدار و نام کس بر زبان بر من که جوخستم زو قاین گمان تن لاغرست طعن بر استخوان مهر</p>	
<p>غزل ۲۹۸ از دیوان</p>	<p>سودی کن همین که بیانی به پیش من صبر و قراختم و سکین زبان</p>	<p>شعر وسط احواله</p>
<p>امروز که از بادهان شد سبزه رعنا تر احوال و خویشم من در گریه یک بنگ در سبزه خرامیدن کردی سبزی نشین</p>	<p>سیم و زر گل جلا گشتند بصر اتر چون خانه پر روزن اینجا بود و تخب اتر خود سبزه نخواهد بود و استخوان قوزی اتر</p>	

بروی تومی بنیم از چشم تو بالاتر	بالای تو هر جادو چشم تو بسک بنیم
شعر خسرو	از دیوان مغزل ۴۹۹ حشر و صفت خوبان یگویی که خود نبود در هیچ گاه ستانی بلبس ز تو گویا تر
جز لبست مارانم نبود نمک دانه دگر تو بشهر دیگر و من در سیاه بانه دگر باری اول عمر و انگه عهد و پیمانی دگر خانه خالی کن که آمد بار محسمان دگر آنکه زد سیری نیار دست او جا دگر ای خضر نجا اگر هست آب حیوان دگر زانکه برد او کا فرستان اسلامی دگر بعد ازین خرجان سپردن نیست دانی دگر	ای ترا در زیر هر لبشکرستان دگر من غم دل گویم و تو هم چنان شغول ناز من بجان حیران و تو گویی که بجان تازه کن و ده که چندین جان محنت کش مرا ستور سوز من مدین سودا و جان خوشین سپهر آرم زان لب چون آب حیوان گشته شد شهری بر دل من عارت کافر میاریدای تبار هر چه ممکن بود در دم چاره اندوه خوش
شعر خسرو	از دیوان مغزل ۵۰۰ باین خناب دست از چشمها حشر و مشو زانکه این حسنه نیار و تاب یارانه دگر
بارک الله چشم بد زبان روی زیاده و روان باری آن بت عاقله و پیتیه امموره و اسر گر اجل از کوی تو دورم کند مخدور دار جرعه زین باده پیش زگر مس مجبور دار میتوانی خال رسوا که چون ستور دار	ای چراغ جانم غم شمع جالوت نور دار چون دلم رابت پرستی نوشد اندک تو من نه آنم که دردت سر بر بنم تا زنده ام تا بمانی خال خون آشامی شبهای من من بجان در مانده تو ترس بدنامی کنی
	حشر و بیچاره مهر و نقش شیرین نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فرهادش در دفترشاپوردار	تجسّص شعری
<p>بیا جانان (حنای) من نگه دار همه بر دیگران قسمت کن غم بره بوس خیالت را امانت لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت صبوری بخشش مرا گفت دول مرا عشقت بلا شد دیگران را</p>	<p>حق مهر و وفا بے من نگه دار از ان چیز بے برای من نگه دار که از بهر گدا بے من نگه دار لکش وین یک خطای من نگه دار که من فرستم تو جای من نگه دار خدا یا از برای من نگه دار</p>	
غزل ۵۰۲ از دیوان	مروت رسان بکوی دوست خسرو تو کل کن خندای من نگه دار	تجسّص شعری
<p>جانی غمناخم اینچنین تا زندگانی ای سپر دل میرد و رفتار تو خون میکشد در قمار تو ز رین کله بالای سر جدی فرو تراز کمر کشتی اگر حل بکنی مردم اگر دورا فکلی چون نیست صبر از روی تو هر سار بوی آزده جانی را کش بجان وانی را تنش</p>	<p>کز خوبه دیان جهان با کس غانی ای سپر چرا غم اندر کار تو تا بر چه سانی ای سپر ره میرد می و ز جد تو دل سیفستانی ای سپر زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای سپر چون سگ دوم در کوی تو گر تو بجا ای سپر سکین جوانی را کشش آخ جانی ای سپر</p>	
غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیارگی دارد سزاوارگی در کار او یکبارگی نامهربانی ای سپر	تجسّص شعری
<p>خوش بود باد گل بوی در ایام بهار عاشق زار بهارست نهانی سوسن</p>	<p>خاصه در سایه گلها بے تر اندام بهار لیکن از شرم نیار و نه بان نام بهار</p>	

<p>بر چمن بود لب دامن بهار از زردی بعد ازین بینی هوسایه هر سر و گل بهوشیار اوست بنزد همه اهل معنی بنفینت شمرای دوست اگر فیته</p>		<p>غنچه نکشاده گره تا بدید دامن بهار مخلی کرده جوانان تراندام بهار که بستی گذرانند سحر و شام بهار روی زیبا روی روشن ایام بهار</p>
<p>غزل ۵۰۴ از دیوان</p>	<p>از پی خوردن می این سخنان خسرو یاد می آرد از آن روی تو پیغام بهار</p>	<p>غزل ۵۰۳ از دیوان</p>
<p>در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم خواهم شد آتش شب آنسو میباید از آن جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد فره جدا جدا شد در بند هجر یا ر مطرب بنوک ز غم تشنگان گفت سینه</p>		<p>یارب فرومباد این می که خوردم از سر چه جای آنکه یاران رو بست دردم از سر ای گریه سرخ گردان رخسار دردم از سر شد وقت آنکه اکنون دیوانه کردم از سر عشق و بلا ازین پس باز دردم از سر بجزارش لبش که نه کن تازه دردم از سر</p>
<p>غزل ۵۰۵ از دیوان</p>	<p>رفت آنکه بود خسرو سکر شاه دیت امیل گواه باشی کا قرار کردم از سر</p>	<p>غزل ۵۰۶ از دیوان</p>
<p>در سینه دامن کوه غم داند اگر یار این شد بیچاره کرد دست شد آخر چه کم کرد و تو که بهر چو تو کعبه عمری بیدارم از سر گرچه دلم خون شد ز تو فی از تو میر خرم و از دیده زیر پای تو صدره فتانم لعل و</p>		<p>شاید که پسندد دلش بر خاطر ما این شد گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار اینقدر هم سهل باشد جان من آن مرد را که تو بودست ما را دیدنی از چشم خونبار اینقدر روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار اینقدر</p>

با آنکه دارم میکشی دشوار می نماید مرا در یوز و دارم خنده زان نقطه ان پیک	آنکست ملاست میکند بر است شوار اینقدر مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر
غزل ۵۰۷ از دیوان	نال که خشم و میکند شب از فراق رو کو کم نال داند فصل گل بلبل بگذر از غیب در
نتیجه شعر	
رخ گل شخت دازی رخت ای نگار خوشتر چه روم باغ و بتان چو گلی تبونس اند بیکه سخن که گوئی نبرد دوباره مرده چه خوشست یک کرشمه ز بهر مردن نغم و شبی و بادل همه شب حکایت او چو روم بخاک جاتم کن داین سخن بحسرت	چه بود گلی که رویت زو و صد بهار خوشتر ز گلی که بی تو بنیم بود دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت دوبار خوشتر که اگر زیم بدین سیک از هزار خوشتر که غم دراز گفتن شبان تا ز خوشتر که برین تن زمینی ره آن سوار خوشتر
غزل ۵۰۸ از دیوان	چو غلام تست خشم و زید و مرو بفریاد تو ازین دو گوی پشت که کدام کار خوشتر
نتیجه شعر	
زان خشم تو که هست ز تو جان شکار تر میگویی تلخ زان لب شیرین که زهر تر خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند پیش تو جان شگافم و باور نیاید تر در عشق بدگوار بود و پند دشمنان پرسی که چون نخت دولت بهر اهر تر گفتم که بهوشیار شو ای دل فکار عشق	دل نیست در جان ز دل من فگار تر ز اب حیات بر دل و جان سازگار تر من هر چه پیش میکشم و شرست تر هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر حقا که نند دوست از ان بدگوار تر گر با درم کنی تدبیر تر عظم بگویش گفت ز من بهوشیار تر

<p>بخت نگر کہ ہست زرم بی عیار تر</p>	<p>سرخ ہر چہ پیش برد تو نیز زلم بسنگ</p>
<p>شعر خجندیہ</p>	<p>۵۰۸ از دیوان ہم خود ہر دن بر آ کہ چشم و نگویدیت کناخز صحبت چشم من سو گوار تر</p>
<p>ہست یک فتنہ لب ز گس ستانہ گر عاقبت خویش دگر باشد و بگاہ دگر شہر آباد دگر باشد و ویرانہ دگر کرم شب تاب دگر باشد و پروانہ دگر</p>	<p>زلزلت از باد دگر گردد و از شانہ دگر در غمت جان ز تخم رفت و خیال تو بماند دل مجموع دگر حال پریشان دگر است اہل صورت کہ خود آرای بود و سختی ست</p>
<p>شعر خجندیہ</p>	<p>۵۰۹ از دیوان عاقبت گشت دروغ آنکہ گمان می بردند کہ چو چشم و نبود عاقل و نہ زنانہ دگر</p>
<p>بدل توئی و سخن در زبان بجائے دگر ملم بجای دگر بوستان بجای دگر زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو ہر استخوان بجای دگر تو بجای دیگر گویم نشان بجائے دگر لطفاتی کہ تو داری ہمان بجای دگر</p>	<p>ملم بخت و تن اینجا و جان بجائی دگر بجستان دم از غم ولی چہ سود کہ است جانست زیر و زبری تو پیش من گوئی چو جان دم نہ دودل ز کویت ارچہ نہ نشان صوی تو پسند و من ازین عبت مگو کہ یار دگر گیسہ گیرم از یابم</p>
<p>شعر خجندیہ</p>	<p>۵۱۰ از دیوان دگر چہ گونہ توان گفت زندہ چشم و را کہ او بجائے دگر ماند و جان بجای دگر</p>
<p>شہم دراز چو گیسوے نیم تاب قمر چراست تیرہ دل من چو شد عراب قمر</p>	<p>قمر بریز من محروم خراب تہم خوابنا ہمہ چون از قمر بود و شہم</p>

تمام شب قمر آسمان هیچ خنبد ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید کجاست سده گردون بدین قمر بازی کنون رسیدن صبح از رخ قمر باشد	که چشم این قمر من بلبست خواب قمر چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر که نیست چشمه خورشید هم بر آب قمر چو آفتاب نهان شد ز آفتاب قمر
--	--

غزل ۱۱۵ از دیوان	گر آید و برود زود تر نه جای گم است از آنکه نیت نهان چشم و اشتاب قمر
------------------	--

گر هزار داری مریخ اربشتی بر ستور نیک و بد در آدمی پنهان بنیامد چنانکه نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر ز جسد چند بهر گنجی کش خور و نتوانی بجز احتمق باشد که گنجی دارد و در عیش نیست مزد باشد عرق شش پیش دکان نخیل در بیماری سیم و زر تا کی پرستی سنگ حرک مدد ناله گور و ز گور شش یاد نه منع نیر و ان شد جهان از دیده عیش و سیر خام تر گرد و زربند معنوی نادان نام	زیر عیسی خر گزیر چندان بکران بود نافه در حیب ملوک و بادیه در جام بود پیل ما گریست خواهی چاره نیکوتر ز دود باتیگای نخی یک دره پیلان چو نور بر ستوران بار گوهر که بود و شود شود خیر باشد چاه کندن بر لب دریا شود باش تا سیم ترا سیمار گرد و سنگ گو گور و نبالش روان ز انگونه کور و نبال گو حسن و زینک و حبش چون عقل و زمان گو کور تر باشد ز باد عیسوی جال گو
--	---

غزل ۱۱۶ از دیوان	گر بنید از عشق باز آئی چشم و چه حکم در جنب شستن شش با خد چه دریا و چه غور
گر ز من جان برود باد هوای گم گیر	در جهان هم نبود که سدا می گم گیر

این دای سوخته با گوشه عینت نو کرد
 از رضا زاست مرا گم هر روز ویشی بس
 از دامن خدمت زندان خرابات نیست
 گردل مرده من زندگی تو به نیافت
 زاهدان سوی من از نیکت بنیاد است
 خلق او شک من از خاک در دوستم
 گریه عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد
 غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من
 من که باشم که کسی از چو منی یاد کند

گر باغی نزوم برگ گیسوی گم گیر
 جوهری راز و کان کا بهر بای گم گیر
 گر نازی کنم رسم در بای گم گیر
 دور خم آب چاه است صفای گم گیر
 مایه بشنام تو شادیم دعای گم گیر
 این صوابت مرا لوی خطای گم گیر
 در صفت کج کلهان زننده قبا می گم گیر
 از گلستان ارم برگ و نوای گم گیر
 از قدمها سران بی سر پای گم گیر

غزل ۱۳ ایوان
 صد چو مشرب درت هست کی گویم باش
 از نهانخانه جمشید گدای گم گیر
 شعر

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود مگر
 خسته باز ز گشت و رکبش دیش دمی
 مست و خراب شوران پای گلن بهر طرف
 چشم تو مست شد بکن مست عرش بخون
 بنده چشم تو شد دم آن دو ازان من نشد
 مرده دیر مانده را بر هر خوشتن بین
 دل که خراب و آشفتم از پس من رها شد
 از سر زلفش ای صبا سوی من آید گوی

در شکنی بر قبا جامه قبا شود مگر
 شهر مستام گو بگو پر ز با شود مگر
 دیده که خاک شد بره در تپا شود مگر
 زان همه تیر سنجایک دو خطا شود مگر
 خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر
 در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
 خواهم ازین خراب تر از تو را شود مگر
 دل که زجای خود باشد باز بجا شود مگر

غزل ۵۱۳ از دیوان	حسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو جان و تنم زیکه گر هر دو جدا شود مگر	وسطی حقیقه شعر
<p>می نیا بد چشم من برستان او گذر با دهر دم تازه تر گلزار عمرش گر چیت تا که مهرش گذشت از جان و روزگار هم نکود او بدشنام و مرا به زبانش افسوس از آنک چون رود جان شهیدان بزنگه جان مرا سرگذشتی باز گوئی از من آنجا زنیار عشق بس ناخوش بلای لیکن اری پی من جان من از صبر سپهر سی دل مارا میسر</p>	<p>ای خوشا دوستی که دارد و در میان او گذر بلبل محروم را در بوستان او گذر اینقدر نماند دل نامحسوس بان او گذر حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر کشته اویم مباد از آستان او گذر ای صبا گر افتد روزی میان او گذر جان او خوش کین بلا دارد و بجا دای او گذر ز آنکه این معنی ندارد و در کمان او گذر</p>	
غزل ۵۱۴ از دیوان	هر شبی که اندر دل حسرو گذشتی شب سخت گر دگویی با و که در آستان او گذر	غزل ۵۱۵ شعر
<p>نگار چشم رحمت سوی من دار دو تاشد بازویم زیر سر آفر جفا کم کن ولی گر خواهدت دل هنودم چند خواهی سوخت آفر دل که دست بجان خوش ای بخت مردای ناپار سایه پندم</p>	<p>عنایت بر تن چون موی من دار دمی سر در خم بازوی من دار نیگویم که شرم از روی من دار کیش پادشاه را پهلوی من دار بر در خدمت بدخوس من دار ولی گر می توانی بوی من دار</p>	
	مکن اید دست خسرو را فراتوش	

<p>زبان گه که بگفت و گوے سن از خنجر</p>	<p>غزل ۵۱۶ از دیوان</p>
<p>نه ز گسست ز چشم خوش تو عبده جوت اگر چه سوختم از حب ز خام و عده رویت من از قناست که میرم به بند سلسله یونان شد ابرم از رندی تیغ زان بخت که بار بیدر که مایه دیوانگی ست عشق توان که عقل اول ادوے سناوه اندر فو</p>	<p>نه ز گسست ز چشم خوش تو عبده جوت اگر چه سوختم از حب ز خام و عده رویت من از قناست که میرم به بند سلسله یونان شد ابرم از رندی تیغ زان بخت که بار بیدر که مایه دیوانگی ست عشق توان که عقل اول ادوے سناوه اندر فو</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۵۱۷ از دیوان اگر گوید از ان می بخت زهر سرد که نیست ز کس اندر زمانه بیده گوتر</p>
<p>دل از پریم رسیده و من زان بیده هر چند پیش می شنوی ناشنیده ایدل نگومیت که مخور لبیک دیده ای ترک نیم مست عنان کشیده بودست پیش ازین مست درمی آرمیده کورست دهنی ز گریان دریده</p>	<p>بهر شب نیم ز بحر پریشان دویده افغان ز تو که هست بگوشته فغان شیرین غمیت عشق و لیکن زیان خلق را به انتظار جان سپرده اند تو خفته زمانه شدی در نه روزگار ایدوست پرده پوشی مجنون ز غفلت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۵۱۸ از دیوان حسرو زمان رفتن و بردوش بار عشق راه دراز میروی آخر جرده تر</p>
<p>شود بجلوه گل اندر نگار خانه یار دم حیات ز بند نقش خامه بر دیوار چو عین دلیب برادر ز شوق ناکه زار</p>	<p>سپیده دم که گهر بار و ابر و گلزار عجب نباشد اگر او نیم روح افزا چو عشقهای کس را که نوکند از سر</p>

گهی که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم سانی رعنا میان خواب و غار که رقص میکند از خنودی بر آتش نار چو آستان رسنه از روی خسروان دیا	گهر فروش شود روی نیکوان ز عرق خوش آن کرشمه و نازی که میکند ز کس میان لاله و گل بین صبا ز فغمه مرغ شدست صحن گلستان زار غوان و سحر
--	---

غزل ۱۹ از دیوان	ردیف زای نمبر	عزیز اکمال مشهور
-----------------	---------------	------------------

بر جان من شکسته دل باز جانا مخور این قندج که مته شد نوبت شربت پسینم مار غنم تو ز خلق ببرید پرسی که چگوئه چنگویم گویند مرا برو ازین کوکے	کردی تو شباب خوردن آن غنا بر لب زبن و بمن ده آن باز جمعه بی پیاله من انداز وز صحبت دوستان و ساز که مرده بدون نیاید آوا دل گم کردم کعبا روم بان
--	---

غزل ۲۰ از دیوان	خوش نیت سرود خسر و آری مطرب بست ست و چنگ ناساز	نیمه شب
-----------------	---	---------

باز نوروز آمد و در پای دستان کرده باز غنچه هر صد درم گل را ز دندان کرده بود در عرق شد غنچه از گرام و تنگ آمد خوش چرخ گردان بهر ناما ساخت از گل گور با بالش سلطان گل در خار جای شایخ بین چند سوزی زلف سنبلیلی ای ز کس ترا	گل جهانی را بروی خوش خندان کن ز بداد آنگه صبا و قفل دندان کرد باز با خوش می آید از گراما گریبان کرده باز ابر آنگه کوز با آب سیوان کرده باز جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز
---	---

یارب این ابرست در صحن چمن گوهر نشان		یاشنمشاه جهان دست زرافشان کرده با
قرن ۱۲ از دیوان	ساز خسر و دستگیری یافت مدحش قلم از سخن گفتن زبان بردرمان کرده باز	شماره تصحیح
<p>بوستان بشکفت و روی لاله خدا گشت باز سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت خون لاله گوئی خواند چکید از تیغ کوه بید هم بر سایه خود تیغ لرزان بر کشید ساغر لاله پاز می گشت و هم از بوی او بسکه مرغان در هوا سبزه باغ پرور پر زد ماهر و یان وی تماشا سوی بتان میشدند سایه میگردد زمین را زین تعجب در چمن بسکه بر سایه نشان زرفشان گشت آفتاب زلف خوبان سرفراز افکنده و در هم بماند یاسمین و لاله را یکدست بردی با و گرم خفت ز گسست و از فریاد بلبل زبخت</p>		<p>برین گل طره سنبلیله پریشان گشت باز بلبل آنگاه از خط خوبان غزلخوان گشت باز یا چکید آن خون که کوه آلوده لاله گشت باز سایه زیر پای سید افتاده لرزان گشت باز سبزه بر روی زمین افتاد و خیزان گشت باز باد گشتا کین مگر چهر سیاهان گشت باز آفتاب از ابرین نمود و پنهان گشت باز سایه های گل پر از خورشید تابان گشت باز سایه های رخنه بر دنیا زرفشان گشت باز کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز بو سهای نازک از رخسار ایشان گشت باز نیم شب کز مجلسند دم گهیا گشت باز</p>
قرن ۱۲ از دیوان	شعر خسر و را فر خواند مرغان چمن بیلی کاد لبوی باغ بجان گشت باز	شماره تصحیح
تن پیر گشت و آرزو دل جوان هر سنو عمرم با خاتم دور و درم شب رسید		دل خون شد و حدیث بتان پر زبان مستی و بت پرستی من همچنان هر سنو

آہنگ کردہ سوی برون جان گم ہم صد غم رسید و مرگ ہنوزم نہیں عالم تمام پر پر شہیدان فتنہ گشت سید را کند شب ہمہ خالق از فقیرن	کافر دلاں حسن و ران سکو جان ہنوز صد ادرفت و مہرہ مارا یگان ہنوز ترک مرا خدنگ بلا و گمان ہنوز وان چشم نہج مست بخواب گران ہنوز	
غزل ۵۲۳ ادیوان	ہر دم کرشمای وی افزون و آئمی خسر و زبند او با میدان ہنوز	نخستین شعر
جان زن بر وی و در بجانی ہنوز آشکارا سیدہ ام بختا نے ملک دل کردی خراب از تیغ ناز ہر دو عالم قیمت خود گشت غن کس یارب نگیرد و دانت باز گریہ چون نمک بگذاشت جان زبند کالبد آوا گشت	دروہا دوی و درمانی ہنوز ہچنان در سینہ پنهانی ہنوز واندرین ویرانہ سلطانی ہنوز نزع بالا کن کہ از زانی ہنوز گرچہ در خون ناپشیمانی ہنوز تو ز خندہ شکر ستانی ہنوز دل بگیسوے تو ز دانی ہنوز	
غزل ۵۲۴ ادیوان	پیری و شاہد پستی ناخوش است خسر و اتاکے پریشانی ہنوز	نخستین شعر
سویم آن زگرں بخواب نہ بیند ہرگز ہر دیش سجدہ کنند انجم و جن و منہ و مہر ہر زمان خندہ دیگر کنند آن شور انگیز طمع مہر و وفا ہمت کوتاہ نظر است	بجھم آن طرہ متلا ب نہ بیند ہرگز یوسف این مرتبہ در خواب نہ بیند ہرگز دواع ویرینہ اصحاب بیت ہرگز مرد عشق انیمہ اسباب نہ بیند ہرگز	

غزل ۵۷۵ از دیوان	حسرو آن شب که بوی تو رود از بخت سایه غولیش به بتاب نه بیند هرگز	تختہ رسنہ شعر
غزل ۵۷۶ از دیوان	فزون شد عشق جانان روز تا روز زیبوشی ندانم روز و شب را دلت این هیچ پیدانیت یا خون گو جاناکه روزی بر تو آیم تو خوش خسته بخواب ناخوش چه خفتی خیسندای مرغ حسد زانکه	کجا زین پس شب ما و کجا روز شدم گونی کی گشت ست باروز شب ست این هیچ روشن نیست باروز نذار چون شب اندوه ماروز مرا بیدار باید بود و تاروز ترا روزی بعین باید ماروز
غزل ۵۷۷ از دیوان	چه عیش است اینکه خسرو را بخت شود هر شب بزاری و دعاروز	مجلس سحر شعر
غزل ۵۷۸ از دیوان	مست من چون باده نوشی جرعه بزرگ چشم تو مست کو کم ایستد ناکرده خون دشمن جانست آن غمزه تا خوش گدازد دل شد از تیر غمت روزی چه خواهرت جان مست میرفتم بدو بر سر قفا دم و آن گشت تیرگی عشق شتا جان ترا چون دشمن است	در جام خود یرین رسوا کرد من بریز خون من در پیش آن قتال مرد کلن بریز انچه در دامن شنیدی پیش آن دشمن بریز شرابی از جام خود باز می در آن مزن بریز تا رگم شکن بدان تا دوان خون من بریز بر دل تاریک حسرو باده روشن بریز
غزل ۵۷۹ از دیوان	روایت سین محله	غزوة الکمال شعر
غزل ۵۸۰ از دیوان	خرابی من از آن زکس خماری پرس ز زخم غمزه چه پرس که در دولت چندت	هلاک جانم اوان لاله بهاری پرس ز حد فروخت دلی ز منهای کاری پرس

<p>ولیک لذت آن از دل شکاری پرس پرس بیج دیگر پیش بخاری پرس نشان من بسر کوی خاکساری پرس</p>	<p>غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوش است ولم که زود فراموشش میکند خود را کجاست دوست آنم که بدرت باشم</p>
<p>شعر خجسته</p>	<p>نزل ۲۸ دیوان سرود ذوق فراوان شنیده اکنون بیا ز حشر و ذوق فغان وزاری پرس</p>
<p>شبا فرام می کشد ای میوفا فریادرس بهرنت گزینست غم بهر خدا فریادرس بگذشت چون از امج مه فریاد فریادرس چون در غمت درمانده ام درمانده افریادرس بگذشت چون عمر از وفا ای میوفا فریادرس</p>	<p>کار و دم از دست شد ای میوفا فریادرس تا چند بر من و مدام از هم عاشق کشتن ظلمت شب تا صبح که بیا که توان گفت تا از تو دلبهرمانده ام بخواب بخواب شد جام عشقم پنییا جان شد لکه کوب خطا</p>
<p>شعر خجسته</p>	<p>نزل ۲۹ دیوان آن هر دو چشم دستان از علایق بود جان یکجان حشر و را از ان هر دو بلا فریادرس</p>
<p>باخته موزون تو گوهر چه کند کس خوشید باینه برابر چه کند کس بی دیدن رویت بجان در چه کند کس بهیوده حدیث از لب گوهر چه کند کس باجت بدو گردش اختر چه کند کس خون کرد دل سوخت دیگر چه کند کس ورنی دل و جان هر دو فدای چه کند کس</p>	<p>بالپسته میگون تو شکر چه کند کس باروسی خود آینه برابر نه ایجان چون روسه تو ام نیت جان را چکنم چایکه حایت لب شیرین تو گویند بسیار بکوشم که رسم من تبو لیکن گفتی که فلان جگر داز پی و علم حشر و که فدا کرد دل و جان ز پستی</p>

غزل ۳۵ از دیوان

ردیف شین مجله وسط

شعر

آن چشم سنجگو کرد آن لب خاموش
رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جات
پوشیده هماندا آتش من در تن چون کاه
من دامن و جانی که بتن کاش نبود
تو خواه دلا خون شود خاهی پروای جان
ای دام ملک زلف تو دلهای منی صید
عمر شده روزی برخت سیر ندیدم
ایوه گدایان حبالت بکویت
آتش بودم بی تو با گنده دوزخ
گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغ

وان تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش
رصداره بقنار و من دل شده خاموش
آن شعله بر آمد که نهفتم خمس پوش
تا هجر حیان کرد سدا دل من دوش
کان شوخ نخواهد شدن از سین فراموش
یوسف که عزیزیت بقلب و دونه فروش
زیرا که تومی آئی و من میروم از پیش
مپسند که محروم شوم کشته دران جوش
گر لاکه شمش در بر و در آغوش
باری بر هداین سترنگ آده از دوش

غزل ۳۵ از دیوان

از ره زدن خسرو اگر سنگی ای شوخ
آن دزد و سیه راجه نشانی به بناگوش

نیمه چهارم شعر

اگر چه پیش من نیست ریش
زمین را بهره زان پا سرمه
سرمه در کند و شبه بجو لان
ترا خونری عاشق نیست حبت
شراب شوقی که جانش دلم خود
چو از مارت یار ای جان بی شرم

رها کن تا بمیرم زیر پایش
بنیست مردم از خاک سترایش
چه غم میدارد از شسته گدایش
که سحران نیک سید اندیش
گواران باد با قتل بلاش
بمان از معیوانی دشت جایش

<p>شعر قصیده</p>	<p>توکش باری چو خواهم مردی تو که خسر و کرد خود را آرایش</p>	<p>غزل ۵۲۲ از دیوان</p>
<p>ساقی است داده بستان صلائی خوش گشت آشنای جان ز بی آشنائی خوش کردا بد بخیر نشود در موی خوش تا سوی آسمان نبری این دعا خوش گل گرچه خور و بود و مانع جانی خوش حجت ز خط ساقی و طرب گوی خوش</p>	<p>ابری خوشست و وقت ششست هوش آوان خوش رسید حریفان عیش را آنکس ز هوشیاری عقلت بے خبر گرچه دعای تو به خوشست ای ورشته بان بی روی غول نشود خوش بهرج جا مستان عشق را دل و جان وقت ششست</p>	<p>غزل ۵۲۳ از دیوان</p>
<p>شعر قصیده</p>	<p>عشق تبان اگر چه نیست جانگداز خسر و بجان و دیده خرد این بکاف خوش</p>	<p>غزل ۵۲۴ از دیوان</p>
<p>شعر قصیده</p>	<p>خواست فغان مردمان لبکه هم میکند خسر و خسته دل فغان یکد و سه چار و پنج خوش</p>	<p>غزل ۵۲۵ از دیوان</p>
<p>شعر قصیده</p>	<p>هم دعای میدم از سوز دل پیرانش</p>	<p>آینی از رحمت آمد گر چه سرتاپانش</p>

<p>سوخت جان و شعل می ندیم بدون پیش او شمع را سوخته دل پرده چون روشن نبود باز ویم طوق سگان کوی او بوده بے دل که بردمان یوسف چشم یعقوبش بسود و ده که دماش چراگیر ندیم بده خون من</p>		<p>زانکه ترسم دل بسوزد که از سوختنش سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان و حیف باشد که بوس آوزیم اندر گردنش کوی آن خون دروغت بر سر پیرانش من که نپسندم سرشک خون خود بر دشت</p>
غزل ۵۲۵ از دیوان	خسرو اگر خوش نیفتد دیده را برین خاک پاش هم خجاک پای آن سلطان که زیر سر کنش	خسرو شعر
<p>او میرود و عاشق سکین نگرانش بمیر سوار می که عنان باز نه چسپد یادست که در خواب شبش دیده ام اما یادش دمی اسی باد گسی نام که گدائے بسیار که بوشم که بوشم غم خود و یک از ناله ام از خلق خنجد عجبی نیست</p>		<p>چون مرده که در سیند بود حسرت جانش آویند چندین دل خلع بقفاش از یخبری یاد ندارم که چیا نش تا دولت بستانم بر آید زربانش آتش چو گیرد توان داشت نهانش از بخت خودم در عجب و خواب گرانش</p>
غزل ۵۳۶ از دیوان	خسرو و نگرانش همه بر دل خود گیر کوری دلی را که نباشد نگرانش	خسرو شعر
<p>بسنگی چون سگان از دور خرندهم ز درشت بازوی من گردن زده کی باشد این دو ز دور انگشت مینایم چه چیلت چون نیلایم چه طعنه بگر قناری که دماندست از یاری</p>		<p>سگ کن عزت کجا دارد که بنشانند بر جانش که من در گردن آرم تنگستی از گریانش ز بخت شور و گشتی رسامم بر بنگه اش همو میداند و جانش که تنها بسته بر جانش</p>

سرمه سامان چه خواهی ای نگه خواه اندرین چو خوردم بی جل تیرش و می بگذر که گریه غبار آلوده خون عاشقی با دوست سرگردان بوی استنای کعبه ای بادار سے ازما	اسیری را که فی سرکاری آید نه سامان نشویم خون غم پرورد خود از نوک شکران هر آن ذره که بالا میرود از گرد دیگران که ما کم گشتگان مردیم تشنه در بیابان
---	--

غزل ۵۳۴ از دیوان	تشنه دین بوی خسرو گریار و دارغ و دوش که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش	شعر
------------------	--	-----

ترک من سرکش ز پرده خویش در مینداز تا توانی را نظری کردم و چنان ستم مضطرب از نا شرم چنان شدت ساقیا خون من تکام بخور	درکش آخر عنان ز پرده خویش با فراق هزار مرد و ده خویش که پشیمان شدم ز کرده خویش که فراموش کرد پرده خویش می بده لیک نیخورد ده خویش
--	--

غزل ۵۳۵ از دیوان	غزل نامی نیز ز دوت خسرو تو فزون کن بهای پرده خویش	شعر
------------------	--	-----

تعالی الله چه دولت داشتیم دوش چو در گرد سر خود گشتیم داد در آن شبی که نه خفت نه بیدار خوش آن حالت که گاه گفتن راز چه سودای می پزی ای جان پر سوز دو سه بار این خیال یار با من	که بود آن بخت بیدارم دوش و شادی پای خود کردم فراموش نه ماهش بودم از دیدن بیوش و با هم بود نزدیک بنا گوش مگس خفت چه بنید شربت نوش بگو خوابی که دیدم شب دوش
---	--

<p>زیم من هم حق آن سید پوش بقصد کشتن ست و کشته خاموش</p>	<p>سید پوشیده رخسارش کنون رسم نگویم حال خود با او که قصاب</p>
<p>شعر</p>	<p>آفتاب خسروست از سوزش دل بنالد دیگ چون آتش کندنش</p>
<p>نوری ندادیم شبی از آفتاب خویش از تنمکان دیلغ نزارد ز آب خویش شناخت جان تشنه قیاس شهاب خویش فریاد من ز گریه حاضره جواب خویش خوکرده با چند ابره عیش ز آب خویش صبح دروغ میددم ز آفتاب خویش گویم بدر دبا در وجود یار خواب خویش</p>	<p>چندین شمع گذشت بکنج خراب خویش روی چنان پوش ز عاشق که اهل لطف وی سیر دیدم آن لب گشته خراب از آنکه او جان پرستان من و گزیه دهد جواب مسوره مرا و چه جویم که جان من از عشوه سوخته ام چه کنم چون ز روز بد بینم شبش خواب ز سستی و بخت بد</p>
<p>شعر</p>	<p>کز درد دوست کشتن عاشق صواب شد خسرو نه دوست که جوید صواب خویش</p>
<p>در هوس هر کسی من تماشای خویش نوحه خود میکشتم با تن تنهای خویش بین نه یکم جای خود بلکه همه جا خویش سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش گریه ازین به محو آه حبت بهالای خویش سر نه دیده کشم خاک کف پای خویش</p>	<p>خلق مهر کار و من بر سر سودای خویش گوید همایه ام هر شب این ناله صیت من نمی بنیت لطف کن از من گه حسن فوری بدل ناز فروشی بجان در دل تنگم کنی جز تو نگنجد دگر پاچو بکویت خنم عنبرت کو به ترا</p>

من خود از اندوه خود جان نبرم یک تو	خال ملاست مند برین زیبای خویش
غزل ۵۳۱ اردیوان	در حق خسر و قید حین که ضلالت کنی رحمت امر از خود از بی فزای خویش
خضر در کوی اوره گم کند زان کل موزون سباد آن پای را در دی خزان کرد گوگرد بتاری گر کند چشم پیشیت پافرن جانا تبرسم از چنان روزی که باشم زفته از عالم در و غمت اینک که دآلوده از خون جامه بود بوصف لیلی ارشد زنده ام در عالم فنون خوان را بصد زاری می بدم قدم کن	تعالی اندر گزاف سیوان رحمت خویش تو میدانی که خاکست آندلی غولت منوش که حاصل شد بصد خون جگر هر درکنوش تعلق همچنان باقی بسوی لبت شکوشت که چون چشم یعقوب آمد آلوده شد از خون بحمد کند که شسته زنده نیم اندوی منوش چه چاره چون پری حاضر نمیکرد با فوش
غزل ۵۳۲ اردیوان	حسد می بردی ای دشمن ز عقل و دانش خسر و بیات را بر مرا حنطه خود بنی اکنوش
خوش رفتی او که آن روز نظری آیدش زلف در بالین و دی در خوابش ده گامی از صدفی ما دعوی پر پیز گاری میکند عشق اسباب خون من همه حاصل شدت یاغ روجا که در زگس هوای روشیت عاشق مسکین کنی و خیالی و غنی نیست عاشق را دوانی بهتر از صبر و طرب	لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش با چنان تشویش و لما خواب چون می آیدش باش تا ساقی مستان رو خود بنایدش یکل شارت از سر بروی قومی بآیدش روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش چون کند بیچاره چون دل کبھی نکشایدش گر بود و نا چنین دانه می فرایدش

غزل ۵۴۳ از دیوان	خسرو ا دل بر کن گریه بد خویش آنکه هر چه با آن روی یاس کند شایدش	خسرو شعر
<p>خواهم که سیر بنیم روی چو پیا سیمینش بسیار ز هر توبه باطل شد از فریش دل رفت در روز باشد کز روی خبر نیامد طاقت نداد آکس از ناز کی نفس را ای جامه دار از میان جانش سبک گشت باری بیتیغ راندن آن ساعدش پیغم گویند شادمان ز می خشمی چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بروی تو نیام</p>	<p>لیک آفتابش چشمتیسم از کینش این طرفه آنکه که گه بنیند شرمش ای دور مانده چونی وزلف عینش ای بادند گذر از برگ سیمینش کز نجید نقش گیر داند ام نازش خیزای رقیب بد خو بر مال استیش من پشتی که دارم کاین ز بیم کینش لیکن تو نید بشنو بد خو کن بدیش</p>	
غزل ۵۴۴ از دیوان	خسرو بیک نظاره دل را بآباد داد گر جان بکارت آید بار در گرینش	خسرو شعر
<p>دل من بردم توان یافت بازش شدم در کندن جان نیم گشته بن بخشید اجلها می خود ای خلق چرا محموز غیبت نباشد بکار دوست جان نیم نیست محرم شبی خواهم باینست شدم شمع دلی کا فتاد در چوگان زلفت</p>	<p>که دستی غیبت بر زلف درازش ز چشم نیم است و نیم بازش که میرم هر زمان در پیش نازش که میزد دیگر پیش ایازش که با بیگانه نتوان گفت رازش تو در خواب خوش من در گرازش ببازی گوی دیوانه سازش</p>	

	پس آنکه شویم از دست نیازش	ر با کن تا کف پایت بوسم
غزل ۵۳۵ از دیوان	جفا های مکنی بر من مکن شرم	که شد شرمنده خشم وزان نواز
غزل ۵۳۶ از دیوان	کر داین گنه که خشم و خشمیده عورت بگو	بخشید نیست جان اگر هست این نگاهش
غزل ۵۳۷ از دیوان	دل من دستبازی میکند هر خطه با پوشش	گهی کز در برون آید بیاری در عنانی
غزل ۵۳۸ از دیوان	گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه تنی	بهری شایه کن در مویش ای مشاطه کز دروش
غزل ۵۳۹ از دیوان	گذشتت آنکه ستم کردی از پوشش صبا کنون	چه عیش است اینکه من اینجا و جان من بر عنا
غزل ۵۴۰ از دیوان	دل گم کرده می جستم میان خاک کوی و	سجده گفت چون خشم و خنواهی پات میجویش
غزل ۵۴۱ از دیوان	معاف الله که گرنا که به بیند چشم بد خویش	زهی تالاج جان و دل بهر سو کا و قد خویش
غزل ۵۴۲ از دیوان	من از خود بخیر مشغول و در نظاره روش	رگ جان بگسلد یا را اسبادا بگسلد مویش
غزل ۵۴۳ از دیوان	خرام هم بودی خود که از من میزند پوشش	دوان سرگشته همچون گرد باوی بر سر گوش

دل کہ برد از من اگر چه بستملا میداروش از کہ پرستم تا کجا میداروش در مانده ما بند گوید عقل لیکن کے کند فرمان عقل سرور نبود قبا سر دشت بالایش و لیک از اجل نالده ہمہ کس گوشت جان اتاہ چند کہ دیگر نخواہد کرد با او ہم وفا	کز بخشش او را بن بگذارتا میداروش ای صبا از من پرسی ہر کجا میداروش آنکہ نافرمانی دل در با میداروش بی بلای نیست آن کا نذر قبا میداروش من ز بخت خویشتن کز من جدا میداروش آن ہمہ خوبی کہ با ما ہو فامیداروش
--	--

غزل ۴۹۰ از دیوان	اگر سلامی نیست باری کم ز دشنامی اددو گوش خسرو را کہ در راه صبا میداروش	وسطا حقیقت شعر
------------------	---	----------------

رفت دل نیست روشتم حالش سن بدینان کہ حال خود دیدم چہ خبر شہسوار عن را نہ کہ از مشع سوخت پروانہ دل شناسد کہ چیت قیمت عشق ہر کہ بر حال عاشقان چند سن مسکین چہ مرد در توام در چہ آندم قتا و دل کا مد	بر دای جان تو ہم بد نباش نہرم جان ز چشم تماشا کہ صدف مو گشت پاماش کا تش دل قتا و در باش نیت عاقل سلیم دلاش گریہ واجبست بر حالش کوہ البر ز پشہ حماسش سورہ یوسف از رخت فاش
---	---

غزل ۵۰۰ از دیوان	چہ در ازست بین غم خسرو کہ رود بی تو ہر شبی سالش	شعرا صفا شعر
------------------	--	--------------

زلفت کہ باو از ہر طرف کہ پریشان ایش	ہر نوک بر پایہ از و پنجرہ صبا جان داروش
-------------------------------------	---

آخر نه چندان کرد با وقتی پشیمان داروش نفلس که یابد گوهری ناچار پنهان دروش هر دم کشت از چه لب آب حیوان دروش تلخ عیشش در فلک شکرستان دروش خود را گریه بیان کند دیگر چه جهان دروش	جوری که هر دم میکند گرمی باشد درو خاکی که از کوت بر دم دیده پنهانش کغم گفتار تو کا بدیرون از جان در جان رود دور از سن آنکو دور شد از چو توی نزدیک پیرانه کشنگان شخصی بهمان در
--	---

غزل ۵۵ از دیوان	میچار و چشم و راکنون سامان نیند باشد گر هوشی که مردم را بود گوتا لبان داروش	حجۃ شاعر
-----------------	--	----------

تناس و دلی و غمی بهر جان خویش تا داد باد بوی ازان باغ و مرغ ما خوش وقت با چو از پی مردن چشم جان در خود گمان برم که تو زان من و باز بگذر از زبان گفت بات آبله نسیم سخت بدار ز کوی تو مارا گفت دور	مشغول با خیال کسی در میان خویش نزدیک شد که بر پرداز آشیان خویش بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش کم کردم از چنین غلطی دلمان خویش از ذکر تو جو آبله کردم زیان خویش کم گیر خاک از شدن آستان خویش
---	--

غزل ۵۶ از دیوان	رفت از در تو چشم و اینک بیادگار از خون خود گذشت بر آستان خویش	حجۃ شاعر
-----------------	--	----------

صبح دولت میداد از روی آن خوشیدوش آتش ماکو فرو میرد برینگونه که می می که بر باز هر شد هم تو کش آب حیات بر لب کار دی ز دم بر دی لب جان خود	در چنین سبزه صبوی ساقیا یک جام کش تا شط بغداد داده باقی ما دله و ش تا نگیری عظیم ار گویم که اول خود کش مهر بر می چین که هم چارت سوش هم دوش
---	---

غزل ۵۵۳ از دیوان	بهترین روزی من بدروز خالم از تو لیک هست حسرت و شیشه و تو سنگ دل یوانه و ش	منتهی نصف شعر
فرشته می نویسد گناه و مبدش نه آزدیدن نفیست روست تو مگر آنکه اگر باغ روم دل گیر دم در باغ کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد جفای دوست به قدر دوستیست سزیه چه جای با لک موزن برین دل بدروز کشم ز دست تو پرچوب جائه پر خون سماع ناله مار از خون دل جویند	که از تیر آن رونیس و دلمش قصا بقدر دو یوسف کند جال کش که خود گرفت دل من بگو شهرهایش کسیکه نیست خلاص از وظیفه کشمش ای عشق شناسد حلاوت باش که روزگار بر شد لطافت صفتش که هر که شاه بتان شد چنین بودش که ارغنون بگر خوار است زیر ویش	
غزل ۵۵۴ از دیوان	بیکدست گرد جان حسرت و سبکین بمیر دار نبود یا دوست و مبدش	منتهی نصف شعر
گروههای سوزلف بر بنا گوشش بناشناختگان مبین و نظر نبود شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود بیا که سرفندایت بنساده ام و نه مگو که غمزه من غمی کس نمی ریزد دل ز چنن سودا س خام سوخته شد چنان شد م که به بیند مرا و نشناسد	حدیث در دمراره نداد در گوشش بعد شناخت درین تمنده بشوش که میکنیم بتن هم چو کاه جن پوشش چنین عزیزند ارم نهاده بردوش تو یار دده که اگر می شود فراموشش که هیچ بخت نشد کار من بعد جوشش اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش	

عزل ۵۵۵ از دیوان خجور و تلخی هجر تو چون شکر حسود حلاوتی ست در آن باد تا بدوش		عزل ۵۵۶ از دیوان ای آنکه زنی طعنه خسرو زنی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین پیش
<p>که که نظری باز مدار از من درویش ما را دل صد پاره و راحت نمک آلود حسن تو فرو ن باد و جفای تو فرو تر جانا مکش اکنونم از آن شیوه که دانی خوش باش که آن غمزه خونریز تو مارا ایمن ز خیال تو نه ام با همه پیش ساقی منگر تو بتلج بر سر من ریز ایمان من اندر شکن زلف بتان شد</p>	<p>چون منم بخشنده بدر یوزه درویش مشما که تار و زاجل به شود این ریش تا در دل حسته من کم نشود پیش کان صبر نمازیت که سپیدم ازین پیش چندان نگذار که کشتائی تو خورش قصاب نه از مهر کنت تربیت پیش تا غمزه شود این خرد و صلیت اندیش کافر کندم دل که اگر کردم ازین پیش</p>	
<p>گر مرا با بخت کاری نیست گوهر گز مباحش نخست مختتم خوش گشت گرتاج سدی بس بود قلب سر نقد وجود من اگر آسمان و اوست دایمان مرا دنا کسان غم خورم عشق تو کو در جهان من جاویدان عشق بادی با خیال یار هم شبها شت سر خوشم از درد در داز صافی عیش و طرب</p>	<p>و در بامان روزگار نیست گوهر گز مباحش بهر چون من خاکساری نیست گوهر گز مباحش باز و بیم شمار نیست گوهر گز مباحش که مرا پیوند در نیست گوهر گز مباحش گر غم از غمگساری نیست گوهر گز مباحش گر از و بس و کناری نیست گوهر گز مباحش بهر چون من در دوزخ داری نیست گوهر گز مباحش</p>	

مجلس عیش است و بر خشم و همه هستند اگر انکسی و ناکساری نیست گوهر گزینش	غزل ۵۵۵ اردیوان	مجلس عیش است و بر خشم و همه هستند اگر انکسی و ناکساری نیست گوهر گزینش
که گفتن می نیارم شکل خویش که هر شب در چه کارم بادل خویش چهرانی تنه جانان محل خویش ترا خوش باد راه ننه ل خویش	مراکریت مشکل بادل خویش خیالت داند و جان من و نسیم زوالش ماندگان یاد کن آسیر مرا در منتر لے ره اوفتاده	مراکریت مشکل بادل خویش خیالت داند و جان من و نسیم زوالش ماندگان یاد کن آسیر مرا در منتر لے ره اوفتاده
نه من نان گونه در دریافت دم که باز آیم و گر با ساحل خویش	غزل ۵۵۸ اردیوان	نه من نان گونه در دریافت دم که باز آیم و گر با ساحل خویش
آتش در جانم افکندی و تب میخواست خسته از دندان سن کن گر طب میخواست تو بدین نام از پی حسن ادب میخواست میرد خورشید اگر در نیم شب میخواست سحر آتش بند یا تنوید تب میخواست	مشک تر بر سر پراگندی و شب میخواست لب طلب سازی و انگه خسته از دندان کنی هست بر خورشید پست نام خورشید میخواست آفتاب نیم روزی و بخت است گردنت لشخه کن ز خلالت اندر دل سوزان من	مشک تر بر سر پراگندی و شب میخواست لب طلب سازی و انگه خسته از دندان کنی هست بر خورشید پست نام خورشید میخواست آفتاب نیم روزی و بخت است گردنت لشخه کن ز خلالت اندر دل سوزان من
سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرمن شد بر خشم و ار تو مستی میخواست	غزل ۵۵۹ اردیوان	سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرمن شد بر خشم و ار تو مستی میخواست
آه کاین بر خود نبخشوده کجا میخواست چون ز جان برخاستم از خلقی را میخواست من قیامت خواهم از خلقی را میخواست خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواست	با بجان در مانده دل سوی ما میخواست تا هوس بر زمین دل ترا میخواست مردمان راز و بلای دل مرا میخواست چشم او در جا دوئی تا حلق دیوانه شود	با بجان در مانده دل سوی ما میخواست تا هوس بر زمین دل ترا میخواست مردمان راز و بلای دل مرا میخواست چشم او در جا دوئی تا حلق دیوانه شود

خویش در جان گوید خانه من نیست این ما و سوزن به برکش شتاق را با این چه کار	با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش کو همه از زرش خویش یا میخواندش
غزل ۵۶۰ از دیوان	راست میگویند عاشق کور باشد با کلمه است خاکبایش جان چشمه ز تو تیا میخواندش
نیاید گرچه هرگز از فراتش گشتنگان یادش بکشت انشی ناموخت جز آوار مسکینان اگر چه پاسب و لمانا زین من نیست داد فراموش کردی در خود مرا از راه مظلومان مرا این آه بیو دست پیش آن دل سنگین گر آن آزرده مرا به بی ای صبا جان روای اشک روان کن پیش یا لشکر جونی دل من مشبظاره که باد انگذ نقش را	غلام آن سر زلفم که در بهم میکند بادش که داند تا که این سنگدل بود استادش دعای عاشقان هر جا که باشد پاهای بادش خدا ای کج مکن موی زیار بهای بیدارش کزین آتش که من دارم نگر و گرم پودش سرخش گردی و پابوسی ولی ندی زمین بادش که گرد آلوده خواهد بود آن سوز و شمشادش نیاید باز در خواهد که هم در ره سبا قنادرش
غزل ۵۶۱ از دیوان	خفای روزگار و جور خوان عاشق میکند شد آبتن ز غم ای کاش که مادر نیز اوش
هر باد او تا بشم بر سرش زان که گوی که پیر خوبی گل کند ز رخ گویم بخش جان من او گوید هم که نه چون گل ز رشک جامه مرا نم که تا چرت	دقی مگر که بنمیش از دور که گمش آتش سوزد گلاب چو بهین بودش جانبش من بس است همان گفتنش در گرد کوی گشتن باد سحر گمش
فریاد من زانه چشمه که هر شبی	

غزل ۵۶۲ از دیوان	خفتن منید هر ز فیض الالهش	غزل ۵۶۲ از دیوان
گرم رو بر دست افتد کند زلف و لبندش زخوی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم خزان بیه مهال خشک بود از روزگار این حالت چه جای پند پیوده دل گشته ما را شتاب عمر من مینی مبر از دوستان جانا حیاتم بقیود شوارست کاین دل با تو خوش گذشت	ستاخم داد این سینه که بیدل و شبت یکچندش هنوز این دل که خون بادا بگذران و منند درآمد با زلف نیکوان این رخ بر کندش نه آن دیوانه دارم که بتواند در بندش گره بگل زتن جان را که دشوارست پیوندد بجان و زندگانی چون توانم دشت خرسندش	غزل ۵۶۳ از دیوان
غزل ۵۶۳ از دیوان	نمی بینم خلاص جان تا بخشوده خود را مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش	غزل ۵۶۳ از دیوان
نظر ز دیده بدزدم که تنگم رویش مرا بیدیده درون خواب از کجا باشد ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب رفرق تا بقدم گشت ماه نو پسלו ز گریه آینه گشت ست روی زانوی من بدین صفت که کند کام عیش اشیرین	که دیدم نیز نخواهم که بنگرد رویش که شب نماند بسلام ز پر تور رویش هزار شب تبوان ساختن ز یک مویش بدان اسید که پس لوزند به لب رویش که آینه ز چه شد به منشین زانویش شراب تلخ نباشد چو تلخی خویشش	غزل ۵۶۴ از دیوان
غزل ۵۶۴ از دیوان	خوش کسی که کشد جرعه ز جام لبش که ست گشت چو شمر و جهانی از لبش	غزل ۵۶۴ از دیوان
ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش هم تم از ناتوانی موشده از پنج و ششم	نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش فرق کن گر میتوانی از تم ناموی خویش	

از نزاری آنچنان گشتم که گرم بن بگرم روی من از اشک رویت از صفا آید شد چشم باشد زیر بار و در تو باشی چشم من گر خیال قامت اند سر بر وافتد	میتوانم دید از یک سو دیگر سوی خویش روی خود در روغن بین روغن رویش از غریبی شامت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود قد در چو خویش
---	--

غزل ۵۱۵ از دیوان	هزجان گوئی که خشم و جادوی چون سبک این پیرس از من پیرس از غم و جادوی خویش	و سکه آینه شمر
------------------	---	----------------

هر کس نشسته شاد بکام و هوا هم جان رون این دل و هم دوست که سن فرداست از بند جدائی دلا بیا تا من از ان دل شدم دل از ان دوست جانارسم بکوی تو من آن کبوترم پارنده بر تو تا دوک آه و منت ز ره بشمر و ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه	بیچاره من آسید دل مبتلای خویش خونما بها غم ز دل بی وفا کام روز نو که بنم از برای خویش این جان من کیامی من کیامی خویش کاید میمانی شاهین بسپای خویش باغم ز آب دیده ز باد دای خویش گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش
--	--

غزل ۵۶۶ از دیوان	روحیت فار	نحوه حکایت شمر
------------------	-----------	----------------

دی بیگانه شمسوی او دلمه اکنان از هر طرف گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کین فریاده زلفت فتنه خونمور چشم کینه جو چاهنا دولما چون در پیش آب هر کس ولمای پر خون جگر گرد که سر بر	صد عاشق گم کرده دل سویش و آن هر طرف می مرد از ان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف مواپیشان کرده خونما چکان از هر طرف میرفت جان و دل بسی گیسو اکنان از هر طرف چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف
---	---

در چار سوی رو کاو بازار جان از هر طرف گر چه پیاپوشش رود صد کاروانی هر طرف ز انخم چه کاید در چین سر دوروان از هر طرف چه باک ازان گرایدم زخم زبان از هر طرف فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف	نیخیر دلماسوی او دلال سرا خوسه او کعبه که بادش میرود لبیک حاجی بشنود در کعبه غم چاره من بر باد سر و زشتن چون بی تو دلی ناشایمم کز تیغ سر بر بایم یک روز میرود چاکرت پیش درت و در درت
--	--

زین بس که از خوی بدت آینه گریزن باشد ترسم که چون چشم و صدت گیرد عنان از هر طرف	نخل ۵۶ از دیوان
---	-----------------

شیر زیر اطلاق عنان پیچیده عمارت یک طرف تسبیح زهرش یک طرف مانده مصلای یک طرف پیکان و کلکش یک طرف سر یک طرف فوار پر یک طرف تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پا یک طرف چاوش شده کوتا کند شتی گداز یک طرف ساقی صراحی یک طرف مستان رسوا یک طرف خلقی نمبت یک طرف آن شوخ تنها یک طرف	دستی سیر فتنی تبارد کرده از یک طرف تا مین ریای تو افتاده زاهد از یک طرف چهری که دی ز در دلم پیدت تا غایت بن در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را سلیمان خوابان میرسد هر سو گرده عاشقان نوشین مشرب لعل او شام مجلس شمس جان چشم و دهنه را خون بختن فرسوده است
---	--

نخل ۵۷ از دیوان	روایت کاف	نخل ۱۳
-----------------	-----------	--------

بوستان جلوه در گرفت اینک آتش لاله بر سر دخت زیاده بیل آید شست بر سر گل غنچه در پیش فاخته ز اصول	گل زرخ پرده برگرفت اینک داسن کوه بخور گرفت اینک بنیوا بود زر گرفت اینک سبزه تازه برگرفت اینک
--	---

	<p>ورق غنچه را که خم زده بود آب را اگر چه چشمت پاکست بید در لرزه گشت و تیغ کشید خارجون تیسند کرد پیکان را شاخ گلگون که بار گیر گشت مرغ میگفت گل نخو ابر رفت ابر در گریه ش زرناله خویش کرد بر دی سحاب رسته خننه</p>		<p>ورق غنچه را که خم زده بود آب را اگر چه چشمت پاکست بید در لرزه گشت و تیغ کشید خارجون تیسند کرد پیکان را شاخ گلگون که بار گیر گشت مرغ میگفت گل نخو ابر رفت ابر در گریه ش زرناله خویش کرد بر دی سحاب رسته خننه</p>	
<p>غزل ۵۶۹ از دیوان</p>	<p>طوطی آغاز شر خشم و کرد روی گل در شکر گرفت اینک</p>		<p>طوطی آغاز شر خشم و کرد روی گل در شکر گرفت اینک</p>	
	<p>دو زلفت عقد شکلاست هر یک فراموشانه دلماست هر یک ز بهر دیده ترلماست هر یک منز چون پای در گلماست هر یک چو خسروست باطلماست هر یک</p>		<p>دو چشمت آفت دلماست هر یک شکله نای که در زلف کج است نشانه نای که در خاک در است کنده از عاشقانت خاک بر سر بده پند اهل دل را خسرو از آنکه</p>	
<p>غزل ۵۷۰ از دیوان</p>	<p>روایت لایم</p>		<p>روایت لایم</p>	
	<p>آب حیات مانده خیالت بجوی دل کز دی چنین دراز شو گفت و گوئی دل نی دل بدتم آمد و نی آرزوی دل</p>		<p>ای خرق تاب پای همه آرزو سے دل دل بهشت بزلت غلامت این مستدر عمری بگردوی تو گشتم چوبیلان</p>	

<p>زیرا که من بسوی تو ام فی بسوی دل شمرنده هم نشوی آخز روے دل آوختی اگر چه بهر تار موے دل</p>	<p>در خون دل خورم نکم خرد عاے تو چندین که دل جفای ترا شکری میکند یک موی از سر تو سباده که بگسلد</p>
<p>غزل ۱۵۵ شعر</p>	<p>حشر و حدیث در تو باری کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل</p>
<p>اقدا سخن در جان گفتار همان در دل شد کیسه همه خالی طسار همان در دل صدجای بهم دیده دیدار همان در دل باجان خود این خواهم بیا رهان در دل خونابه روان از چشم آوار همان در دل تن را بناد آرم ز ناله همان در دل</p>	<p>دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل گفتم نکم یادش مانا که بماند جان یک شهر سپاز خوبان ده باغ پراز گلها قربان شوی بهر شکار قرون شودی عمرش آزار چو تیر او گویند که بهر گردو فی بگسلم از مویش که ز شرم مسلمانی</p>
<p>غزل ۱۵۶ شعر</p>	<p>در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو دل باد تو بد خود دیوار همان در دل</p>
<p>از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل در چنین خشنه کجا صبر کند یاری دل من گرفتار بماندم بگرفتاری دل نشود عفو همه عمر گنهارے دل که سیه روی بماندم ز شب تاری دل که فرو رفتم در گل زگر انبارے دل</p>	<p>رسته بودم به من چند که اندازی دل تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو هر کسی بادل آزاد ازین شهر گذشت دل گسته کرد که عاشق شد و تر و خوبان وقتی افکن نظری جانب من ای خورشید وقت نیست که دستی دهی ای دوست طلیعت</p>

عشق افکند میان من و دل پیر ارک میشود زلف تو در تیب نسیمی در هم	برخ از خون نگر اینک خطی نزاری دل بسکه بیتاب شد از رحمت بسیار بی دل
---	---

غزل ۵۳۵ - از دیوان	عشق گویند که کاری دل بیدار بود بهره ام خواب اجل بود بیداری دل	چند مصرع شعر
--------------------	--	--------------

مرا بهرت حضور متهاست بادل اگر با دوسر زلفت بهمین ست ز تو در گوشه ابرو اشارت دل از بیگانه گشت اما زخیم بخون گرم دل پیست با جان مرا گوئی که جانت چیست در سوز نخامدم در بلای دل چون خسرو چه گویندم که دل نه پند نشنو	کنون با ما درین سودا و بادل کجا ما و کجا جان و کج بادل ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل که عاشق را نباشد آشنای دل بدینسان چون توان کرد دل بلا شد جان مرا جان را بادل سباد هیچکس را بستلاد دل که صد منزل ز من راهست حادل
--	---

غزل ۵۳۶ - از دیوان	بیک دلدار بس کن همچو خسرو نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل	چند مصرع شعر
--------------------	--	--------------

میرد و یار و مرا تیار س می ماند بدل زیستن دشواری مینم که زان غمزه را و که که جانم بر لب آمد چند بخوابی کشم پند میگویی ولی معذرت دارد دوست زانکه گر شود جهان و دلم زیر و ز بر بر حق بود	وای میکنی کفشان رفتار می ماند بدل انک اندک هر زمان آزار میماند بدل کماند کش می بینم و بسیار میماند بدل دل پریشان دارم دشوار میماند بدل زانکه زلف تو ز بنجایر می ماند بدل
--	--

گر نخواهی کشتنم غمزه زبانی سویا
بنیم از بخت ست کت در دل نیاید گفت

کان قره هرب مرا چون خار میماند بدل
ورنه از حشر و همین گفتار میماند بدل

غزل ۵۵ از دیوان

ردیف بیستم

تختیاضه شمر

ای از نظرم رفته نظر سوئے که دارم
تسلیم حیایت چه کنم گر نکند من جان
گفتی تو که این بیدی از روی که داری
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
تیزی که مرا هست لبینه ز کمان
انداخته من نیست که برگیرم از چشم
دستی که دوتا ماند بپالین فرستم

دل که تو ستانم نخم سوئے که دارم
چون باز هم قوت بازو سوئے که دارم
از روی تو دارم دگر از روی که دارم
یارب که چه بد آدمیم سوئے که دارم
من دایم دل که زخم ابروی که دارم
کان چشم که برگیرم از سوی که دارم
گر باز شمر ورته پس لوی که دارم

غزل ۵۶ از دیوان

گویند که روحش و از جادوی آموز
چندین دگر از غمزه جانی که دارم

تختیاضه شمر

آن نه تنم که از جفا دست زیار در کشم
دل بخت تباران شد و دامن خویش میکشد
عمر منست یا لیک سیح و فانیکن
شاه سوار من کجا تنگ قبا کی کج کله
طاقت صبر طاق شد پس راه اورم
خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان
یک سربور جد خود از پی کشتنم بکش

یا پس زانو خرد پای قرار در کشم
داسن دل بچند سوار سر خار در کشم
عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم
تاش درون چشم خود آید و سحر در کشم
دیدۀ آب رفته را بگو که غبار در کشم
تا بمیانۀ خویش را گاه شمار در کشم
تا بوضع سجای او این تن زار در کشم

جام مرا تو مالبا از لب یار در کشم	ساتی بخت اگر شبی باده بجام مادی
شعر مستقیم	غزل ۵۵ از دیوان خشم و بیدل تو امست شبانه لبست یکد و لباب کسم بدو تا بخار در کشم
یا لب آفتاب می بینم نکلی بر کباب می بینم که ز هجران عذاب می بینم همه بر روی آب می بینم همه عالم خراب می بینم نرگست را بخواب می بینم	این تویی یا بخواب می بینم در دل خویش تن خیال لبست بکش از خویش تن مکن دورم راز دل چون کنم نهان که رشک با که گویم غم تو کز غم تو مگر امروز کز پس عمر
شعر مستقیم	غزل ۵۶ از دیوان جان خشم و مرو شتاب مکن عمر خود بر شتاب می بینم
که گل باشد بے ومانباشیم بجز زیر گل و خار انباشیم چو میدانی که ما فردا نباشیم که باز هجستان تنها نباشیم چرا بادوستان کیجا نباشیم چرا چون خاک زیر پا نباشیم	بیاتابی گل و صهبانباشیم ز گل نازک تریم و چند گاهی بیایار او با ما باش پو تنها بودی باید همان به چونکند از ندر کجا دوستان را چو زیر پایی می باید شدن خاک
شعر مستقیم	غزل ۵۷ از دیوان چو بودن نیست خشم و جز دوری دو دزدی نیز گذر تا نباشیم

من عاشق آن رخ چو نہاںم تاجِ عنایت شدم کہفت مند اوزیتنم نہ اندامی سدی بر من نفیسے کجندہ ماناک پختہ نشدم بشتی ہر چند	کو زار بکس بدین گناہم زودر شب گیسوے تور اہم درماند ترا حیات خواہم صبحی دمد از شب سیاہم جان سوختہ شد زود آہم
--	---

غزل ۵۸۰ از دیوان	گوئی کہ گئے نہشت خسرو آن صبر کہ بود چہد گاہم	غزل ۵۸۱ از دیوان
------------------	---	------------------

لباب کن قسح ساقی کہ ستم مرکن سدر خرواز جہ غولیش اگر اصحاب عشرت می پستند مرا گویند درستی چہ دیدے ز حدستی من تیغ زن زانکہ الغالی اللہ ازین بہتر چہ باشد	بہی دہ جللی اسباب بستم چو میدانی کہ پشت خاک ہستم بیا ساقی کہ من ساقی پرستم کہ میگویی دل اند بادہ بستم نہ من از می نہ روی خوبستم کہ از تنگ وجود خویش رستم
--	---

غزل ۵۸۲ از دیوان	مرا گوئی کہ کے بازی خدین مست از ان روزی کہ باخسرو نقشستم	غزل ۵۸۳ از دیوان
------------------	---	------------------

عاشق شدم و محرم این کار ندارم آن عیش کہ یاری دہم صبر ندیدم بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش دل پر زخم و غصہ ہر بہت و لیسکن	فریاد کہ غم دارم و غمخوار ندارم و ان بخت کہ پیش کش کندم یا ندارم آن صبر کہ ہر بار بدین بار ندارم از تنگدلی طاقت گفت از ندارم
---	---

چون راز برون نفتم از پرده که چهر سپید
از کوری چشم غم نادیدن یار است
جانان چو دل خسته بسودای تو دارم
دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک
مرگم ز تو دور افت گندنا نشیبه ام نیست
دارم هوس زبیتنی نیز ولیکن

گویند مرا که چون نگردد ارندارم
ورنی غم این چشم گنگارندارم
او داند و سوداے تو من کارندارم
لیکن غم خود اندک و بسیارندارم
اندیشه این جان گرفتارندارم
پروانه آن لعل شکر بارندارم

غزل ۵۸۲ از دیوان

خون شد دل حشر و زنگنه شستن باز
چون بیجای محرم اسرارندارم

چند شعر

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
که گریه پوشد چشمم که بخود شوم چون در
آتش تبر گیر و بدل هر چند بیا درخش
ای باغبان لطفی بکن در بوستان رده مرا
دیدن نیارم چون رخت پا بوس هم نکندایم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین بسوین
از دیدنت جان میرو و در جان و چون نیست

جانی که روزی دیدش آنجا روم جان بگرم
نمکن نگردد و هیچ سان کاین وی زیبا بنگرم
بیرون روم از هر طرف گلهای صحران بگرم
گر خنسل ندهد سیوه باری تماشا بنگرم
بگذار باری یک نظر بر پشت آن پان بگرم
لیکن من بخویش را که هوش دل تابان بگرم
حیرانم اندر کار خود کت جان بزم تابان بگرم

غزل ۵۸۳ از دیوان

خونابه چشم و همه فسرده تو بر تو بدل
خبر غم ندانم این جنت کت از خلق شهبان بگرم

چند شعر

پیر رویی که من حیران اویم
ز قیسا دیدم غم باری بران

بجان آمد دل از حیران اویم
و روزی عسرتا همان اویم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت صبا هر چه شکست از ما که روزی چو مردم شنند در وادی هجران نزلفش دل چو جیتم دل گفت	نخواهرم و چون من جان اویم نیارد بوسه از لبان اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که زان تو نه ام من زان اویم	
غزل ۵۸۳ از دیوان	چو چشمه سیات را ندگشتند که تو گفت من سلطان اویم	و صحت شعر
بیهوشی چشم من زافسون زبان هم خرابی میسکته از لب زنج نهند به بیداد تو خوسندم هر عمر بر دای باد بوسی زن بران پاک دره ساتی که من مست خندم غمی دارم که باد از دوستان دور	دلهم بروی نه تنها بلکه جان هم از نیم میکشی جانان از آن هم و گر خون ریزیم ماضی بدان هم اگر خیر می گوید بر دوان هم چنانکه خورده ام رطل گران هم بحق دوستی کرد و دشمنان هم	
غزل ۵۸۵ از دیوان	اگر امتد قبول این جان چشمو یوسی بیفروشم رایگان هم	و صحت شعر
جل کن آن همه خورنا که در غمت خوردم حدیث وصل گویم که گفته شد روزی بمردم و ندیم در خود بدون زیراکه پنهان خوشست جفایت که گرتیز زنی چکارم آید اگر خاک کوسه تو نشود	که عمری از دل و جان شکوین کرم کردم ز بخت بد چه کدما که چسبگر خوردم کجاست دل که شناسد طلوت مردم قبول اگر کنم من بدیده نامردم تبی که از پله این سالها شش پروردم	

مشبی که کرد سر کوی تو توانم گشت	بعشق گریه خود هزار سیر گرم
---------------------------------	----------------------------

غزل ۵۸۶ از دیوان	گریست خون زجای تو خمر و اصد شکر	صنعتی حسن شعر
------------------	---------------------------------	---------------

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم بدنامی و آوارگی ما چون دل بود جان زحمت خود برد و ما وز برد دوست ما سوختن عشق زیر و اند بدیدیم خونابه پیدا بد و خون خوردن پنهان هر کس در پیرایه زد و ما خانه خمار ای اهل نصیحت که ندار خجسته از ما ما نیم و دعا گوئی اقبال و رقیبت سو و ای تو نا کام دل از کام برون برون	در زانو نیستی آرام گرفتیم ترک دل آواره بدنام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم سودای همه سوختگان خام گرفتیم ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم گو سبزه ترا باد که ما جام گرفتیم کز وی قسری لذت دشنام گرفتیم هر چه از همه خوبان جان کام گرفتیم
---	--

غزل ۵۸۷ از دیوان	سیکن زجا هر چه توانی و میدیش	صنعتی حسن شعر
------------------	------------------------------	---------------

رخ ز روی منست ز چشمم ستم گرم من دادم دلی که شد دست آب خون هر صحن شکوفه روی تو شد برون دل چون چایغ سوخته شد ز آتش فراق سودای خاک پاس تو تا مهر منست	ورنه که پاسی آنکه من اندر تو بس گوم کز دست چشم خویش چو خونا به میخورم بادی که از جوانی خود بود در ستم از شام منم هنوز تباریکه اندرم سر در کلاه سبز فلک دنیا دوم
--	---

غزل ۵۸۸ از دیوان وسطی شعر	من خشم و دم و یک نگر گز فراق تو گوئی که از نگارشش شایسته ترم	
چنان مشغول او گشتم که با خود می پندازم چه باشد گزشتی پوشیده گرد دیده باز امید رستن باشد اگر من دل نیندازم که من مرغ گرفتارم میسر نیست پردازم خوشم باین همه کوی شناسد باری دایم به پیوندای سلسلمان که من بدین چه دارم اگر عیبه نگیری دل هانجا میسکند باز که داد آن در لقمه جاناکه تو خود نشنوی از اگر فرمان دهی کشتن بگفتیم غمازم ز دروازه که نیم باری من آن دل داد نام		ندانم کیست این در دل که در جان بنجد باز همه کس باتجی در خواب و من در کج تنهائی غم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال او سر خود گیر و روی جان دل برداشته ازن اگر چش ناله های دردناکم در نیکیست مسلمانی نمی در بانتم در کار بت رویان بدشواری ز گوشت و دوش جان برده ام من و شبها و دروی و حدیثی با خود از چو بنیم در تو دزدیده حلاکت با خون من تو در ناز و دم در خون سخاوت هم رستین دهم
غزل ۵۸۹ از دیوان عشق شعر	چگونه جان برد خسر و ازین اندیشه کت مزم فرارش میکنم	
همه هست از چنین که می بینم آرزویم همین که می بینم نزیم من چنین که می بینم من جی پاره بین که می بینم هر دمی و پسین که می بینم		رویت ای نازنین که می بینم گفتی از رویم آرزوی تو چیست دیدنت مرد نیست هر روزم نتوان وصف بخت عشق شنید بهر روی تو دوست میدارم

	هم از ان انگبین که منی منیم		لب نمودی بخش چاشنی	
غزل ۵۹۰	یا خواجه بهر جان خسرو است آن همه خشم و کین که می بینم	از دیوان		
	که این سیم دردت کرد قلم گره تا چند توان بست بر سیم کز آتش رخ بسوزد چون برآیم اگر چه نیست حاجت نقطه بر سیم چون نقش ماه نو بر روی قلم		همی دزدی ز سن اندام چون سیم زهر سیم پیشانی گره چیت بتان آوری بشکن ازان رو خوشت آنخال نزدیک دهن منم در کاغذین پیراهن از تو	
غزل ۵۹۱	گر آئی سوی خسرو نیم روزی دوروزه عسم باز آید بدو نیم	از دیوان		
	چکنم دل نکشاید ز بهار و پسم اوسه حال برقص آیم و چرخ زخم دوست از سینه ام آواز برآرد که نم بوی یوسف و دبار باز کنی پیرانم قصه دوست نویسد دعای کفنم و فرشته پرد آفتاب و باش کفنم که فراق تو کند طعمه زاع و غنم چه کشاید ز سیم گل و بوی سیم کیست آن بخت که دستی نهد در زخم		من کنج غم و در سینه همان سیم تم چون دلم ز فرقه شوق برآرد و هر صبح عاشقی ام که گراوزدی حبان مرا بسکه بیرون و در و غم بگی دوست گرفت من چون بدم باید که بخون دیده رشم آید که گس بر شکرش سگیند سایه بچو بهایم بر افکن زان پیش من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم هر شبی نام تو میگویم و حازن در سگات	

غزل ۵۹۰ از دیوان	شعر و اینج نرا غم که چطاعت بود این روی در قفسه دودل سوی تبار خشتنم	شعر مستطابق
دوستان در ره دل سنگ گزشت تنم بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت شاهبازم که شکارم بود از عسل دل آب خوش خوردم از عقل میست نشود مستم از عقل لب خویش کن ایست و چنانکه من در دمی کشدیرینه چو میرم سرت لگیم و بخیم باده در آفتاده چون	چشم تازه این سنگ بیکو گنم کی بود کی نفس تنگ بهم برکنم تا کیم زین دل مردار نه زناغ و زغنم وقت کمی خوش که کند بخیر از خوشیتنم خویشتن را بقیامت نشناسم که منم بیم شوی و نمازی هم از و کن گنم بکرانی نرسم چند پر و بال ز غم	
غزل ۵۹۲ از دیوان	ساقیا غرقه بی گشت مدی حشر فرا چند باشد و تبار غرقه خوانا بنم	شعر مستطابق
فی پای آنکه از سر کویت کنفرم چندین شبم گذشت بتکار بر درت راه ستاع صبر کنم جمع ناب چشم خواجم مانند خواب اجل هم خوشت یک عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه ذوق جفا و جور تو بر من حسام باد چشت بخواب ناز و مرا قصه دراز هر کس بسوی حور رود من بسوی بت	فی دست آنکه با تو دمی در گم کنم ممکن نشد که لوح صبور ی ز کبر کنم تا مجلس خیال تو یک روز ترک کنم خشتی زستان تو در زیر کبر کنم روزی بروی تو شب غم را سحر کنم گزین بخیر و فای تو کار در گم کنم آمد شبم بر روز سخن مختص گم کنم چون با مداد حشر سر او خاک بر گم کنم	

مهری گذشته بود دبرای سوارن	هر باداد آیم وزان سوتن گنم
درخشش به از سرست من سر بریده را	آن سر کجا که در سرباین درو گنم

غزل ۵۹۳ از دیوان	یاران ز بند بک زخمر و رها شد	تغیبه شعر
	آن دل که پیش تیر ملامت سپر گنم	

ز تو نعمت ست و رحمت لب شکرین درویم	ز من آفت و فتنه دل پر بلا و خویم
همه عشق و آرزوئی غلم که در لطف	شده بقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم
نه فقیه بل فرشته چو تو گر کس کین باید	نهند زلف پیاله ببر دل سیر سویم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه هر دم	رو و آب دیده ما بدر تو آب رویم
چه بلاست بارک افسرخ تو کزان تحیر	بخوشی اندامه همه کس بگفت و گویم
کجاشم که که این سوگند می که بهر رویت	جگری دو پاره دارم نظری بچار سویم

غزل ۵۹۵ از دیوان	بگذر از هر جان و دی ار چه صد چو شمر و	تغیبه شعر
	بغزاش غمزه گشتی شکبنا کس مویم	

چون نازم آنکه فایغ زان آشنا گزیم	که در فنون نشینم که در دس گزیم
بوی کشیده اوتا همسره صبا شد	خلق از موم وادی من از صبا گزیم
شمیر کشیده عشق و مرادین کو	پای خرد شکسته چون زین بلا گزیم
هر جا بود که باشد بگریزد از بلائی	من خود بلای خویشم از خود کجا گزیم

غزل ۵۹۶ از دیوان	حشر و ملوک در کش پای از طواف کوشش	تغیبه شعر
	کو نیست آن حریفی بی با گزیم	

گر کسم روزی تو نو آشنا نیام گنم	هر چه باید خواهم و بخت آنایا گنم
---------------------------------	----------------------------------

او چو شاه از گوشتای چشم بنید سوی من
ای خوش آنوتی که او خوشش و در خواب
از شراب عشق سیل آمد صلا نم برد
اندر اوست بیرون آیم و در پیش خلق
در شبی در کجاست ایلم ستد در پیش او
بندگی را خط نویسم برینج از خون جگر
گر طفیل پاسبانان بنیم اندر کوه تو

من از آن لبها بجدنت گدا میباشم
پیش چشم و زلف او شمع جدا میباشم
گر شوم همشیا را زین مانی پاسبانم
چون گدای تو اگر خود نمائیم باشم
خویش را زنده بسوزم روشنائیم باشم
و زود دیده هم بروشت گوا میباشم
با سگان آن سر کواشنائیم باشم

قرن ۹۰۰ از دیوان

یک غزل گرشنود آن سه گوش خود ز من
همچو خمر و پیش خلقی خود ستائیم کنم

غزل ۹۰۰

چون ز تو می نتوانم که شکلیا باشم
هه فراق تو که داند که کجاست ک شوم
شب ندانم زنی دیدن او چون گذرد
ای خوش آمدیم که برانی بگلیم شیر
تا بجز من نخورد کس تنم تو پیشتر
رشم آید که سگان بپر کویت گردند
و عده خواهم ز بند و فانی نه ام
از سرم در گذران خواب شبت خوش باد

چه غمت دارم بگذار که رسوا باشم
بخت آن کو که من اندر ته آن پاسبانم
لبکه تار و ز در اندیشه فردا باشم
من در آن فرصت سویت تنها باشم
از پی خوردن عنهای تو تنها باشم
گر بفرمائی من نیز هم اینجا باشم
عرض آنست که باری بقضا باشم
عاشتم من همه شب در غم و سودا باشم

قرن ۹۰۰ از دیوان

حجت بندگی من خطیاریست از آنکه
خسروم من که غلام خطریا باشم

غزل ۹۰۰

شبی آسایشم نبود قوی دشواری دارم همه شب میگویم نکشت خرمای لبش دل الا ای ساقی فانی دلان همی بدیشان بروای بخت خواب آلوده از پیروی بیمار جگر بیدان و مطرب ناز گریه می بخشم بیاد روی تو کن یاد تو فانی نه ام هرگز چو خاک مرده دم در زیر پای خود خیزم مرگونی که دور از چون منی زنده چه مانی	شکار چشم تو خواهم قوی بیاری دارم همین است آرزو شایع عمر بر خور داری دارم که من باروزگار خوشنشین خوشخواری دارم که تو شکواری داری و من شکار بی دارم بیامان من جانا که شب بیداری دارم ز تشویش غمت گرچه فراتشکاری دارم بدان غمت که پیش آستان خواری دارم خیالت را بقاباد که از وی یاری دارم
--	---

غزل ۵۹۹ از دیوان

بچشمتم می کشد حسرت حق آن گر نیدانی
دروغی هم نیکوئی که مردم داری دارم

بیار ساقی در یای سیکرانه بشویم طنفیل خاک کیے جرعه ریز تو بر من خوش آن خار پیانی که لعبتان خماری بیک سفال لبالب فنر و ختم می صنت حریف پیشتر از من شود خراب که پیشش به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم	گر گشته می نشود آتش جگر بسویم که گرد رزق ازین دلق بی نماز بشویم شهم دهن بشراب و در مدرونه بشویم که در نقد به از سبیل تشنه بشویم بهر پیا له سرودی ز در خویش نگویم نه صبر آمنت که صبری بود روی نگویم
--	---

غزل ۶۰۰ از دیوان

دل من بخدمت بت رفت دوش گفت که حسرت
تو دانی و در محب که من سگ دری اویم

ز عشقت خواهم انجان کیدم با نوشتم	بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم
----------------------------------	--

<p>من این فال مبارک ادر و نال گر بهستم ولیکن این قدر دامنم که در کویت سگی شستم مرا این دولت ازانی که برخاک درت بستم سبارک با دشمن خانه را نترل که من جستم مرا تیر لیت در پهلوی پهلوی نوشستم که من از دولت هجرت زنگنه لیتم رستم</p>	<p>تو در بر و گره بستی و گفستی خون تو نریم نذارم حد آن که ز شیر و آن زلف تو لافیم چو از آن نیت آن دولت که پیشت یار یابیم چو در دل شستی و جان این سخن گفت برویم بر بالای پتختی که ز نشست پس لویم بنغمه عاشقی را کش که اورا زنده میدانی</p>
--	---

<p>نخل ۶۱ از دیوان</p>	<p>کله میگرد خسرو که ز جاب گفتم گفتی چرخ شد کردم سفال خرد در لعل شستم</p>	<p>شعر</p>
------------------------	---	------------

<p>من آنچه دوش بدین جان بستم گرت هوای سیمت ای شرابخار من بشهر بردن بر بوا نیم نزد همه خلق هنوز باز نمی آید این دل بی شرم کنون مرا بسر کوی شاهان جویند بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش اگر بخت یاران من رسی آید باد</p>	<p>همه حکایت آن طره دو گفتم بیا که خون دل و دیده راصل گفتم کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم تبارک الله تا من بدو چا گفتم که ترک صحبت مردان پارسا گفتم که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم</p>
--	---

<p>نخل ۶۲ از دیوان</p>	<p>ولی که رفت ز تو خسرو ادر آن زلفت بجوی خواه بجوی اینک جاف گفتم</p>	<p>شعر</p>
------------------------	--	------------

<p>امشب بود دوست راه گیریم</p>	<p>می بینم پنج ماه گیریم</p>
--------------------------------	------------------------------

<p>دی زهد فرخستیم بسیار اقرار بجی کنیم و شاهر آن دوست که در صلاح کوشد میخواند اجل بر آستان نه جان ز زیادتست ما را زنار کمر سبوی من تلج هنمای رخ چو گل که ناله</p>		<p>امروز ره گستاخیم بر خود مهر را گواهیستیم با دشمن کیسند خواه گیریم بوسی ز بنیم و راه گیریم کان سلسله دوگاه گیریم ترک قفس و کلاه گیریم چون بلبل صبحگاه گیریم</p>
---	--	---

<p>غزل ۶۰۳ از دیوان شعر</p>	<p>حشر و چو قلم ز کار ناخواست چون ترک خط کسبیه گیریم</p>	<p>از دیوان</p>
---------------------------------	--	-----------------

<p>برون آمی اندکی جانان که بسیار گزودم مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم قیاس روزی خود می شناسم که گشت درت می بوسم و آن بخت کو کاندل دلت گردد اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن وز لغت کی گره بکشاید از بهر دلم لیکن</p>		<p>و دایع عمر نزد دیت دیدار آرزو دارم اگر بیری تو هرگز بگلزار آرزو دارم همه گل آرزو دارند و من غار آرزو دارم که این شش اذان لعل گهر با آرزو دارم هنوز اندر سر نشویده بسیار آرزو دارم خلاصی از بی مستی گرفتار آرزو دارم</p>
--	--	--

<p>غزل ۴۳ از دیوان شعر</p>	<p>نصیحت میکنی ای شهنشاه کاسوده شو خشم و چه پنداری که من این مردی ار آرزو دارم</p>	<p>از دیوان</p>
--------------------------------	--	-----------------

<p>عاشق شدم و یار می بد عهد وفا کردم یار ب چه شد آن پرفتن دل که بتدار من</p>		<p>زان شمع خفا دیدم هر چند وفا کردم من هوش کرا دارم من صبر حجاب کردم</p>
--	--	--

مطرب غری ترزد و در دکنم نوشد یکچند زهر سودا باز آمده بود این دل گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها بر صبر سخی رفتم در هر پسری دیدم	معن رو بدم جانان گر جاب قبا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش با ما کردم دل دویشد از تو هر چند جدا کردم منشست کسی در دل چند اش که جا کردم	
غزل ۳۵ از دیوان	تا ما بار در خشم و دل بر پسران نشد در کشمش عشقت نیکویش سزا کردم	نخچه چاکل شکر
گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم یکزمان پیش من ایجان جسمانم بنشین هو سم هست که پیش تو می بنشینم گفتم یاز من و یاز سر جان برخیزند مروم دیده مرا بر تو در خون بنشانند تا توان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذد از پس شکر که از گور بر آیدم	جاش قد که من از عشق فلان برخیزم تا بدان خوشدلی از جان جان برخیزم وز سر هر چه گوئی پس از آن برخیزم از تو توانم و لیک از سر جان برخیزم من برویت نگرم و ز سر جان برخیزم و مرا دست بگیرد تو روان برخیزم با یک پایت شنوم نغمه زنان برخیزم هم زهر تو بر سوگران برخیزم	
غزل ۳۶ از دیوان	خشم و آرمیند که هر دم با تو شادمان شینم و با آه و فغان برخیزم	نخچه چاکل شکر
که چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم چو آیم بکشت ده از پس که هر شب تیم زنی ای قریب که قربان شدم شست	بنو چنانکه زان بت و خواجه بشنوم بنشینم و سنان آن ماه بشنوم آدم که من رعد و آن شاه بشنوم	

بانگ نوای فی نذر دو قم آنچنانکه دل پارهای خون فگند همچو برگ گل	آوار پای اسپ تو ناگاه بشنوم چون بوی تو زیاده سحرگاه بشنوم
غزل ۶۰۷ از دیوان	تقلید در عبارت سن این غزل تمام حشر و خویش تاسن گمراه بشنوم
مستحقه اصغر شاعر	
هر نیم شب منفته بکوی توره کنم روزی دو دیده چار شد با توده که خند شطنج عشق باز که مابعد بر تو رندان نفیسم که گردش کس بود	واکناه در رخ تو بزدی گم کنم در چار سوی راه تو در دیده رهنم خود را بهما نگاه رسانم و شکنم خامی سبیل بهر کوهی و رهنم
غزل ۶۰۸ از دیوان	گفتی که پردم دوسه گر حشر و اخوی دریای می بیار سپا داکه نه کنم
مستحقه اصغر شاعر	
کاری بر نیاید از آه صبح خیزم از عزت در تو خواهم کشم بدیده در آرزو خجالت که گم می بینم در تیغ جور جانان گر خون من بریزم باتیغ کند باید گشتن چو من کس را از هول رستم خرم و اند خرن باشد	تا چند هر زمانی با بخت بدستیزم خاک درت که از وی خاشاک خوشیزم خشم چنانکه هرگز تا شمر بخیزم مهرت ز دل بریزم گرد زمین بریزم رحمت بود که داری مهران تیغ تیزم پیش آئی ارنگاه در روز رستمیزم
غزل ۶۰۹ از دیوان	سویت مگر گزیدم و که زنده ماند بکشیدم را خیالت گر سوئے خود گزیدم
مستحقه اصغر شاعر	
فی محالی آنکه اورا از دل خود برشم	فی دلی دارم که دردی دلبردیگر کشم

دیده را گریه آن نبود که دید اورا چشم
گر نه ترسم نه آنکه در خونابه ماند یار من
در ری کورفت این سترانگر دو خاک راه
عاقبت روشن شود و مسایک نراسوزن
بر خودش خواهم که خواهم این لیکن من

من ز خونهای گزان خوردم ترشیش بر کشم
بر کشم دیده بجای دیده اورا بر کشم
هم خاک راه اوزان خاک راه اوز کشم
گر چه آه آتشین از خلق بنیان بر کشم
خشمه خوشید را در جنب نیل و کشم

نزل ۶۱ از دیوان

جان بدان فسون تواند داشت خشم سالها
گر تو انهم یک سخن زان لعل جانیر و کشم

نخل ۶۱ از دیوان

سایه دارم هر شب از سودا و نشی و کنم
از دل بدخوی خود و خونابه دارم که گر
تو بند کشتن من من بران کرد دوستی
گر یه دارم که دردی نیست جز بگو کو خام
چند گوی عشق را بر روی کن از دل و خجسته

چند گر دخیشتن که سحر و که افسون کنم
قطره از دل برون ریزم جگر تا خون کنم
عمر خود را بکس در عمر تو افزون کنم
چون تار پای تو چون لوله مکنون کنم
گر تو انهم جان من از بهر تو برون کنم

نزل ۶۱ از دیوان

روح لیلی آید و آموزد آیتای عشق
شمر خشم و گر رقم بر تربت محبتون کنم

نخل ۶۱ از دیوان

چون ناله بهر دیدن آن ناز بر کشم
باتک بلند خیزد از آتش چو شد بلند
صبرم نباشد آن بهر دم ز خون دل
بر یاد قامت چو بگیم عجب مدار
او در دست و سیر نگر دم هزار بار

خواهم که این دو دیده ناساز بر کشم
نالیدهم همانست چو آواز بر کشم
در خانه نقش آن بت طن بر کشم
کز گل هزار سر و سر آواز بر کشم
کز خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خسب گرم دست رس بود دست عزیز گر کبشاید یک شتم	ایک یک زبان شعله غماز بر کشم خود تیغ آن سوار سه انداز بر کشم
غزل ۶۱۲ از دیوان	یاران بخوت نذر من خسر و آه گرم تا چند پیش بدم مهر از بر کشم
همه شب بادل خود نقش آن دلدار بر بندم فره در چشم من شد خار و خواب از دیده خون ریزم چو جان بی دوست نتوانم پیشینم بکنج عمر عنایت گفتمی برون ندیم کسادی روایت غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخوانم اگر چه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون	مگر ممکن شود کاین دیده سب ز بر بندم مگر کاین رخنه های دیده را از خار بر بندم بروی خود در این کلبه خو خوار بر بندم فروستی لب می آنکه من گشتار بر بندم کزین جادو غریبان عقبی بار بر بندم معاذ الله که این تهمت زلف یار بر بندم
غزل ۶۱۳ از دیوان	سر زلفت کرد و دیوانه شد خسر و بدستم ده که نازان رشته دست عقل و عیوبار بر بندم
چنین که غمزه خوابان شست در سیم حلال باد جوی خون من بر آن ساقی چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر بوستان نروم کمال موسخت نگذاشت گذشت عمر و عمارت که ندیدم از آنکه گذشت گریه و آن هم ز گوهر است کردو بجواب دیده ام آتش که در کنار منی	بدان که کف نفس امین ز فتنه بشینم که غرقه کرد بیک حسره تقوی و دیم ز من تفاوت بطحا پیر سن کز چه صمیم که دل کشد بسوی ارغوان و سر تیم خراب کرده لطف را نه ستیتم مفرجی توان ساخت بجز تسکینم چه خوابهای پریشانست اینک می بینم

اگر چه مهر ز تنج حیات جبرینم	هستوز با تو مقام دو کون خا هم خست
غزل ۶۱۳ از دیوان مکشین مهر خند از زبان شیرینم	کبش لب تنج که اصفیت خنجر و کین غزل ۶۱۴ از دیوان
مرا بویست کا خزان فرستم باستقبال تیرت جان فرستم که فرمالی منش فرمان فرستم تو گو تا بر سنگ دربان فرستم سری در خدمت چو گان فرستم خزاجی زین ده ویران فرستم	ندست باد کان سو جان فرستم اگر خود تیر جبر جانم فرستی بگشتن خونهایم انیقه ریس تهای چونتو و انگاه استخوانم اگر گوید خنجر بد از طفیل نماز اندر تنم نقدی که بر شاه
غزل ۶۱۵ از دیوان چو خنجر و را به تو قربان فرستم	نه بر تیری نظر کش فی بشیر وسطا اخفوه غزل ۶۱۶ از دیوان
تو گوئی نه آن و نه این داشتم هم از دور و روز و زمین داشتم که بر مردن خود نقین داشتم سر و تنج در آستین داشتم نماز آنکه من پیش ازین داشتم همین سایه همنشین داشتم	گذشت آنکه من عقل و دین داشتم همی رفت و پا بوس زهره نبوغ ندیدم در آن مایه زندگی رقیبش ز ننگم کبشت ار نه من پسوز از کمان صبوریم از نیکه بیادش ز خورشید می سوختم
غزل ۶۱۷ از دیوان چو خنجر و دل و درین داشتم	نما دم بچاه زنج گرچه من غزل ۶۱۸ از دیوان

باز وقت آمد که من سر در پیشانی نسیم سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم او سندی تیر بلار در کمان ناز و من ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من سان و دیده گو بر تو نسیم ای سرو آزدت غلام تو نه بخت ای بخت دشواری شبهایم میسر	روی زیبا بنیم و در خاک پیشانی نسیم چند بخود تهمت دین سلما فی نسیم جان کشم در پیش و بروی منت جانی نسیم تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نسیم اینست کو تیر چشمی ار بر سر و بستانی نسیم من گرفتارم کجا پس با سانی نسیم
--	---

غزل ۶۱۷ از دیوان	چون بر پیشان گشت کار حسره از عشقت چه سود اگر کنون صد پی بسردست پیشانی نسیم	و سبب احتیاجه شش
------------------	---	------------------

حال خود باز بر آئین و گرمی بنیم سبرید از پی من سبج که من روز بروز آن سپهر نازکنان میرود اندر ره و من که تو اند که مرا باز رهساند امروز جان بتاپاک برون میرود و دوسم آید هم باقبال غمش جان غمش خواهم داد	باز کار دل خود زیروز بر می بنیم روزگار دل شوریده تر می بنیم دل افتاده دران راهگذر می بنیم کیست آن فتنه که در پیش نظر می بنیم خلق داند که من آن عارض تری بنیم زانکه یک خنده ازان تنگ شکر می بنیم
--	--

غزل ۶۱۸ از دیوان	بیم حسره و ز فراق تو بر سوائی برد آخر الامر همانست چو در می بنیم	شعر تفسیر
------------------	---	-----------

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم چه عشقت اینکه از بیم رقیبت تنگرم سوت معاذ الله که از مردن تبرسم و منت لیکن	و گردم در کشم از آه آتشبار می ترسم هوس می آیدم برگل ولی از خار می ترسم ز داغ دوری و محرومی ویدار می ترسم
--	--

تو شب خواب مستی و مریانا - فریب داری ولی دارم کباب از تاب غم پیش کشم لیکن چو از آغذه بر خوانه پیران فریاد زبیرا	مخسب این که من زین دیدۀ بیدار میسر زخوی نازک آن زگرش بسیار میسر تو میخندی و من از خنده بسیار میسر
---	---

نزل ۶۱ دیوان	نه ام چشمه که فریادم نمانده جانم و عشقت و گر ماندست از ان شیرینی گفتارم ترسم	نخل چشمت شیر
--------------	---	-----------------

بیا که بر تو جان در بلا گردم تن شکسته بجای فرخستم بر در مسلام راتبه خوار غم تو ام مفروش چه روز بود که افتاد در سر این سودا اگر ستاند و منکر شود و صلابش باد شکم اگر ندیم جان بوی او بر باد	تی حسد دیدم و هر دو سر اگر و کردم دل خراب تیغ و منا گرد و کردم که رخت عمر بدست بلا گرد و کردم که دل بمهر و زبان درد عاگرد و کردم ستاع دل که بیان آشنا گرد و کردم بدین قمار نفس با صبا گرد و کردم
---	---

نزل ۶۲ دیوان	دلت چه در خور عشق است خشم افسوس که قیمته گهر برگدا گردم	نخل چشمت شیر
--------------	--	-----------------

چون گلی ندی ز باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان دلت بیدست آویزماست باد و وصلت گواران باد آکس که هست روی زرد ما و سنگ استمانت روز و شب در دهای کینه داریم از تو در دل یادگار گر میان عاقلان سنگی نداریم از خود	گر ناری دلی نبود بیاری هم خوشم در گذر گاهی سمدت باغباری هم خوشم ما قبح ناخورده با بیخ بخاری هم خوشم این زربار نقدی نیز زربا عیاری هم خوشم که تو باری باد با دایا دگاری هم خوشم در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم
---	--

غزل ۶۲۱ از دیوان	گر چه جان خسرو از بیداد تو بلبل سپید جو ریازنا شکایت نیست آری هم تو هم	تنبیه شعرا
هر سحری بکوی تو شعله وای خود شدم ایکده ختم از غمت فرق نباشد که من شوق تو شد بلای من کاش بمو نه راجان تا بسرای غلشتین یک نفسیت دیده ام شب بطوان کوی تو خازم اگر بیا خلد	چند بسینه خلق را دلغ بختای خود شدم گر بدرون پیرهن رشته بجای خود شدم کز پی دوستی همه پیش پایمی خود شدم هر نفسی بچشم خود در دسرا می خود شدم از شره سودنی گسسم خانه پایمی خود شدم	
غزل ۶۲۲ از دیوان	به زوصال میکشد خسته در دو غم بر تو چه نیست چون جور بای خود شدم	تنقیح شعرا
ماد لشدگان بقیه را ریم آتش زدگان عشق میسم بودیم خراب ساقی دوش این کاسه سرسبوی می رست از خار ره بتان چه پاست ای ترک چه جابے رحمت اینجا جانیت فدای یک نظاره حبت طلبا تو دانه و حور	ماسونندگان جنام کاریم رسوا شدگان کوسه یاریم وامروز هم اندران جناریم زیرا سر مصالحه نداریم گر تیغ زنند سر بخاریم تو قیر زن که ماشکاریم نی در هوس لب و کناریم ماشاد خود نی گذاریم	
غزل ۶۲۳ از دیوان	ما خاک میسم همچو خندو در کوئے کعبه بیا دگاریم	تنبیه شعرا

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم
شمع بسینه و نتوانم برون دهم
نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
خوابینچو مردل آن دولت از کجا
صورت فرو برم چو بسینه گره شود
نی سنگ ماندنی دل سنگین درین خراب

طوفان کنم زگره جهان را فرو کشم
جان سوخت چند سوزنها را فرو کشم
هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم
کز لعل یار شربت جان را فرو کشم
آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم
تا طعنه‌های پیرو جوان را فرو کشم

غزل ۴۲۴ از دیوان
من حشروم شکر شکن مانند که دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم
نسخه الصنف شعر

زین پایی ادب نیست که در کوی تو آیم
ای کاش شوم زودتری خاک که باری
در کوی تو گره شوم ز بوسه قویا آنکه
خودشیدی و من ذره کنم بی سرو پا
گفتی که سیاست کجاست کی بود این تا
گوئی که بیرون جان بیرون چهره و چون

سازم زو دیده قدم و سوسه تو آیم
بابا دشوم همزه و پهلوسه تو آیم
آنجایم ازان همزه بوسه تو آیم
آن لحظه که در جلوه گه روزه تو آیم
گل بسته دار بسته در کوسه تو آیم
هر جا که روم بسته بهر بوسه تو آیم

غزل ۴۲۵ از دیوان
پرسی غم حشرو ز پی شمع زبان گوی
چون پیش آمد آن سخن گوی تو آیم
نسخه حقیقه شعر

هر دم گذر بکوسه و سراسه که مانیم
با دل آنچه که کنیش اگر کباب
روز که بگواهی شهبای ماه

سوئی فتد پیاله دوا که مانیم
هستش هنوز سهل سزائی که مانیم
چون صبح کافیت گواهی که مانیم

<p>لافت و فائز نیم و بنالیم از جفات با همچو تو حریت که جان می برد بلاغ</p>		<p>سگ به ز ما بسے بوغانی که ما نسیم خود را نسیم تیر دعائی که ما نسیم</p>	
<p>غزل ۶۲۶ از دیوان</p>	<p>حشر و عشق بی سرو پاشد چنین بود احوال خویش را سرو پایی که ما نسیم</p>	<p>شعر</p>	
<p>هر شبی با گریهای خود خوشم مرگ شیرین شد مرا از پیش من گل ز باغ وصل نزدیکان بزد بسکه جانم عاشق دشنامت لیک نفس بهتر که میرم پیش تو مور اگر میرد نباشد خوبها</p>		<p>که چه هست آن روغنی بر آتش زنده کرده ده که این شربت چشم من چو سگ از دور بسنگی خورم هر که را گوئی بسوے خود شدم تا نفس بقیت با پنج و ششم بی سپر کن زیر پای ابرم</p>	
<p>غزل ۶۲۷ از دیوان</p>	<p>زاه حشر و ماه من این مباش کاسمان در دست تیر تر شدم</p>	<p>شعر</p>	
<p>عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم هر مرغ بیانی ز گلی چه ده گرفتند وقتی دل و جان و خردی همه را بود در کوئی بتان رفت همه عمر دینا یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند ای بخت سید روز تو خوش خب که شبها خاکستری افتاده بدوم باندولی دود</p>		<p>در دام چو مرغ از بهوس دانه بماندیم بایتم که چون بوم بویرانه بماندیم عشق آمد و ز نشان همه بیگانه بماندیم چون بر بهمن پیر به بختانه بماندیم ما چون مگسان بر سر پچانه بماندیم ما با دل خود بر سر افتاده بماندیم دریغ دم شمع چو پروانه بماندیم</p>	

نماگاه پری صورتی اندر نظر آمد دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۶۲۸ از دیوان

حشر و زربانها که فتادیم ز نقشش

و سحر جیوه شمر

گوئی تو که تو موییم که در شانه بمانیم

خراش سینه خود بابت خوشخواری میگویم
فراهم کی شود آتش دلم ز نیان که کنم
درون خوش خالی میکنم زان زنده میمانم
چو مجنون در بیابان غم در دازم سیله
ز بانم تیشه فرادش بر هر دل سنگین
بجانان گفتنم ناگه نخواهد رفت جان یارب
من از سر زنده کردم گر تو یار یک سخن کوئی
اگر با من بید کردن خوشی امی من فدای تو

حساب خویش میدانم که غم بایا میگویم
حدیث آن نمک پیش دل افکاس میگویم
که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم
که در خوشیستن با پشتی های خار میگویم
ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم
نمیدانم چه نام است اینکه من هر بار میگویم
تو میدانم نگویی لیک من گفتار میگویم
تو بد میکنی که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۶۲۹ از دیوان

رقیب بر حقی گرانیدت با در خشم حشر و

تنبیه شمر

که من تیار طبل پیش تو تیار میگویم

سفر کردند یاران جان ما هم
و ما یکبار ه بگفتند دل را
چه تاب از سنج ره آن نازنین
دو دوسه یار و گارسه داد ما را
طفیل آه صحرایچه بودی
جرات میکند در جان من عشق

بے بیگانگان و دشنام
و صحبت خیمه مهر و وفا هم
که را پیش دل و دیده جا هم
دومی دادش از دودیده با هم
که در فقر اک خود بستی مرا هم
جدا می شد من جدا هم

غزل ۹۳۰ از دیوان	اگر زان سوری از خمر وای باد ببوش پای او و باد پایاسم	شعر
من از دست دل و دشن یوانه نوم غمش بود من گم شد در دل خود ز دل شعله ذوق میزد بیدارش بسجده صبح و هر کس سجده دل جان و تن با خیالش کی شد در نیا جالش بسیری ندیدم	همه شب افسون افسانه بودم که همراه غولے بوبرانه بودم بران شعله خویش پروانه بودم من نامسلمان به تبخانه بودم همین سن دران جمع بیگانه بودم که شوریده مست و دیوانه بودم	شعر
غزل ۹۳۱ از دیوان	خرابی خمر و گفتن بر دیش که بیوش از ان شکل مستانه بودم	شعر
رفتیم ما و دل بیکه گو گذاشتیم ماییم و راه دور جاباز که رسید بگذاشتیم روئے غزیری که سالها آن بخت کو که برباد و کشیم باز آن دل که آن زمانه رموی جلا بود هر بله گفت که ز پس روی من برد	جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم جان و دلی که بر سر آن گو گذاشتیم عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم آن گردنی که از خمر باز و گذاشتیم آویخته بجله آن سو گذاشتیم رفتیم انیک از تو و پهلو گذاشتیم	شعر
غزل ۹۳۲ از دیوان	زین پس وفا می عمر نخواهیم خسروا چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم	شعر
هر روز دیده در ره باد صبا نهم	بوکاند روز خاک و دشت تو تیانهم	شعر

<p>کین در خود چسبوند بران چو فغانم دلہای دیگران چه دگر در بلا خنم کاین تہمت و روغ بران ششما خنم چون من گدار سیاہ کہ کاسہ کجا خنم آن بہ کہ جان بوسم و پیش صبا خنم بیردن کشم بہ پیش دل استبلا خنم اول خنم دو دیدہ و آنگاہ پانچم بس طہمیش ہر سگ کویت جدانم کان دل کز آدسے بکنم بر گیا خنم</p>	<p>ز و صد چاکش کہ نیارم بروے او نہم غمش برون کہ مرا خود سوخت عجز گفتند یاد میکند دل نہ نشود شامان مجال نیت کہ سر بردش تند روزی کہ خواست گشتم از بوسے او سبا چون دل ز گنت دیدہ مرا سوخت دیدہ را شبہا کہ گرد کوے تو گردم بہر قدم بگذار پارہ پارہ کنم بر تو خویش را گفتی کہ گل بجای رخم بدین رہ خطا</p>
--	--

<p>غزل ۶۳۳ از دیوان</p>	<p>ز نیگونہ کز لبست سخن نیست روزیم ز ہزار برجاحت خشم و دو پنجم</p>	<p>منبت شعر</p>
-------------------------	--	---------------------

<p>فرخ آن روز کہ دیدہ ز رخت باز کنم چند گوئی کہ قومی نال کہ من می شنوم بالہا شد کہ نیا ہم خبر در کویت باغباناز تو کہ گہ بود از منہ مانم بہر دل تلگیم اید و ست چو گویم بگذر خلفی از صحبت من غمزدہ گشتند از انکہ ابر را مایہ کم آید کہ باریدن آب دل بیک قلبہ زدہ زوبیک ادا کنون</p>	<p>تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم این چہ چلیست کہ پیش چو توئی ساز کنم دل ویران شدہ را آیم و آوا کنم بلبلم بر سہ گل آیم و پروا کنم کاین گرہ مے نتوانم کہ ز دل با دغم ہر کجا بشنم عنہا مے خود آغا کنم کہ گہی گرئہ خود با خودش انبار کنم جان ہم اندر سمان چشم و عا باز کنم</p>
---	---

<p>غزل ۶۳۴ از دیوان</p>	<p>خسرو جان دل از من چو تو بیگانه شدند دیگری را چه غم محرم این راز کنم</p>	<p>غزل ۶۳۴ از دیوان</p>
<p>هر شب قتاده بر دژ خاک در خورم جائی ز تو کمان کشی ای شغل فتنه باز روزی که بنیت ز پی دیدن دگر مست و خراب کردم را چون شراب تلخ گر تو خوشی که برگ مرادی نباشم سیری هنوز نیست دل خون گرفته را</p>	<p>یک شب گرز بام تو سنگی بس خورم پیکان آبدار چون رمای تر خورم شب تا بر دوز حسرت روز دگر خورم خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم از شاح عمر خویش مبادا که بر خورم چندین که من ز دست فراق جگر خورم</p>	<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>
<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>	<p>کتر کرشمه کن که کشدست این شبها بیچاره خسرو ارقدر بیشتر خورم</p>	<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>
<p>دوش رخ برستانات سوده ام جان بهانه جوی و بسجیم رخت از درت سنگی زنندم نیم شب در پذیرای کعبه چون مردم براه گشت هجرم خونهایم این بست دیدنت روزی نخواهم هم مباد مشی خون خوردنت این دهرم اولی پس جان میکند با من عشق</p>	<p>گر دولت را بروی اندوده ام مین که من بر خود چه ناهنجوده ام سگ گمان بردند و آن نشنوده ام گر نکردم حج ره پی سوده ام کاین قدر گوئی که من فرموده ام گر شبی در حیرت تو نشنوده ام تو همی بدانی که خواب الوده ام رایت غمناش جان افروده ام</p>	<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>
<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>	<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>	<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>

شعر	شکر که لطف تو خوش آسوده ام	غزل ۹۳۶ از دیوان
شعر	سرو پاکم چو آب جوی رستم خواب اندر سر آن بوی رستم زیبوشی بدگر سوی رستم که من حالی روان زین کوی رستم بر شوت دادن آن خوی رستم کجا من دیدن آن روی رستم	شبی در کوی آن بدخوی رستم نمیز رستم بلا شد بوی زلفش کبوترش روانم ببر رفتن شبی خوش باد ایدل نزد آناه بسدینه نقد جان تشویش میداد شدم بدخو بر پیش مردم اکنون
شعر	محببت آن دلف میدانم لبش مگفت خسرو گوی رستم	غزل ۹۳۷ از دیوان
شعر	ز هر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم بسیج جان بشستم که جانیست ندریدم عقوبتی که من اندر جانای تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو نصیحت زد و ستان نشنیدم ز تو بدیدنیارم و نه ز خویش بریدم بدیدم که گرز تو باشد نه رود کون نرسیدم	گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تا بود لبستم ای بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز جای این زمره در خورشید فوس نیست بسینه سرم ز سر زلفش دشمنان خجاک فروش اگر تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب عشقه که نزد خستد بهیچ نیرزد
شعر	چو سایه در پس خوبان بسی دیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم	غزل ۹۳۸ از دیوان
شعر	کدام روی روم که فراق آمان یابم کدام روز شب محب را اگر آن یابم	

ز تندر باد فراتم بر بخت برگ وجود زبان بماند ز پیش منور نتوان زیست چو جان دهم هم ازان سو برای صبا جانم به بحر چنه کنم جان بکیمم اریکبار سجان ستانم اگر باد گرد آرد از و ز آفتاب خیا شل لبخستم یارب ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم	کجاست بوی ازین بوستان که جان یام اگر یفتنش از کس زبان یابم مگر ز گم شده خویش تن نشان یابم حیات یابم بر سر جاودان یابم که کیمیای سعادت نه رایگان یابم کجا روم که ازان روز بدمان یابم چو طالع این بود آن ماه را چنان یابم
---	---

غزل ۴۳۹ از دیوان	سجواب دادم آخر و از لب شکری مگر که بوسه بدینگونه زان دیوان یابم	شعر مختص
------------------	--	-------------

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم بدان من می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی تو تاوک میرنی بر جان و جان من همسگ بود منادم هر چه بود از هر سری ماندست پس کنو ولی کز من بیویت شد نداری استوار اورا چنانم با خیالت خوبی شد با کج تنهایی شب روشن کن آخر کلبه تاریک من بر علامت بر دل صد باره عاشق چنان ماند	مکنده عقل بکشتی سجاف نفس تو حسن شدم رسوا من تر دامن نه پاک دامن هم که چشم بد جدا دامن ناوک و زان ناوک افکنم چواری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم که آن بیگانه وقتی آشنا بود دست با من هم که برستم دراز خورشید و از نه بلکه روزن هم دل تاریک در کار تو که دم چشم روشن هم که باشد زخم شمشیر و بدوزندش مجوزن هم
--	---

غزل ۴۴۰ از دیوان	چپکیش است آفرای خسرو که بی خوابان نیکم زمان آخر از لب بانم آید بر من هم	شعر مختص
------------------	--	-------------

خواب گشتم با خوش بوسن آیم تو تیر بیزنی از غمزه و من بیدل مرا لگو که کجائی من اینک لیکن کدام باد بکوس تو میرد و دهر مرا بر تو گلو بسته مے برد زلفت زدست جور نے خواستم که بنیم روک	که بیچ با چو توئی هم نفس نئے آیم بید مے خورم آنرا و بس بنی آیم ز بس ضعیفی در چشم کس نئے آیم که من بهری او چو جس نئے آیم و گرنه من بهواد هو س نئے آیم ولیک بادل خود کام بس نئے آیم
---	--

غزل ۶۳۱ از دیوان	رتیب کو بچھا ستہ کر دھنر ورا چو طوطیم کہ چشم گس نئے آیم	وسطی اچھوتہ شر
------------------	--	----------------

ملکت عشق ملک شد از کرم لہیم قاضی شہر اگر کشد ہرستان رو بود شد سیم ز عشق رو گریہ در وازان کھم چند بار فتنک وہ کہ مبادا گمان بود عقل پیش ازین باد غرور در سرم گر تو ز بہر گشتیم جسم در فرغ می بنی وقت خیال است جان از پی آن خورم نو گل و باغ بین کہ من در تہ چاہم ست	دشت من و پلاس غم نیست لباس ہم خاصہ کہ آب دیدگان داد بخون گواہیم گریہ چه سود چون نشد شتہ ز رخ سیام شعلہ بدانت خرد ناکہ صبح گاہ ہم پیش در تو خاک شد آن ہم کج کلاہ ہم حیف بود ز بہر جان دعوی بیگناہ ہم من کہ و این عمارتم کہ تو خراب خواہم تومی و نقل خور کہ من از سرتابہ باہم
---	--

غزل ۳۱۱ از دیوان	ہمہ خسروست و بتا بابد و فاسے تو شکر کہ عقل پیو فارقت ز نیمہ را سیم	تجبیہ شعبہ شر
------------------	---	---------------

توانم از ہمہ خوبان نظر بگردانم	مجال نیست کہ ان خوش پس بگردانم
--------------------------------	--------------------------------

<p>خوش آن زمان که بر دیش نهفته می نگرم مرا ببیند که سوز من ز لبون کند هم روز چنان ز دست تو بخود شدم که خوبان را مگر چو پندی بگذارتا بگردم سیانت تو انهم اینکه مکن از شکر برانم لیک</p>	<p>چو سوی من نگرد کس غف بگرد انهم چنانکه آب درین چشم تر بگرد انهم اگر براه میبسم گذر بگرد انهم دو دست خویش پیاسه که بگرد انهم ز دل مکن بحیان از شکر گرد انهم</p>
<p>غزل ۶۴۳ از دیوان</p>	<p>ز رشک سوخته شد خشم و از بود و بستم ز زلف توره باو چه بگرد انهم</p>
<p>اگر ناز تو دل خسته و خیزن دارم برای آنکه کشم پیش چشم بیارت ز بند زلف تو زنجیر پائے خود سازم بنازینی و بدخو شدی و هم بد نیست بوصل با تو نیارم نمودگمانه مرا اگر چه که بر دست غم فروخته را</p>	<p>بدین خوشم که تبا چو فتوا زین دارم متاع عافیت انیک در آستین دارم دل ستم زده را چند که برین دارم که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم که شعله بر چو ساق تو در کین دارم هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم</p>
<p>غزل ۶۴۴ از دیوان</p>	<p>اگر چه خشم و روزه زمین شد مکن هم از وفا سو تو روزه بر زمین دارم</p>
<p>غمم کشت که از یار مانده ام چه کنم نماند طاقت ناز می و ناله ام و انشوخ بدون و هم غم نهان و با در کم کنند همیکنند ملاست که چند گریه خون</p>	<p>بدام هم چه بگرد قمار مانده ام چه کنم نیز و دول زار مانده ام چه کنم ایسر محنت اختیار مانده ام چه کنم ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم</p>

خدم زیار و ز خویش و ز جان خود نیر بسیکست که سنگ روی خوب تو من	که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چیم بغافم از پی این کار مانده ام چیم	
غزل ۱۲۵ از دیوان	رقیب گفت که محمود از چیم خیم بسی شبست که بیدار مانده ام چیم	نیمه شب شعر
ما بگوی تو سگایم و بره تو نسیم بهر یک سجده بره تو سر عشقیم گروانند قیسمان تو ما را خایم ما که باشیم که ما را سگ خود نام کن غذیه تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت یکی جرعه می باز خرے امارا	و آنکه پیش تو بس است از همه روز نسیم بهر یک بوسه پای تو سر اسیریم و بسوزند بسوزیم که خاشاک و نسیم این سخن باد گرے گوی که ناچسیم گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم که بیا زارفتا در گر و یک نسیم	
غزل ۴۳۲ از دیوان	تو جهانی بگرم سایه گلن خسرو که ز ناخیزی چون سایه پارسیم	نیمه شب شعر
ابر بهار و بارانین چشم خون نشان هم صحرا و بوستان خوش من جان زار مانده یاری که شربے او تار یک و تیره باشد تا هم نشانه شد و در تهمت ملاست اینست مردن من ای خیره کش که بستی خواهی بدیده نشین خواهی بسینه جان گفته بخت خط شد ملک من دل تو	لبیل بیایع نالان عاشق بصدفغان هم نا ساید نم صحرادر مانع و بوستان هم در شهر بود متوان و الله که در جهان هم ای کاش که نبود می نام من نشان هم ز اب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم سلطان هر دو ملک این زان تست آن هم گر رست پرسی از من هم جان تو که جان هم	

صد منت تو برین کرد دولت جمالت	بدنام شهر گشتم رسوای مردمان بهم
غزل ۶۴۷ از دیوان	شدنخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی در این مستد نیز زم بپذیر ایگان بهم
نیزین پس سر آن نیست که من زده فرو شدم جانی که نیز در بچوے دین در شتم بس پیر خرابات که بر دم شفا عت اکنون که سرم شد بدر یکده پامال بودست ز بهوش و دلم اندیشه تیار رفت آنکه مصداق بکت داشتیم اکنون پوشید بی خدمت بت کردم نیزین پس	ساقی قدحی ده که بروی تو نوشتم این قوبه صدجای شکسته چه فرو شتم تا باز کشادند در سیکده دوشتم چون بیم و محتب ان لاش گوشتم المنه قد که نه دل مانده بود شتم بازیم که بچوگان شد سر و دیشتم زنار بهوس میکندم از تو چه پوشتم
غزل ۶۴۸ از دیوان	چون بار نیامد ز بت و بت که جوشتم اصلاح مزاج سگ دیوانه چه پوشتم
نه یار و عده بوس و کنار می کنندم درون دل نه یکی صد غبار افرودنت و گر ز بخت خودم غرتی نه یابم همی حسله بدل من چو ناک و دشمن شدم بخوردن خون رفت ساقی می خورم دمی ز بیم گردش هزار ناک آه نیکم یار میسایه گفت خواهم نیست	نه دل بدیدن رویش قرار می کنندم هنوز آرزوی آن سوار می کنندم همین بس ست که پیش تو خوار می کنندم نصیحتی که کسی دوستدار می کنندم که آن شراب شبانه خمار می کنندم فرو میخورم ارچه فگار می کنندم که ناله های تو در سینه کار می کنندم

<p>که با ما داد اجل پوشیا سیکندم</p>	<p>شراب عشق فرو نایدم ز مهر هر چند</p>
<p>شعر</p>	<p>بنا دگفت شبی خسرو اگلت بشکفت منوچهر آن سخنش خار خاریکندم</p>
<p>جان گرفتار سوا نیست که من میداخم مگر این با دوزجانیست که من میداخم زانکه این مصهر گدایت که من میداخم لیک بالات بلا نیست که من میداخم زانکه حجر تو بلا نیست که من میداخم کین همه کینه گدایت که من میداخم</p>	<p>دلیم آواره بجایست که من میداخم بوی خون دل و شک سز لغم بر بسید سهره بر خاک شیب دان غمش خامین چشم و زبات و رخت ارجه همه عشاق کشد گفتی از تیغ سیرت کنم این گفت نبو عمر در گوی تو ام رفت و نه گفتی روزی</p>
<p>شعر</p>	<p>زانکه با خسرو گویی که دفا خواهم کرد اینهم ای شوخ جفایت که من میداخم</p>
<p>منزع نالاغ که از گلزار دور افتا دهم منکه هم از دل هم از دلدار دور افتا دهم حق بدست من بود کویار دور افتا دهم چون کنم چون زان درو دیوار دور افتا دهم زین دل بد بخت بدر دارد دور افتا دهم سالها شد تا که من زین کار دور افتا دهم</p>	<p>من که دور از دوستان زیار دور افتا دهم چون زیم کردل هندم خلق دلاری کنند گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق پیش هر سنگی همیرم ز دل خوانا به گرچه چرخ گشت هم شادم که باری چندگاه ایک سامان جوی از من ترک سامان گیرانم</p>
<p>شعر</p>	<p>عیش من گونج باش ای آشنایا دهم زان لب شیرین که خسرو وارد دور افتا دهم</p>

من و شبها و یاد آن سرگرمی که من دادم سببایوهای خوش می آرد از هر بوستان بیز حسب هر چه هست ای برق لاله زار نوروی آما اگرین موشود و در بکشد جان نیز گو بکسل سر خود گیر و در وای جان دل بر داشته از تن چون نشستن رنم خوابست جان که حیل میدام	دل فرست و جان بهم سرود سو که من دادم که خواهر نیست چون می نازد آن بونام به بندی نگذری ز راه زان ولی که من دادم مرا ز دل خواهر رفت آن می که من دادم که این سر خاک نوا گشت در کوئی که من دادم دختر و میکنم از بهر بد خوئی که من دادم
---	---

غزل ۶۵۲ از دیوان	چویم بر در از یها شب تهمت چو میدانم که هست این پیش چشم و زگیسو که من دادم	و سلا حقیقه شر
------------------	--	----------------

خرم آن روز که من آن رخ زیبایم دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند دل من گاه خرامیدنش از دست رفت دل نه و صبر نه و پیش نه و طاقت نه آخر ای شاخ تر و تازه و نو بر تاجند وعده فردست نفردا بکشم من مگر آنکه شمس آفاق خضر خان که بلبطن جان بخش	او کند ناز و من از دور تماشا می کنم زهره ام نیست ازین شرم که بالا می کنم هر کجا پای نهادست هم آنجا می کنم من در آن صورت زیبا بچو یا را می کنم خارصرت خورم و جانب خراب می کنم با دادان رخ شتراده والا می کنم هر دوش معجزه خضر و سیما می کنم
--	--

غزل ۶۵۳ از دیوان	کیست حشر و که کند بوسه پای تو هوس این بسم نیست که از دور و دران پایم	و سلا حقیقه شر
------------------	---	----------------

هر دم منم خود با دل زوگار گویم هر شب روم اندر سر آنکوی غم خویش	چون زهره آن نیست که بایار گویم چون نشود او با در و دیوار گویم
---	--

گو جان گرفتار که باور کند از من افکار کنم همچو دل خود دل آنکس در دیت درین سینه که بیرون تواند خون نشد ز نشتن دلم اکنون روم از خاک	گر من غم این جان گرفتار بگویم کو را سخن زین دل افسکار بگویم حیف است که درد تو با غبار بگویم رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
--	---

غزل ۴۵۴ دیوان	ایک روز پیرس آخرم از محبت شبها تا کی غم خمر و شب تار بگویم	تبعه شعر
---------------	---	----------

میں خواستم کہ روزہ کشایم نماز شام باقا متی کہ سر کوسی گر بہ بیتش بردشت طرہ از رخ چون روز فرض کرد کردم سلام و سر بہادرم بر خاک ای عید روزگار نہان کن رخ چو ماہ من بیقرار ماندہ و تو برقرار خویش	سر بر زد آفتاب جہاں سوز من ز باہم یکپاستاہ بقیامت کند قیام برین نماز صبح بوقت نماز شام ہر چند سجدہ سہو بود از پس سلام بر عاشقان خویش مکن روزہ جہاں در ویش روزہ بستہ وصلوا منور خام
---	---

غزل ۴۵۵ دیوان	روزہ دار چون لب تو پر ز شکرست آزاد کن غلامی ای خسرو غلام	نختہ شعر
---------------	---	----------

دیدم بلای ناگہان عاشق شدم دیوانہ ہم دیوانہ شد جان از غش ناگہ بر آورد آتش شمع اند خوابان دل نہد سوز داغ شان ماندہ و چشم من برہ جانا مکن بیگانہ زائینہ مردم تاج را گیرہ خیالت ابر	جامم ز خویش آمد بجان از خویش از بیگانہ ہم شد رخت شہری سوختہ خاشاک این دیرانہ ہم زین چاشنیہا اندکے دار و خبر برچانہ ہم این خانہ انیکان تو در بادت آخیانہ ہم بہر چہ در زلفت رسد در غیر تم از شانہ ہم
---	--

دو ابرویت سرها هم در کار دزدیها گدل	دزدیده چشمک میزند آن زرگسستان هم
غزل ۶۵۶ از دیوان	چون خواب ناید بهر شی خضر و قتاده بردت در ماه و پر دین کرده رو غم گوید و افسانه هم
دست جمعیه شعر	
کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم چه روز بود که پیمید بند زلف تو بر من چنان بروز بد خود خوشم بدوشت می آرساقی و درده بما صلا می خرابی مرا ز مسجد معذوز دارا ماحلت چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید	ولی بنیغ کشی به که تاب باز ندارم که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم که سومی روز بکوی کسان نیاز ندارم که پیش ازین سمر این عقل چاره ساز ندارم که من ز شاهد می فرصت نماز ندارم به رصفت که بود گویا بش باز ندارم
غزل ۶۵۷ از دیوان	چنان رو و غم خضر و که دوست نریختن ز دیگران سخنی نسید دل نواز ندارم
تختة العنبر شعر	
رخنی که بر کف پای تو سیتن مالم در آن شبی که گم گشت کوی تو همه روز گرم براه چنان بار داز هوای رخت بیا و تو همه شب خون خورم چو روز شود غبار کوی تو با خوشی تن برم در خاک چو بهر یوسف خود نیست مرد غم تا چند	در یغم آید اگر بر گل و سن مالم و دیده را بکف پای خوشی تن مالم بزیر پای چو نسرن و شترن مالم زیم سنگد لان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت حسا وید بر کفن مالم ز دیده خون دروغی به پیرن مالم
غزل ۶۵۸ از دیوان	مگر سدرخ خضر و پیش هر دم رخ بعد نیازت پاسبی مرد و زن مالم
دست جمعیه شعر	

نه یکدل ارچه نهار است از ان اوداغم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا سرم
خوشم ز تو بخواهی و مده فریب دغا
چنین که بس یکدیگر تو راه گم کردم
هوامی روی تو بردان نهوس نصرم
بجز به بندگیم روزگار می رسد

که من کرشمه آن ترک فتنه چو داغم
رسد زیار نه یار سے بود کرد داغم
که من فریب تو نامهربان نکوداغم
ز آستان تو رفتن کدام سوداغم
که گشت سبزه در فتن بیباغ وجوداغم
بیر پیای تو مردن باز سوداغم

غزل ۲۵۹ از دیوان

اگر چه گریه چشم و نشان رسد است
اگر بود بحضور تو آب روداغم

نغمه ایست
شعر

گر من بکند تو گرفتار نباشم
آخ ز تو چیریت درین سینه و گرنه
زنجیر کشایم بهر دلف تو گر من
خونما خورم و شکر تو گویم که ازین می
خوش وقت دلی تو بود آزاد که باری
چون خاص خیالت شد میجان خود تو

افتاده درین سایه دیوار نباشم
چندین بس کوی تو بیدار نباشم
تو برده آن غنچه خوشخوار نباشم
یک خط ز اقبال تو بهیار نباشم
من می نتوانم که گرفتار نباشم
آن به که کنون پسروی اغیار نباشم

غزل ۲۶۰ از دیوان

گویند که خسرو مگری واسے که چندین
بیرون نتر اود اگر افکار نباشم

دست اجلو
شعر

مردیده چکار آید این اشک چو بارانم
جانم بقدرات آندم که بعد دوسه باره
خود را بر کویت بدنام ابد کردم

بر دیده اگر جاناس روی چو تو نباشم
گویم که یک دیگر گولے تو که تو نام
از هر چه جزین کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کش لب بچ دیت جانا گر تا تو غمی گویم در خواب کنی خود را تو نام کرم گیری کن جو رستم دهم جانی و گرم باید شکرا نه فرمانت خاکي دلم ای محرم چون خوشی آید	فرین بیش نمی ارز در مرغ و فشا جانم این در دولت آخرا فشا نه بخوانم گرچه بزبان گوئی من خودی تو میدهم آن خطه که در شمع آید ز تو فرماهم صانع چه کنی رشته در چاک گریه ام
---	---

غزل ۶۶۱ از دیوان عشق بت و بیم جان این نقد بفت تا که حسرو غزلی بر خوان تا دست بر پشت اغم	شعر بیت
---	------------

کس بدین روز مبادا که من بد روزم این نماندست که تاناله عصمت خوانم شب بستی فت به بیداری و آن بخت نبود آخرا می چشمه خورشید یکی رخ بنام ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار چند گویند که رسوا شدی از دهن خاک	کس بدینگونه نه سوزاد که من میسوزم دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم که دیدم صبح مرادی ز رخت یکت فوم چند که تا ببحر همچو پیراغ افزودم آن سپاه است که بروی نکلند فیر فوم چاک دل با کچشم گیر که دهنم فوم
--	---

غزل ۶۶۲ از دیوان غم نبود از دگران تار و حسرو تو زوی گشت معلوم حد طاقت خویش مر فوم	شعر بیت
---	------------

شب من سیه شد از غم من کجاست جوم تو نه آن گلی که آرد سومات به باو سخت لب و گویم خبرت ز باد پرسم تو اگر کشی دل من دل خود خدات سازم	شب و سازم چنان مگر از خدات جوم زنی دل خود دست این که منی صبا بچوم تو درون دیده دل ز کسان خدات جوم طلب بار کنی سر من سر تو خدات جوم
---	---

چو ز آه درو سندان سو تو رو و دلمانی بدل و بدیده و جان همه جانفته هستی تو که بر در گمش سر و تاج پادشاهان	بمیان سپهر شوم سن ره آن بلات جویم چون بنیم آشکارا کبد اسم جات جویم چه خیال فاسدست این که من گدازم
---	---

غزل ۶۱۳ از دیوان	سرگم شده بخوید بکار از در تو خسرو کز کجاست بخت آنم که بزیارت جویم	عشق چو کمال شعر
------------------	--	-----------------

همه شب از تو بدیدو احسانه غم گویم چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک تو خودت نیست خورش کردی از غم لیکن خوش آن شبی که تو در خواب ز باشی و من سکون دل را گویم فلان ازان نیست تو ای که میدهم نیک بگذر از سر من	فسانه گویم و با جان پرالم گویم دلم خواست که با باد صبحدم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلف خم خمسم گویم چنان اگر چه نباشد دروغ هم گویم همان به است که من در خویشم گویم
--	---

غزل ۶۱۴ از دیوان	مخند ازین شغب بی تحلف خسرو سر و نیست که آنرا بزیر و بهم گویم	و سطره چو شعر
------------------	---	---------------

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم کشتن چو ترا خوی شد اکنون منج این درد هر صبح بقبله همه حلق و من بدکیش روز از مهوس قد تو گردم چمنپا خورشید بر آید خبرم نبود و نمیبند بنواز بیک ناو کم ای ترک که باری	کم زانکه فت و ده بسر کوی تو باشم یک روز گر تر به خوی تو باشم اقتاده در اندیشه ابروی تو باشم شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم بس گردل پر خون نغم روی تو باشم من نیز طفیل خور آهوی تو باشم
---	---

آندم که تو در کشتن من دست بر آری نایم بد از نیت دشنام تو هرگز	خلفه به سوی من و من سکو تو باشم با آنکه همه عمر دعا گویم تو باشم	
غزل ۶۶۵ از دیوان	اینست بهار دل خسرو که چون چنپ صد پاره جگر از بوس روی تو باشم	تصنیف شعر
میگذشتی و بوی نگران میدیدم همچو دزدی که بجای گران درنگد از دل گم شده سر رشته همی حتم باز پیشش حال دل از طره اوزهره شود اثر محرومی بخت بد خود می خندید اوشد از دیده من غائب و من هم ز نسو ای خوش آن شب که بیا درخ تومی خفتم	زار می مردم در رفتن جان میدیدم جان بکف کرده بزدی و نهان میدیدم که بفرگ و گمی سوئے عنان میدیدم گرچه از خون تو هر سوی نشان میدیدم من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم در دلم بودی و در خواب جهان میدیدم	
غزل ۶۶۶ از دیوان	سردن خویش گمان بود ز تو خسرو را شد یقین اینک هر چه گمان میدیدم	تصنیف شعر
عشق نصیب من همه غم داد و دردم در داکه آه گرم به تنهائیم بسوخت عشاق که سیکه جفا گفت عیب کرد جرم که از وفاست بیجاشی و محفوکن اشکم روان بکوی تو آورد چون نسیم آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین	هوش و قرار من نشد و خواب و خوردم تنه آه گرم که دهمای سر دم دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد و هم اینک شمع خون دل و روی زرد هم این خاک روزیم بدو این خواب خود هم خاک درت ز دیده و نصبت و گرد هم	

<p>بر جهان خود دهنم هم در تو بهر آنکه نام و نیت مرد و کتسل بر آه عشق</p>	<p>درمان تو بکس نرسد بکه در دهنم از نام و در آید ز سره نارا که مرد دهنم</p>
<p>غزل ۶۶ از دیوان</p>	<p>حشر و درین ره از سر و زانکشت با در عشق جفت شود از خویش خوردم</p>
<p>با تو چه روز بود که من آشنای شدم هر دم بخون دید خود غرت می شوم از بس که گم شدم بخیالات زلف تو ای پندگوی تو بنیخ اورا ندیده اورخ نمی نمود براری بدیش مردم بدایع هجر چه عیشم عذاب بود از من قرار صبر ندانم کجا شدند بارم نبود کوه غم اورا یسوی دوست</p>	<p>کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم من خون گرفته با تو کجا آشنای شدم موری بدم که در دهن اثر دها شدم گیریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم من خود بر آید جان و دل خود بپاشدم باری ز رنگ زیستن خود رها شدم من نیر هم ز خویش ندانم کجا شدم در زیر بار منت باد صبا شدم</p>
<p>غزل ۶۷ از دیوان</p>	<p>حشر و به بندیش غلامیت بی بها خاصه کنون بنده آید بی بها شدم</p>
<p>توبه دیرینه می راسبکنم ساقیم گر چه توبت روزی بود دقتی آمد عاشق از مستی سجود دانم از گریه که خون آلوده پست پسیم کاند چه کاری باز گوی</p>	<p>ساقیا در ده شراب روشنم توبه چه بود مهر ایمان بشکنم آنکه زین می ست می میرد دهنم منکه با یوسف بیک پیراهنم اینکه از اقبال تو جان سبکنم</p>

روزگار خویش را آتش زخم تخت جان صیت چندین تخم بار سرگر کم کنی از گردنم	هر نفس آهی نسیم از روز بد زندگی و مردن من چون زنت یار عشقم بس پذیرم منته
غزل ۴۶۹ از دیوان گفت خسرو شورش دارد از آنکه لبس دامن ز مرغ گلشنم	ماهی رود و من همه شب خواب ندانم گفتی که چپانی و عنسم باز نگوئے یک شب ز رخ خویش چراغیم که مکن بودست گمانم که ز دستت بزم جان پرسی که بگو حال خود اید و ست چه پرسی فی زان منی تو چه بزم رشک ز غبار تا چند دهمی در دسم ای اهل نصیحت را نگو نه که ماندی تو درین سینه هم اکنون
غزل ۴۷۰ از دیوان گویند که خسرو تو شوی خاک بگویش ناچار چو رفتن بدش منم توانم	کجاست جویم و گر جویت کعبا یا بم حدیث تو همه جا و مرا شنید کشت نه مستجاب دعا نیست بت پستانرا بدان زمان که ز هجرم برون آید کار
عزم که داند و همه درد خود کرایا بم کعبا روم که خلاصه ازین بلا یا بم کایه بوس بت چون تو از دعا یا بم ترکه مایه عمری منم کعبا یا بم	

یکی بیاد برین سینه پای نه فتنه
ز باد چند زید آوے بجیب پاره
خوشم بخون خود از در سران تربت سن

مگر که درد دل خویش را دوا یابم
که من ز نیم ز نسیم تو کز صبا یابم
زیارت آئی و این مایه خونها یابم

نزل ۶۱ از دیوان

چشم شود ز تو ای بادشاه حسن اگر
یکی نظر ز تو بر خشم و گدا یابم

وسطی حقیقه شعری

سجرام تاز بزم پی سپر شویم
کز خشتی و گزگنی خون من بریز
عقلم ز نام و رنگ خمر سید دهنوز
شبهات قرانی و دے گر بود قرار
مارا نماند خواب را با کن که بعد ازین
باری و گر بکوسے که جامی حواله است

خاکیم در بهت و در می خاک تر شویم
باری ابدین هبانه بناست تر شویم
بنهای یک کرشمه که تا بنجب تر شویم
بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
بر پات بنشیم و بچوب دگر شویم
دل گو که تاوک دگرے را سپر شویم

نزل ۶۲ از دیوان

مهر و خورشید ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

نتیجه شعری

چمن چون بوی تو آرد بویت و چمن میم
خوش آن وقتی که تو از اناز سویم بگذری
بخور جلوتهم ای ناغ خبر دیده که اورا دید
مرا پیر این صد چاک پر خنوت از آن پو
بدان می نه منت گریه ناگست بگذشت
زیم از تو میم هم ز تو فارغ ز جان تن

بیاد قماشت در خدمت سرو و سمن میم
بزاری مرده گشت او گلنده در دین میم
چو بیرون او فتم در عرصه نایغ و زغن میم
همان آرایش گورم کنیدا ندیم که سمن میم
شدم رسوا تر دامن بباد ابل کن میم
نیم چون دیگر آن کر جان زیم با خود زن میم

غزل ۶۴۳ الذیولان	سخن پسیدی از خسرو مگر خشت فرودم کریم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن	شعر
باز آمد آن وقتی که من از گریه و خون افتم غمهای خود گویم که آن هم در دریا باور شود سیاره دولت مرا گریه بر گردون برد این گریه گوئی روغنست از بهر سوناک دلم خواب اجل آید مرا لابد بهین آمد که من چون قرعه غلطم سر شبی پیلو به پیلوتا مگر	دما آن محضت بود هم در پرده میران افتم گر من بخت ناکمان پیلوی نمون افتم بهر زمین بوس ورت از اوج گردون افتم کافرون شود شعله مرا که خود بخون افتم بر بالش غم سر نهم بر بستر خون افتم روزی ز بر پاسک تو دین فال میون افتم	شعر
غزل ۶۴۴ الذیولان	در محشر آباد دلم خسرو نمی غنجدش فرهاد و اراکون مگر در کوه و هامون افتم	شعر
زهر سو موسی تو دلبند دارم بسوگند تو جان رسته ام و آ غمت با خوشتن گویم همه شب بر و آنجا که من میدانم می باد مرا از صحبت خبان شرم باد دشمنم پند از عشق تو در گوش	دلم خون گشت پنهان چند دارم که تا چندش برین سوگند دارم بدینسان خویش را خرسند دارم که من آنجا دلی در ب دارم که جز با تو چه سراپو ند دارم چگونه گوشش سو می پند دارم	شعر
غزل ۶۴۵ الذیولان	به خسرو ده که من ناداده دارم برای لبهای شکر خنده دارم	شعر
ای خوشن شب که من در دیده خواب داشتم	که هر آنی روشن و که با همتا می داشتم	شعر

بار بایا دآرم و در خواب بیهوشی روم چند داغ بیدلی پیوسته بمنیم پیش ازین روزگار ان تیر نتوانست دیده کرد خون محرمی دیدم بسی از دیده بیرون نخرتم گفت نتوانم برویش آنچه بر من شب گذشت	آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم نام دل بود ارچه ویران خوابی داشتم منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم آن همه خوابها کاندر کیانی داشتم ای شستی روی دور از تو غذای داشتم
--	---

غزل ۶۶۹ از دیوان	از یم بشنید یار و گفت مینالی ز عشق خسرو از و برد بان گرچه جوانی داشتم	چند بیت شعر
------------------	--	-------------

از فراقت زندگانی چون کنم بار بدخوی و فلک نامهربان عشق و اخلاص و غریبی فراق ماه من گفتمی که جان ده میسدم من نبودم مرد سودا و تو لیک حال خود دادم که از غم چون بود	با چنین غم شادمانی چون کنم تکیه بر سر و جوانی چون کنم من بدینا زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانے چون کنم باقضای آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---	---

غزل ۶۷۰ از دیوان	گر بخشرو بوسه ندی آشکار مرهم چشم نهانی چون کنم	چند بیت شعر
------------------	---	-------------

هر شب از شوق جا بیدار کنم چون برآید میازگر بیانش از دروغم تیر و سبک بیرون چند گوئی که صبر کن در محب	عاشقم عاشقم چه چاره کنم داسن ماه پرستاره کنم گرچه جدا هستم بباره کنم گر تو انم هر بار بباره کنم
--	--

	من همی میرم و تو آب حیات جبهه گریه بزم از لب تو		چون تو انتم ز تو گستاخه نشم صوفیان را شراب خواره نشم	
غزل ۶۸ از دیوان	تو کنی جور بر دل خسته و من چو بیگانه نگاه نظاره کنم		غزل ۶۹ از دیوان	
شب تا بر وزخون جگر نوش کرده ام خون شد جام ولی من چو عاشقم گر سرو لاله گون بزم نیست این بس است گفتی بفرق بسر گویم طواف کن این سر که نیست بکنفس از درد عشق دو بکشیده مرا که تخت است آن نگار			خوش عشق شتی ست این که شب دوش کرده ام بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام زین لطفت پای خویش فراموش کرده ام باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام زان ناله که شب من بیوش کرده ام	
غزل ۷۰ از دیوان	گویند گر چه عاشق و دیوان گشته گفتار حسرت و ست که در گوش کرده ام		غزل ۷۱ از دیوان	
کجاست یار و سازم بجوی او چه کنم ز قیاب گویدم ای خون گرفته چشم نبیند بجوی دوست کنون آب من چنین شسته روم به باغ بدین بو که خوش کنم دل لیک چه جای آنست که گویندم آب دیده میزد منا دگی خودش عرضه میدهم ورسته			چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم چو عاشقم من سکین بروی او چه کنم ولی ز خون نیست آب جوی او چه کنم بهیچ باغ نیامم چه بو که او چه کنم بسوخت مرا آرزو که او چه کنم فتاده چندین برخاک کوی او چه کنم	
چو شیر خوردم به خون حسرت و آن بد خو				

قرن ۶۸ از دیوان	ز شیر خوارگی اینست خوی او چشم	شعر
نترسم از بلا چون پرز خون رخساره دلم سجودم سوخت و روزی عاقبت دل آشیان را نظر دیر یار شغولست و جان در بار بستن بنید انهم کجا شد دل کلیم در شمار خود بر آمد و دو دم از جان چند سوزم زین دل کاره بناک نفعگان رفتم رخ اکنون که حاصل شد	که جان نعلبشی بهیغرتی این کاره دارم که هر شب بر سر کوفتش ره خود خواره دارم تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم بین کاند غریبتان دل آواره دارم مسلمانان نه دل دارم که آتششاره دارم چگونه بر چنان پائی چنین رخساره دارم	شعر
قرن ۶۹ از دیوان	ز آه خشم و شش هرگز نگیری گرچه آن دان	شعر
در باب که من طاقت حبه تو ندارم از من تو گران کرده و خون مانده چشم هر روز دم سرد و مگر با دست نه انهم هر شب ز پی طالع بدتا سحرگاه آن دل که ز من بسته بهر خدا را گر صدستم از بهر تو بر روی من آید	نیار و هیچکجه در دل که من آواره دارم	شعر
قرن ۷۰ از دیوان	بشار دل خشم و اگر زلف تو کیست و	شعر
خراب کردی یکبار خواب ز کس مستم ز بسکه این دل خون گشته در وید ز چشم	تا ناله شبگیر بر ویست نه گسارم	شعر
	خبر دیدی چنانان که دل برقت کردم نه ایستاد و دم تا میان خون شستم	شعر

<p>نهر را شب رود و من بخواب چشم نه بندم مه من از تو بنیمم گو که بت چه پرستی مشو بخشم که بر من تو کیستی که به بینی مرا زوی تپان تو به داده بود غریبه نهاد و داغ سگ پاسبان کوی تو بر من</p>	<p>کنون چگونه به بندم که از نخست نه بستم چو دین بکار تو کردم چگونه بت نه پرستم گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم تو شوخ باز بران داشتی که تو به شکستم من ارچه سگ نه ام اما برکے داغ تو قسم</p>
---	---

غزل ۳۴۸ از دیوان	دیند بند که خسرو صبور باش که رشی اگر سخن بصیوری بود بدراکله برستم	نخچه حکایت شعرا
------------------	--	-----------------

<p>ابر میار و من بار سفر می بندم چشم گریان به لبش دشته یعنی در راه بهر بستن بدگر چیز می آرم دست جان بستت گره میسرش از گریه گفتی اید دست که بر بند بوی دل خوش در تو میدیدم و چون آمد خوشم بر بست</p>	<p>چشم می گردید و من از تو نظری بندم بر لب آب روان پل ز شکر می بندم در تخم غنای طایفه دگر می بندم گر هشتت ست ترست ارچه که بر می بندم حال نیست که می بینی اگر می بندم نگر از چشم خدای دیده چه بر می بندم</p>
--	--

غزل ۳۴۹ از دیوان	همی بخشش بخش و که برکے قوشه خون بر دهن میگشاید دیده جگر نمی	نخچه حکایت شعرا
------------------	--	-----------------

<p>من اگر بر در تو هر شبی افتان نکشم کجا رومری تنگ میا از من از آنکه روزی از یاد رفت پیش گلی خواهم رد و که دیوانه دلم باز بیازار افتاد</p>	<p>خویش را شیره و بد نام بدینان نکشم نتوانم که ترا پیسم و افتان نکشم من همان بر که گذر پیش بهستان نکشم من میگفتم کاشانه حیران نکشم</p>
---	---

عغم خیر داین دل بیمار و زایش وارو آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنکه چرا گویم ز تو ای گریه که کورم کردی	بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم هر کسی مصیحت کنم گوید و من آن کنم ساز بازی ازین شیش به بستان نکنم
--	--

غزل ۶۸۵ از دیوان	چند گویند که خسرو زبان دیده بدوز گر میسر شودم روی بدیشان نکنم	و سطر احتیاج شماره
------------------	--	--------------------

بر در تو ز دشمنان گر چه که صد جفا کشم غنچه دل ز ناز که نشکندم لبان گل طعنه زنی تو از جفا من به تبرک در جفا شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده و دیده وای که خونم آب شد چند ز دیده خونم هر شبم اری خیال تو دل زدی ز زمان زبان گشت فراق و کافرم ده که بنابر زنده کن من بدر تو کرده خویش کم ز در بدون	دوستیم حرام باد از تو پایی و شام صیحه که نهالها بوی تو از صبا شام تخته بادشاه را پیش دل که کشم خاک درت گذاشته رحمت تو تیا شام آه که سوخت جان من چند ز دل با شام من بچنین عقوقی تا بحر کجاست شام پیش چنان لب و دهن منت جان چرا شام تا شده سرفراز خاک از تو چو گویا شام
---	--

غزل ۶۸۶ از دیوان	بخت ستیزه کار من این همه خست بر دم خسروست من در چند با چرا شام	شماره
------------------	---	-------

یارب عزم آن سر و خرامان که گویم آه اول پرد و بر آرم همه شب آه اوتان من ناخوش و کس محرم آن نیست خونابه پیدا همینه مند خود از چشم	دل نیت بستم سخن جان که گویم کین سوختگی عزم حیران که گویم زانکه نبوده صبر و امان که گویم احوال جگر خوردن پنهان که گویم
--	--

در دیت درین سینه که سهروشناسد دشنام دهد دشمن و تشیع دهد دوت من غصه و هم شج و زمستی نهند گوش	بید رو چو با و کبت آن بکه گویم چندین شنوم از که و چندان بکه گویم آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم
---	--

غزل ۶۸۴ از دیوان	لبلی کند ناله چو خنجر و سحرگاه چون نشنود آن سر و فرمان بکه گویم	و سحر خنجر و سحر
------------------	--	------------------

باز این دل من رو بکه آورد دندانه شبهانم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه بیند اشک از سقر کوی و تحفه غم آورد بادم بگریخته آن قامت چو تنبیه یارے که برنجز جفت یا رنگویم	وان صبر که بود ست کج کرد دندانه حال دل آواره شبگرد دندانه وان کیست سوار از پی آن گرد دندانه من خوشتر ازین هیچ ره آورد دندانه ساقی سحر باده که من در دندانه مردنی که تیر سبز بلام دندانه
---	--

غزل ۶۸۵ از دیوان	از هر که پیر سبک بگوید که چو سحر نیک سوخته حادثه پر در دندانه	و سحر
------------------	--	-------

جان من از غمت چنان شده ام غم جان بود پیش ازین و کنون گر تو همان من شوی خود را پندت ای نیکخواه که شنوم کوه در و م تر اکتد چه نهم گر سگان تو اکتفات کنند	که ز غم خواری گمان شده ام بکشم خویش را چنان شده ام از اجل یک شبی مان شده ام من که خود پند مردمان شده ام که اگر بدلت گران شده ام دور از آن بدو استخوان شده ام
---	---

تغیبه شعر ۹	خردشمر که خنجر و دم خنجر گر غلام دورایگان شده ام	غزل ۶۸۹ از دیوان
زهر آن رخ و چوے گرم چه میگوئی سر آن روی گرم که گر بنوازم بدخوے گرم بهستان از پئے آن بوی گرم فدای گفت آن بدگوی گرم سگم گر دسر آن کوی گرم ز زلفت نگم گرم گرم گر زبان از دولت هر سو گرم		منت هر شب که گرد کوی گرم همیگوئی که جان ده پیش ویم چان تلخ که میگفتی همیگوئی مرا جانان ز گل بوے تو آید زمن دی یاد دادندت بگفت زمن یرسی که آجا کبستی تو ز کویت نگذرم گر خاک بیزم صبوری شب مرا سیگفت تا چو
تغیبه شعر ۹	دل خنجر و تو داری گرمه عمر بگره لاله خود روے گرم	غزل ۶۹۰ از دیوان
طاقت رسید و دور تو رسیدن نیافتم هلم در هوس بمردم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام حیر پریدن نیافتم از آب دیده دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم		عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بنیم و میرم به پیش تو گفتی بخون من سخنی هم خوش است یک مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایتی دی باد رخت گل بچمن بهمنشین شدم
	شد خنجر و آبروے که در سانج رسید	

غزل ۶۹۱ از دیوان	یک شربت مرا و چشیدن نیافتم	مستحق شعری
مرا بین کاندزین حالت سر و سامان نخواستیم بغضه زاهدان رکش بنادک مصلحان راز سرلپات گردم سبزه شان آغاز شد انگه برویت آرزو مندم مدار از من دریغ آخر مرا کش ای نکو خواه و دعای بد کن ادرا بر دای عهد ستوری و دای زرد بنام	شانی خند تو هم دران لب و دمان نخواستیم که من خون پلید خود بران دامن نخواستیم و گریزین بگذرد من نیستن چندان نخواستیم که بت میجویم اسی کافر تو ایمان نخواستیم که این راز دل میجویم و از جان نخواستیم که من دیوانه عشقم سر و سامان نخواستیم	
غزل ۶۹۲ از دیوان	دست بیدی چشم و بجان آمار گنجشی دلی میجویم از تو لیک آباد آن نخواستیم	مستحق شعری
بیاکه بی تو بصد گونه داغ میسوزم شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند فراغ وصل ندانم ز غفلی اینک نباشد مریح و باغ بے رویت مرا باغ سگی سوخت او و در و نکر و	تو لایسان و من داغ داغ میسوزم که شام تا سحر چون چپ داغ میسوزم چو مفلسان در بارے فراغ میسوزم ز دو و دل همه صحر و باغ میسوزم سگم بخواند ازین درد و دل میسوزم	
غزل ۶۹۳ از دیوان	مباش گرم داغ و لب و زهر و زار من آفر از تو خشم زین داغ میسوزم	مستحق شعری
یک سخن گزان لب شکوفشان بیرون کشتم آرزو دارم میانست بگرم بے پیرین حکایت بد هم لب را در بهای بوسه	صد دل گم گشته را از وی نشان بفران ماه من بگذارتا من از کت آن بیرون کشتم هم پیوسته جان دیگر زان میان بیرون کشتم	

چون جهان را بیم طوفانست ز آب چشم تر ای ترا صد گشته چون من خند گویی که جفا	رخت هستی که تو انجم زین جهان بیرون خون مهان بریزم و جان فلان بیرون
غزل ۶۹ از دیوان	یک شبی مهان چشم و باش تا از جور تو سینه را خالی کنم از زنهان بیرون
غزل ۷۹ از دیوان	مهر تو که نیست چشم و رادر دل استخوان سوز از دوزان تو که غمزه ز استخوان بیرون کنم
من این که جگر سوزا دل پشان شکن دارم بسجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب مراد و ابد شواری بیرون از ناپاک گل چو سر و اندر قبای سبزه و دیدم تقسیم شد مگر هر پاره زین دل بدلداری و هم در کسی از دیده در خیم که از دل ز جگر خاری	چرا از دیگری نالم که در خوشی تن دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم کز آن چشمان عاشق کش لبی خون کفن دارم چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد بیرون ارم چه خواهم کرد با خوبان بدین کیدل که من ارم چه دارم که من چندین بلا با خوشی تن دارم
ز دنیا میرود و چشم و زیر لب میگویی	

غزل ۶۸ از دیوان	دلکم گرفت ازین غربت تمنای طلق نام	و سطر احتیاج شعر
مده بندم که من در سینه سودا که در دارم خرامان هر طرف میسر دجان من نیاساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ار نه طیب باغوش از حمت مده چون نخواشم ترا اگر ای خونریز من سکینست بسم الله همه سستی من کار چشم وزلف و رویت شد مرا نسوگاسم چون اتم شد خاک بر کویت	زبان با خلق گفتش این جانی دگر دارم که من دل خار خارا ز سر و بالامی گردارم نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم که من اندر سر شوریده سودا که در دارم چه سپهری ز من جانا که من را دگر دارم لبم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم نماند آن سر که خربای تو در پای دگر دارم	
غزل ۶۹ از دیوان	نمی اندیشی از دمه های سر دمن میگوئی که در سر کو چو چشم و باد پیای دگر دارم	و سطر احتیاج شعر
نبودی آنکه نیست و لکنوازی میگفتم همه حکایت ناز تو گفته زین پیش دلا بپوخته و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخوردم عظم در دسرا و روزنا زین مرا دشمن من گرفت بر حق بود هر آن سخن که از و یاد بود شب تار و روز	ز روی ساد و دلی با تو را می گفتم کنون بلا می نیست آنکه نام می گفتم منت زین حدیثی که با تو می گفتم باب دیده همه شب نیاز می گفتم که من فغان نبایت دراز می گفتم که دودهای دل جاگداز می گفتم مت می شد و هر بار باز می گفتم	
غزل ۷۰ از دیوان	خیال خنده میسخت جان چشم و من دعای آن لب که تر نواز می گفتم	و سطر احتیاج شعر

<p>جان را بمن بریدم مردم فرو کرده ایم دل را ز آب خور و جهان سرور کرده ایم کز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم روی اهل که پیش کسان زد کرده ایم کردیم پرغبار و چه در خور کرده ایم این کعبه‌بین در خور این زد کرده ایم</p>	<p>ما عاقبت نثاره در کرده ایم زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکس هر بدی که کند بن بجا می‌ماند تا چند از طبیب توان سنج داشتن این سینه بر لیس که کرد و ز خاک سیر نظار گیت چشم درین چرخ مهره باز</p>
---	---

<p>غزل ۶۹۹ از دیوانه</p>	<p>ای عشق در دوش که درمان مرادیت درمان جان چشم و ازین در کرده ایم</p>
--------------------------	---

<p>ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم ای ساقی از قرابه فروز پر می‌که ما در حقه سپید و سیه بر بساط خاک فقرت و صد هزار معانی در و چو مو چشم و نه کو دیکم که چو نیم سنج و زرد</p>	<p>رخت خرد بکوس فلند کشیده ایم خون بهار شیشه اخضر کشیده ایم چون پروغاست مهره ز شیشه کشیده ایم آئینه بکیم که در سر کشیده ایم چون یالغالی دل از زرد گوهر کشیده ایم</p>
---	--

<p>غزل ۷۰۰ از دیوانه</p>	<p>روایت نون</p>
--------------------------	------------------

<p>جان من آخر گهی از بیدلان یادی کن شادمانی هست از حسن و جوانی در سرت هر زمان ماییم و تنهایی و زندان فراق ای شب هجران عاشق کش نخواهی شستم گر به و تنه و جسمم نخواهی آسایم</p>	<p>در باضافی نمی از نیم بیدادی کن سنگ از لیک نظر به حال ما شادی کن که توانی از فراش گشتگان یاد کن ای مودن گر غمزدی بانگ فریادی کن باری ایجا آیی و سر در محنت آبادی کن</p>
---	---

خاک کویت کردم اندر چشم تزان آب گل	همدین خانه ز بهر خویش بنیادی کن
<p>شکر از زبان اشک چشمه را نهان در کوی خود رسیده جوی شیرین را روان از خون فرهادی کن</p>	
<p>هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشین زین سوی چو در دشمنان انسوی سنگ و شمشیر ای پندگو تو هر دم دیگر چه آتش میرنی برو شتم ره عدم بگذر شتم دل بدست تو در درون جان من هر دم در اندوه گر در خمار آن می کرد شستن عاشق چه کرد</p>	<p>هر بیدلی آمد بخود من برقرار خویشین خلقی طبعی و گفت و گو عاشق بکار خویشین من خود بجان در مانده ام بار و زگار خویشین گه که گریه آیدت زین یادگار خویشین یارب که چون پاره کنم جان و فگار خویشین این خون خود کردم بکل شکستن خمار خویشین</p>
<p>خون غمزه بر چشم وزنی بر دیگران تهمت نمی تا کی بفرست کسی سستی شکار خوشتن</p>	
<p>جانا شبی بکوی غریبان همت مکن داری بزیر غمزه و لب مرگ و زبید مکن می کت حلال یاد بنوش و برون خرام یک کاسه نیم خورده خود بر زمین بریز دعوی خونهای دل خویش می کنم تا بگو که برب تو رسم خون من بریز ای باد صبحدم چو بان سوخته بگذری ایدل چو سوختی بهو سه خام خویش</p>	<p>چون جان دهم در پیت خرام کن تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن در کام مرده شربت بی عطاف مکن یک بوسه لبم زن و مالاکام کن وانگه بجای بابو که رنگین بجام کن از من بگان آن سر کور اسلام کن عمر عزیز در سپر سودای حرام کن</p>

غزل ۳۰۰ از دیوان	خسرو نظر در آن رخ و آنکه حدیث صبر اندازه تو نیست زبان را بجام کن	شعر ۱۱
چشم کز دل من آن صنم آید بیرون آخوای آه درون مانده و می آید بیرون مژده لت چو پیکان کج اندر جسم جان رو و لیک دم مهر و وفایت زود من و رسوائی جاوید که عشق تو بگفت گر سماع سخط را بخرد بر خواند	یاد دل از سلسله خم نخم آید بیرون مگر از دل تو دود غم آید بیرون بکشم لیکن با جان بهسم آید بیرون آخر این روز که از سینه ام آید بیرون هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون قصه بیدی از هر رستم آید بیرون	
غزل ۳۰۱ از دیوان	چنگ را ماند خسرو که زنده چون ره عشق تاله ادر برگ او زیر و بم آید بیرون	شعر ۱۲
زین خوش پسران تو مکل ایشان خوبان همه شهر و یک دل من بابا سر راسته ندارند کشتند به تیغ غمزه مارا جانا مگذر نمک فشانان ای مرهم نیکوای فسادیت	بیگانه شدم ز جمله خویشان بیچاره دلم بدست ایشان این کج کلهان مو پریشان این سخت دلمان بست کیشان برسونندگان سپهر ایشان لیکن دل و جان من فدایشان	
غزل ۳۰۲ از دیوان	اگر خنیزی ز صد چرخ سرو با گرگ چه دم زنند ایشان	شعر ۱۳
ای سخن نامه لوطا بستان	نسخه زبان روی دلربا بستان	

<p>وی بنفشه ز رشک طره او خاک او تو تیا شد ای زگر گر توانی بد در ساندن پس بگو که در چشم فتنه پست بغلامی بحسب مرا از من روی چون ماه را بچرخ نما پس بدست خیال خود بفروش ز چرخ جوی به بین رخ ز روم دل بیری ز جان چه میخواهی نامه ما اگر نینخواه</p>	<p>گر ز پستی پر و عصابستان دیده بفروش تو تیا بستان یک سلامی برو صبا بستان بده انصاف ما ویا بستان وزد چشم خودش بهای بستان هفت آئینه رونما بستان لیکن از چشم خود رضا بستان وز غم خویش کیمیا بستان گر بخواهی ستدیا بستان قصه باری ز دست ما بستان</p>
<p>غزل ۶۰۶ از دیوان</p>	<p>دل خسر و ز دست شسته بجز از برای خدای ربستان</p>
<p>بهار آمد ولی غمت لبستان چو نتوان کرد گست مسک صحبت دستان ما و من زنده مرا گوئی فرا شویش کن و آزاد شه از غم بگوئید آن مسافر که صد جا پاره شد جانم بفرساک تو بنده دل مرا چون نیست آن بنده کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چرخ برب</p>	<p>که بی یاران خود حیف است گشت بون کردن بدین خواری نه از راه است یاد و ستان کردن مسلمانان چنان ولی فراموش چو نتوان کرد مگر کینه از وی توان پیوند جان کردن که بتوانم ترا دست شفاعت بر جان کردن نذاشتند پنداری که یاد دشمنان کردن</p>
<p>بیام شکر غم گویم خسر و بیدارین چون</p>	

غزل ۷۰۰ از دیوان	نداشتیم در ایام شادی شکر آن کردن	نسخه حسن
ای باد بوسه یار بدین مبتلا رسان گر هیچ ازان طرف گذرے افتد ز من آن دل که بزرگرت ببولی نیز ز دوش یکتار بهر پوشش من زان قتب ببار جانی خراب دارم و در دست نام او گفتی که ناله تو بسیار تو میرسد از دیده آب غرق شدم مردمی بکن ما چون نمی رسم بران آرزو دل	در چشم من ز خاک درش تو تیار رسان خدمت کن و سلام بگوی و دعارسان باز آرو هم بسینه آن مبتلانه رسان تشریف یار شاه به پشت گداریان این در در اگر فتنه بنزد و داریان آهنگ که ناله میرسد انجام رسان این آب را نهفته بران آشتی رسان یارب تو آرزوی دل ما بهارسان	نسخه حسن
غزل ۷۰۱ از دیوان	حسرو که از فراق خیالی شدای صبا از جاش در ربا و بدان دلر بارسان	نسخه حسن
میسر ار شود از چون تو خسل بر خوردن من از لب تو خورم خون تو از دل و بگرم تو خود بگویی که خبر در دل چه خبر بود گر این گل ست خود انداز خاک در دهنم عنبت که لقمه جانست کی توان دزدن بقره دوست کشان میبرد دلم ورنه	ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن بویم خولیش در اندیشه گلشگر خوردن که تو بخوردن بی من بختاک در خوردن شکر بهت که نشناسد او گر خوردن کسی بخورد و زود و دشمنه بر جگر خوردن	نسخه حسن
غزل ۷۰۲ از دیوان	بجان پذیر نه از دیده زخم او حسرو که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن	نسخه حسن

<p>بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکه با سایش خواب ان کردن از به چنین کاری خون آب توان کردن شبهای سیاهم را مهابت توان کردن از طاق دوا برویت محراب توان کردن صد خضر و سیح را قصاب توان کردن</p>	<p>با چو تنوممی یک شب گر خواب توان کردن بیداری من بودست از رخ فراق شب گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن آن طره بیک سونه از گوشه سه تابان زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد گر غمزه تو جویدش اگر در بخونیزد</p>
--	---

غزل از دیوان	زان خوی که ز روی تو ناگاه چکد لب در کام دل خشم و حسد تاب توان کردن	نصف پنجمه
--------------	---	-----------

<p>ماه هلال ابروی من عقل مرا شنید که زلف سوی رخ برمی که خال زیر لب ای من غلام روی تو گر جو بر خواهی در تم گر من ز جو چشم تو کردم شکایت گوئد دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم گفتی شود و ذرات را هجران بکشتن خسته گر عشق میبازمی دلا پروانه شو چون کس گفتم که از من جو تو ز نار بدم گفت</p>	<p>غمزه زان زین سو میا آهنگ جان ماکن جان دار و آخر آدمی چندین بلا کیماکن بر بنده خود میکنی چون گو میت کن یا کن زارم کبش لیک این گنه بر دو پاید اکن در بنجی منهای ره زیشان مرا تنس کن امروز همان تو ام این وعده را رفد کن بالای آتش چرخ زن پرواز جلا کن در کفر هم صادق نه زار را رسد کن</p>
--	--

غزل از دیوان	خمس و اگر بخت گوی یاری دهد آنجاری هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا کن	نصف ششمه
--------------	---	----------

ای تنجیب ز دیده بخواب عاشقان	تا سوخته دلت زلف و تاب عاشقان
------------------------------	-------------------------------

<p>فصل سم سمنند تو محراب عاشقان آن بخت کو که رست شود خواب عاشقان تا بخیبر شوے زمی ناب عاشقان پوشیده است لطف تو در باب عاشقان زمینگونه هم مهره من آب عاشقان هم ایمنی خطاست زیر تاب عاشقان</p>	<p>ذکر لب و دلبان تو تسبیح بی دلان دوشت بخواب در بر خود یافتسم و یک شب بیهمانی خوابه من آه گفتی که کشتن تو بهوس دارم آشکار مردن ہی رہا کنی زیر پاهای خویش گر چه درون حجره جا نه است جاکه تو</p>
--	---

غزل ۱۲ دیوان	<p>خسرو ترا ز غمره بقران کشید قتیغ شمرنده می شودیم ز قصاب عاشقان</p>	<p>نیمه شعر</p>
--------------	--	-----------------

<p>اشی کل بالایت بلا از بهر جان مردمان تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتش با دلفیقت می دزد جانی زهر سو می برد هر فزده از خاک درش جانی دوسه گردش پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندی لقمه هر شب من کو کج غمت گویند خلعتی با تو هم آخر مسلمانیست این آن غمره را بندی به</p>	<p>بس کن ز جولان در نشاد کف نامردمان آگه نخواهد شد دولت ز آه نهان مردمان کو آگه بودی پیش ازین تنگ گران مردمان یار چه سرگردانی است از بهر جان مردمان باری سبکی شاد کن سگ اسبان مردمان آخر ز صا شب رست کن کیش بگمان مردمان تا راج کافر تا یکی در حسان مردمان</p>
--	--

غزل ۱۳ دیوان	<p>من بر تو تا کسان آخر همین بار آورد نا خوانده چون همان رود شمر و بخوان</p>	<p>نیمه شعر</p>
--------------	--	-----------------

<p>نہشت عشق باز چنانم بجان درون خون آب گشت کشته منب که دوم منور</p>	<p>که عافیت نماز نشانی دران درون این آتشی که هست درین استخوان و</p>
---	---

<p>هر کس ز نذر مردن فریاد و استان یارب کسی بود که ز بانم درون کشد در هر دلی که در زود و لببری بسوز گفتم چو پیش کجایش درون کشم خوش وقت آزمان که بود گاه مردنم مردم بر استان و ز فقم درون کنون</p>	<p>ماتیر آمدیم درین دستان درون یکدم زنالمی زود چون زبان درون آتش بجای که کشد میمان درون اورفت بی اجازت من خود بجان درون وان بت در آید از زمین ناگهان درون خاکم مگر که باد بر فراستان درون</p>
--	---

غزل ۱۲، از دیوان	گفتی که خسرو ابدلم جاے کرده خشنودم از درے بروم بکینان و	غنچه شکر
------------------	--	----------

<p>امروز باز شکل و گشت یار من صدره فتاده بر در خویشم بید پاتج عمرم در انتظار شد و یکدم آن جلیف که آه و گاه زاری و گریه که نفیر مردم در آرزوے کناری نخت بد من کو بگویم هر دم از بهر یک نظر ای مردمان ز بهر و مہ بنگردید لیک از و کجاست بهر هلاک من آفسرید</p>	<p>یادے نکرد از من و از روزگار من رحمت نکرد بد دل امین و وار من نامد که وای بر بن و بر انتظار من یارب کجاست آن همه صبر و قمار من نهاد آرزوے من اندر کنار من تا با که گشت میکند آن ششوار من ز بهار من گریه بسوزے نگار من ای آفت دل من و آشوب کار من</p>
--	--

غزل ۱۳، از دیوان	دشمن بدید گریه خسرو و دشمن بهشت هرگز گفتمیش که بس ای دوستدار من	غنچه شکر
<p>دل می بری و در خشم موی کنی کن آز درون دل تہہ خوی کنی کن</p>		

تو جز میکنی و من از دیده میکشم خلفه همه بروی تو دیوانه گشت و بست خون میکنی دل من و بست دی همی برب از راست بر تو جان من از آه بیدار جای دگر دیده دل گم گشته را نشان	این شیوه گرچه نیک نگو میکنی مکن باری تو گل زهر چه بویی میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن که که که گشت برب جو میکنی مکن آواره ام جو سومی بسو میکنی مکن
--	--

غزل ۱۹ از دیوان	گفتی که خشم و اچکنم بود خلاص آن شاه را که در خم مویی میکنی مکن	شعر ۹
-----------------	---	-------

چه بلاست از و چیست نظر نیا ز کردن چو کمال صنع بچون ز جمال است پیدا همه خواب مردمان شد بد و دیده تلخ یار چه خوشست با تو خلوت که دهر شکر نیک تو نجیب خوش که مار از غمش جو شمع جو بجفات دل نهادم مکن آنچه میتوانی بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عار صف عاشقان است اینجا مده کفایت	خمره را کشا داد و در فتنه باز کردن نتوان حدیث عشقت زره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین حرکات ناز کردن ز خراش دل گواهی زبان را ز کردن همه روز و روزه بودن همه شب گذار کردن چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن پسر بگفتگین را بهوس ایا ز کردن که بشهرت پرستان نتوان نماز کردن
---	--

غزل ۲۰ از دیوان	چه بود شمع خشم و که کند شارب آن کسی چه طعمه راند بد جان باز کردن	شعر ۹
-----------------	---	-------

ماند در چشم و کرشمه در سرب و مکن باز میدار می ز کشتن ز گیس بدست را	وز کنی خیره دلبا بارے نظر سر مکن این فنون گیران می آید بران جا و مکن
---	---

بوسه دادی و شتی وه که آخر کے زنی
تیج برکوش که پیشیت لاف بیدر و زند
تشنه خون سلیمانست چشم کافرت
در ددل میگویم دبا آنکه خویت بارگشت
پرده عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل
من که از جان دست شستم داغ من چو

در عاشق را بذرمان میکنی بدخون
ما گرفتاریم تنم در سراسر بدن
گر سلیمان تو کافر گفت آن نندون
ول که اینجاست بارے سوی گیر کون
بادر گستاخ با آن زلف غنچه بدن
ای طلبیب از مو شیار می موده اوار

غزل از دیوان

ایکے چون چشم و گرفتار ہو ای دل نہ
عاقبت خواہی تماشای رخ نیکو کن

غزل از دیوان

گر ز شونئی نیست پرواے من
تا گمان گرگشت کویت سیکنم
من چو جان ہرسم سنگ درالگو
سوزش من از چہرہ غافل
سنگمای گو بکویت مے خورم

رحمتی چشم خون پالای من
چشم من در غیرت از پا من
تا نگہدار دیکویت جاے من
کویت سوزان ہر شب از سوخا من
گو گواران بادیر رسواے من

غزل از دیوان

جان چشم و در دو چشم یک نظر
گر چہ سرزد این قدر کالای من

غزل از دیوان

یار بی فرمان دل من همچنان
شانہ کردن زلف را چندان
ہر کسی پند می شنید صبر کرد
عشق صد گویہ بلا بر من گفت

یکدمی باقی و ہر دم همچنان
بستہ چندین دل بہر خم همچنان
کار من دشوار و در ہمہ همچنان
کفہ ہمد من کمہ همچنان

هر شبی تار و ز بان خود بهر سبزه جان نفس شکست و در پر و آواز	صد فسانه گویم و غم همچنان دل بدام فتنه بکم همچنان	
غزل ۲۰ از دیوان	شکر زیاران دیده چشم و از خواب عشق را بنیاد محکم همچنان	مختصره شعر ۹
همیز نری بسبازی خون یاران بخون بیدلان خور دن مکن شو من رسوا و هر چونند به خلق برای صبح بهر روزی که بیست تم پرورده شد در خون دیده نگویم در خود با کس که این راز منم سرگشته زیر پای خوابان شکاری راز تیر ترک روزیست	چنین باشد سزای دوستداران که کس را ناید این شربت گواران چوستی در میان بهوشیاران حیات من چو شام خوشگواران چنان کردمی سفال با ده خواران نگنبد در دل ناستواران چو گوی افتاده در پیش سواران مرا از نادک مردم شکاران	
غزل ۲۱ از دیوان	چه خوش می نالند از عشق چشمه چو بلبل در نفس وقت بهاران	مختصره شعر ۱۱
عشق آتشم در جان و جانان از آن گیران ای مرغ جان زین ناله هیچ نیست جانان که نقد جان لب را و هم گماید دل دیده را جوئی زیران نمی بسیکن چنین بستم کجا اگر گشتی شد بیدی تا که مخلصم سز نشا	ما را بگریبان شد و او میمان دیگران بیوده افغان سکنی در بوستان دیگران من بودم فصولی میکنم کالاه از آن گیران با من جویم زدی کند بخت جوان دیگران باری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران	

بگذار میرم بر درت مناسه خوبان دگر بر دیگران می بندیم ای چشمه حیوان مکن گویم که مردم از غمت گونی که نتوان آید تو سود کردی بنده را من جان یارانم تو میخوری من دروغم یعنی روا باشد چنین	مفرست خاک کوی خود برستان دیگران چون خود شستی از دلم نام و نشان دیگران سهلت آخ جان من مرون بجان دیگران پسند هر سود خود چندین زبان دیگران شربت تو آشامی متب در استخوان دیگران
--	---

غزل ۲۲ از دیوان	خسرو و تیار موی تو جان میدد دیگران اگر چه علی الرغم منی جان و جهان دیگران	وسطا شعر
-----------------	--	-------------

دل گم گشته بازار خسردین نتوان عشوہ میدد که خسردار بجایم تا آنکه مردمی کن قت درمی چند درشتی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوانی خسر جان نبودات نهم لیک بدین نقد خیر با هلاک و تو بدرویش نه بینی کچینم	ورد بدلا به چو تو یار خسردین نتوان این متاعیست که بسیار خریدن نتوان گل خرد هر که بود خار خسردین نتوان جان من روز و شب آزار خریدن نتوان ناز آن ز کس بیار خسردین نتوان دولت و بخت بازار خسردین نتوان
--	---

غزل ۲۳ از دیوان	خسرو از ربیان آری چه جامی نخت اگر چون سیم بگفتار خسردین نتوان	مختصا شعر
-----------------	--	--------------

دره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن دشمنی چون عشق در بنیاد دل نهاده پاک قوت جان من توئی چند از صبا کو و بر دل مرا شاه پرست و ناز آن بد خوبلا	تا غمش که سینه باشد شاد نتوان زیستن بر امید صبر بلبه بنیاد نتوان زیستن آخر این کس مرد دست از پا نتوان زیستن با چنین دل زان هلا آزاد نتوان زیستن
---	--

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن
هر کجا گفتار شیرین رخسار جان فکند
گر چه من سختی کشم آخر جبارا هم حدت
روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو

ایمن اندر شسته صیاد نتوان زیستن
حاضر مردن کم از فریاد نتوان زیستن
هم تو دانی کاندرین بیدار نتوان زیستن
در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۲۳ از دیوان

جو کس خسرو وزن دم از جفا دوستان
روز و شب بانالای و فریاد نتوان زیستن

شعر ۹

ای میر همه شکر فروشان
عشاق ز دست چون تو ساقی
در بیکده غمت سفالے
در کاوش کنه خوبے تو
یک خمره غمت دست نگذشت
از پرده دمی چو گل برون آ
خوش وقت تو گاه گئے ندر
بیدار نگشت ملبس است

تو بکشکن صلاح کوشان
خون سابه بجای باده نوشان
نرخ همه معرفت فروشان
کندست خیال تیر مویشان
در صومعه کبود پوشان
یاد همه نیکوان فروشان
از آتش سینه های جوشان
از ناله ملبس بل فروشان

غزل ۲۴ از دیوان

از تو سخن بهر ولایت
خسرو ولایت جنویشان

شعر ۱۰

از بس تو بے برید نتوان
ما چنند گشتم جنایت آس
زین پس من و جوهر عشق تسلیم

بر تو دگر گریزید نتوان
محنت همه عمر دید نتوان
کز آمد سر کشید نتوان

چند	<p>غم سینه بسخت چو نتوان کرد یاران عزیز پند گویند من کز پله خواریم چه تدبیر بی یاری بخت کام دل نیست ایوان مراد بس بلندست این شربت عاشقی ست حشر و</p>	<p>خود پرده خود درید نتوان گویند ولی شنید نتوان عزت بدرم خسرید نتوان بے پر بهوا پرید نتوان در وی بهوس رسید نتوان بے خون جگر چشید نتوان</p>
	<p>درا می شاخ گل خندان و مجلس گلستان کن از آن لعل پریشان نامزد کن با درام کس بگو پیران ز بیانی آمد حیت بر یوسف فروان بت پرستیدم بحراب نماز کنون سند در آینه آرزوی وه گرمی نمی بارک نمازم خواب دور از آستانست بگو که خواب برون آرای سواد دیده چون ابر سینه طلبیا دروسن دارد نهفته با دلم کاری بنامی عشق جانان کن اندر سینه حشر و</p>	<p>بگفت تلخ چون عاشقا ز هست غلطان کن بعهدت خواب خوش دارد همه خواشن پیران کن تو هم بشناس غم دراویکی سر در گریبان کن بحراب دوا برو خودم از سر سلمان کن بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن بیاران خواب را همچو آب این چشم گریان کن بگر با سایه بر بالا آن سر و خرامان کن تو در وی را که بیکارست روشنول در مان کن بناهای کمن از کا و کا و غمزه ویران کن</p>
چند	<p>سبزه همان و گل و صحرای همان گرد چمن شاهزیا بے است در چمنه هر کس و من بر درش نام نماز دل و جان و سوز</p>	<p>باغ همان سایه همان جا همان در دل من شفا هزیریا همان باغ همان ست و تماشا همان عشق همان ست و تماشا همان</p>

چشم مرا سیل ز دریا گذشت قمر تو لطف است که مشتاق را فرق میان دولت کی توان	سوخنگی دل شیدا همان خار همان باشد و خراما همان خضر همانست و سیاحا همان	
غزل ۲۸۰ از دیوان	از تو با و ز دل خضر و صفا کز تو همین شاید و از ما همان	شعر
آرایش مجلس توئی مجلس بسیار هر زمان زمینان که بر هر سوی تو از نفس خود و غیر تم چون عاشقانت را نماند از نقد و سستی بایع جان میرسد هر دم بب دلم که باری نیست آ ای سر زودی خاک شو پیش ران نازنین گر چه نیزم از خوش گری تو ای با و صبا گرنیت باران کرم سنگی ببار آسمان	نقل شهاب ان دلش آماران هر زمان همچو گشته است این باد صبا را هر زمان تا راج سلطان کنی گشت گداز هر زمان بر ناز و ستوری در چشم دغا را هر زمان بو کرطیل نازنین بوسیم پار هر زمان میگو سلام چشم من آن خاک پار هر زمان تا چند باز آرم تویی دست دعا را هر زمان	
غزل ۲۸۱ از دیوان	حسرت و اگر عاشق شدی از تیغ عذرش آه بس تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان	شعر
سرت رو در جو در گلستان من ناله کنان ز غم شب یارب که از خود آه نثارش ای چشم ترا بکشتن من هم هستی و هم خوشی همه رفت	پامال کند جمال بستان او خفته بن از در شبستان الضاف من شکسته بستان یک غمزه و صد هزار بستان خوش باد همیشه وقت بستان	

فریاد و زبلبلان بر آمد داعی که منراق بر دلم کرد	مخبرام نیاز در گلستان بشکاف و به بین هنوز هست آن
--	---

غزل ۳۰ از دیوان	شب گذشته بدست جور حشرو آخر نگه زبردستان	و کلامی که شعر
-----------------	--	-------------------

جانا که بکشا دیدم ندی ز گیسو باز کن غمهاست در دلهام تو هر یک بدگر چاشنی کو تمام در عشق خود سوزند پیش عاشقان جان که درون و که برون کارم مگر کی شود پیش قریب کافرت در دوا دار چشم تو گرت یستازان سر دبر تارک از خاری کند	گم گشتگان عشق را آخر کی آواز کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر کلمه انبار کن بازار تو چون گرمش پس من مزینان نازی که اول کرده کیب را دیگر باز کن گر ذکر کشتن میکنی سهم ذکر آن غدار کن آغاز آن ای محبت بن پیر شاد باز کن
---	---

غزل ۳۱ از دیوان	حشرو تو در وی کی ری میکن کبوش کن در خاک پاسه زده بنشین بیان راز کن	و کلامی که شعر
-----------------	---	-------------------

شبست این که بیایانست یا خود زیارت این رسیده موم نوروز و هر کس در گلستانی چه آیم در چین آباغبان آن گل که هست آنجا سینه شد روز من از غم پریشان رو و کار هم غبار آورو چشم از انتظار و باد هم روزی غم بجرم که میسوزد در با کن تا منم سوزد مرگونید پیکاران چه کارست این که تو دار	ست این پیش خیمه یا خیال آن کارست این جهان در چشم من زندان چایام بهار این بدیده میناهیم دیده میگویم که کارست این نه روز آسایشم فی شفق روز و روزگارست این غباری ندارد از آهش که مژده انتظارست این که از نامهربانان یوفانی یادگارست این ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کارست این
--	--

نذارم من روازیرانه نقلی خوشگوار است این	بنغم خوردم موافق می شوندم دوستان لکین
غزل ۳۲ از دیوان مرا افسوس می آید تیرشش بر دل حشر و سگش هم بگرزین سو که لب لغزش کار است این وسطا حقیقه شعر	
<p>عبار که ز تو رسد نوردیدگان نیست آن که من ز رشک بمرم که حق جان نیست آن و فاکن که ز آن تو بلکه زان نیست آن مخوان که در دفرایند وستان نیست آن تو نام اجل نمی و عمر جاودان نیست آن چو یاد میدهم از تو پریان نیست آن چو در خیال توام باغ و بوستان نیست آن ز من ولیک نگوی که از زبان نیست آن</p>	<p>دل که سوخت ز عشقت چراغ جان نیست آن سوز جان و گر عاشقی بدایع غم خود جفاست زان تو میکنم بمرگ و جوری صد بستانت که حالی ز خون دیده نوشتم سجاک کوی تو مردن که خواستم بدعا با خدا چه خار میلان ز بجز بر سر خواهم اگر چه گوشه غم ناخوش است بر همه میکن گرامی صباروی آنسوی صد و عاشق گویی</p>
غزل ۳۳ از دیوان شود و براه تو حشر و چو خاک پالایشانی عبار پا چو بدانی که آتخوان نیست آن منتظر الصفا شعر	
<p>خواب کرده خود را حسد آب تر گردان یکی سخال شکسته بیار و در گردان لبا لبم دوسه پیش آرتنجب سر گردان خبر و پیش ازین ستمند سر گردان بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان که پیش تیر همه جان من سپر گردان</p>	<p>بیار ساقی و جام شاداب در گردان دبهر در و کشان آگینه حاجت نیست هنوز تخیل ز ندو میرسد چنبرم گر آن حسد یف مرا بینی ای صبا جان تبرک صحبت ویرینه گفتش بهوست کسان بیار و آن است بخیر یارب</p>

غزل ۳۲ از دیوان میان سیمیه شعر	بماند خشم و لب خشک ز آه گرم آخر گهی بپرس بلطف و زبانی تر گردان	
ای آرزو اسید واران از دشمنی آنچه بود کردی تا سایه زلفت تو بدیدم افکنده بتی چو موی باریک میگریم بر غریبه خویش گر شمع دهم غم تو صد سال اینما که تو میکنی بر این دل با این همه چشم بر سر راه	وی مرسم در دو تفکاران ای دوست چمن کند یاران دیوانه شدم چو سایه داران در زیر گلیسم سوگواران چون ابر بپوشم بهاران یک قصه نگویم از هزاران از دل نرود بر وز گاران میدارم چون اسیداران	
غزل ۳۳ از دیوان نغمه احکام شعر	تا کی گذری بسوی خشم و چون بر سرشت خشک باران	
ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک هر بار ما دبر بر اهت روم بدرد من و انجم و کسی که چو من طالب کسیست باز لیت آتش من ازان تیز میشود صبر و قوا را بستم دل گفت دیر شد	از خجیر نو بگردن گردن کشندگان با اینهمه مرد که بمردند زندگان پرسم حکایت همه روز از روندگان کعبه چه آگست زیای دوندگان پندرس که میدهند بگو شمشیرندگان تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان	
	بیچاره خشم و از پی خوبان بجان رسید	

غزل ۳۹، از دیوان	یار خلیص بخش مرزین کشندگان	خجسته شمره
ایدل نه وعده کج آن شوخ یا دکن بنزلیس نامه را و روان کن بدست باد تا چند خود مراد کنی صد نزار کار اینک سوار میگذر و تا بنیمیش	خود را بشوهر گرچه در و نشت شاد کن لمیک اول از سیاه چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نامراد کن ای آب دیده یک نفس استاد کن	
غزل ۴۰،	خسرو چو ز عشق بجان باختی کنون مردن بدست است گرا و از یاد کن	شعر
تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان چند آنکه راه مینم چشم نمیشود پر چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم بی تو و دیده پر خون پیشت زگره فلج غوغاست پیش رویت از عاشقان گریبان فساق روسیه را لازم بود ملاست	آهسته تر زمانی اس میر کج کلاهان چون دیده گدایان از خوان پادشاهان چون کوریم بیاید از سر صفاهان سن داد خود نیام هرگز بدین گناهان بازار بردگان را گرمی بچاشته گناهان چون لعنت ملائک بر نامه گناهان	
غزل ۴۱، از دیوان	خسرو ز بخت و خالشانده خود گوئی دانی که نعم نیاید اندر دل سیاهان	خجسته شمره
چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن دمی بسوی من آ اگر چه عیب شایانست ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه صبور بودم از دیدن رخت گویند	نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن بکنج کلبه درویش میسمان بودن نه دوستیست کبوی تو را یگان بودن چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن	

دیوان من نه هانما برون رومی کس نه لماست نکتم که چاکنی زان روست به بند سوت بدان در کعبه جان داد طربان بوالهوسانست فی ره عشاق	پسین کو نموی شدت در میان جان بود رہا فیکر است حسن مهربان بود از ان رست که در بند نیکون بود و شمع امان و این از نه بر کران بود
--	--

غزل ۳۹ از دیوان	پسین قضا چشم و چه جاک گفت آنرا که حیرت رخت آموخت میر با نه بر	نخچه شماره ۱
-----------------	--	--------------

همی رفتی و میگفتند که حسن فروست این ناله چشم و غمزه است آنکه داری بهر جان لبت که که بخندیدی بکوز عرفان زکم خوشم با آب چشم خویش تا گشتی که خون میخورد مراد دیت اندر جان که هم با جان و میرود هران خالی که کس ریز خوشم از دیده بندید	سه سینه نشین ست این نه ماه خاگرد که پیروزان شکا بست آن شمشیر بر دست این چو شد آخر نه اکنون هم جان خاگرد ولیکن هم تر میدانی که ناخوش آخورد و گرد و زانکه هر روی نیایم و چه در دست این ولی شری که گویند که از راه تو گردست این
---	---

غزل ۴۰ از دیوان	اشوخی میزنی سنگم گشت آن بر رخ عاشق گل مردان مرن بر روی چوین مرد دنیا	نخچه شماره ۹
-----------------	---	--------------

ای بکویت هر سحر که جای تنها ماندگان با چنین شبها که من دارم چه باشد و اگر گشتی از تنهاییم آخریا در وقت آن چون بکوی تو لبها پائے را خاکی کنم فی منت گویم نه تو عالم توانی گوش کرد	رحمتی بر چشم خون پاک تنها ماندگان یاوت آید روزی از شبهای تنها ماندگان کت گذر باشد بخت جای تنها ماندگان کش بگریه نشوید پائے تنها ماندگان کاندی سخت است در سودا تنها ماندگان
--	--

دورتن باشد و لیکن نه زبان در دُل ماند آنم آفتاب دهر که در صحرای غم آتش چرخ تنها سوزد و گوید بسوز	گر مثل گردون رود بالای تنها ماندگان سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان دای تنها ماندگان ای دای تنها ماندگان	
غزل ۳۱ از دیوان	تو غم خسرو کجا دانی چون شنیدی که نال و فریاد در دهنهای تنها ماندگان	مختصره شعر ۶
عمر گرفت و رفت عشق ز سودای من بسته بجانم کمربش بتان چون کنم تا بجزایات عشق دهنم آلوده گشت آتش سودا وصل جان و تنم را بخت بنده اگر گشتنی است بهر چه سپیداریم	ترک جوانان گفت این دل شیدا من خاصیت این مید بطلع جورای من بر سر بازار عشق پیش نشد پای من چون نگرم خام بود این همه سودای من رنج کن آن تیغ را هم بقاضای من	
غزل ۳۲ از دیوان	خسرو و سیدل ز شوق بر در تو خاک شد پنج گفتی گجاست عاشق شیدا من	مختصره شعر ۷
بالای شست این پیش من با ستر بانیست این مردم بجان چاک ترا دیو و پری لشکر ترا توسیر وی و زمر کران خلقه بفریاد و فغان هر سوکای افتد گذر هر غم که نبود زان تیر ترسان همی بودم که جان خوئی ستان زانگان هر چه آیت زان جور و شول جان محنت کشن تر	چشم نیست این پیش تو یا از بیانیست این نی خوبی ست این مرزا ملک سلیمانیست این ای ناسلمان ناکسان آخر سلیمانیست این هر خط می آید بسر مارا چه پیشانیست این ای دل کنون هر شدار آن بی آفت جانیست این سیار بودی حج و خوش وقت پیشانیست این	
شهری بکشت آن خوب و آنکه تو خامت نه جو		

غزل ۴۲، از دیوان	گستاخ می بینی در چشم و چه نادت این	خجسته شعر
یکدگر خلق بسودا دل و جان گشتن پرسم بر که شدی عاشق و الله بر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است دگر خون شود دل که کتم با تو زلفت تو کلمه بهترین روزم را خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم چند گونی غم خود گویم من بگذر گفتم جانت چگونه است ز حبه رم یعنی	من و سوز و همه شب غم نهان گفتن مختصر شد بهر می نیست باوان گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه جوان گفتن بر چنان روی و امحکا به پیشان گفتن زین شب بدیدل افسانه بهر جان گفتن کام شیرین نشود از شکرستان گفتن کاین حدیث است که بروی تو توان گفتن جز ترا نیز توان با دگر که جان گفتن	
غزل ۴۳، از دیوان	شور چشم و همه پسند می چون گفتم کاتش جان و جگر پیش شود زان گفتن	خجسته شعر
خواهی دلا فردوس جان رخسار جانان زین ایمل که بهستی بیقرار از بهر روی آن نگار ای بت پرست هند و چین کن یاد بت بوزین گم کرد جهانان بردت هم جان و هم دل چاکرت دی شب که میرفتی چو میگیفت دل با من بره دارم ز تو داغ کهن در نیست باور این سخن	در بایت سرور و ان آن سیر خو باز آید بین این جانت می آید بکار آن گل جانان زین چندین چگونگی بت چنین آن یک سملان زین در کیسو عذرا ردت این را بچو آید بین اگر جان ندیدی هیچگاه آنک بر و جانان بین بند اوم و دل را به کن شان داغ پنهان زین	
غزل ۴۴، از دیوان	میگونی هر دم چشم و اسلطان مبارک او را در دست خواهی قبل آن قطره را خواب بین	خجسته شعر

مزارم آرزوی بزر و درت گنجی دیدن
اگر دزدیدن جانم چه بختی بختی
ز کانت آن دولت که بیان آن به ناله
ب تو چشم بر شکست از پی ناله دست بستم
شبی گفتم که سوز من نه بینی که نمی گفت
ولی کو عاشق من بود سوز و جوهر روانه
جگر خار و به پیکان عمره تو باز سوزنا
کسی کو جان نثار عشق او بزیست با دین

چه سود او دیدن لبستان چو نتوان میوه چیدن
هنگام خرامش خویش راده جای دزدیدن
که این دیوانه زان لبها می ارزو بخندیدن
که این در گردن سرمه ست و آن بند بوبیدن
که باشد حس زهر بر سوزن فی از پی دیدن
که بر آتش سیه روی بود چون دزدیدن
که نار و نازنین طاقت بناخن پشترین
نشاید خود پرستان اطریق عشق و زدن

نثر ۴۶، دیوان

مخرج ارعاشتی از بار خشم و زانکه بد باشد
مخرج نیکو ان دانستن و بر خویش کوشیدن

مخرج خشم

جهان همان دول همان در دشمن دیدن
و رباع هر کس از گلی مست و من شوریده
گویند که بهر چرا چندین خوری غم چو چشم
زاده سحر اجم خوان صوفی ز تیغ و گوی
سویش بیای خود شدم و ز پا دیگر آدم
چندان چه جوی کشتنم کان غم که دارد و جگر تو

هر کس بسودا گلی جان مرا سودا همان
دیدم بسو سر و گل اندر دل شیدا همان
کامد خوشی بخش نه بخش من تنها همان
مایم کوئی و بی محراب و در و ماهمان
این بار سر خواهم نهاد آن را که مست این همان
خواهی شنیدن ناگهان امر و تا فردا همان

نثر ۴۷، دیوان

بندم و دهنم و نشوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو سنا طر بگری دل با خشم و زان

مخرج خشم

زان زلف شکفاست عشاق گشته کین

ای مشک ام داده زلفت لبوی چین

برخواست بوی ریحان زان طره چو سنبل لیک هبیم خنده دندان نماے مارا بسیار روی خوبان دیدم ولیک بے تو چون من نیست تو اتم بر جاستن در عشقت بیزا بن جبار هر روز مے پیوسته	نشست باد بستان ان عاضل چو سیر تا افتادن آید و ندامت اے پروین خاطر نے پذیرد از هر سپر روی تشکین که اگر توانی نزد من آئی و نشین حالم چه نیک انی بزود و پیش خیزین
---	--

غزل ۲۸ از دیوان	لب خواهد از تو خمر و گولی که هیچ ندیم گر هیچ نیست جاناباری زبان شیرین	مجموعه شعره
-----------------	--	-------------

صبح دیدم در وز شد شمع بگوشه نه کنون ساقی حسن خود تو شوق ساقی خون خوش من از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من فتوی بت پرستم داغ تو چون کسبم لالهستان عاشقان برخ تو ز خون بل من ز وجود پیچ خیل خیال نظر ساعت آرزوی من وه که چگونه پر شود	شمع چه آفتاب هم چون تو شسته درون تو زیلا باد خور من ز دل کباب خون جان بچیان برو کشت تا تو روی دل بر چون شمع بیت غمت مفتی عقل شد بر من نوشه و بر من دهر دیدن روی لاله گون بحر خواب در کشت تشکیم شود فزون چرخ چنین که سید دهر دور کجاست نگون
--	--

ترتیل ۲۹ از دیوان	هجره و خمر و اد طلب مراد دل رام کسی نیست و بخت بحیل و فنون	مجموعه شعره
-------------------	---	-------------

خدا اگر کجا با میری آلوده چون شمع نام نیکیش من خود شد کشته ولی سختی جامع بین که چون سوز تاب آورم	در خون شده زلف آفتابان پر چو بزم آخوسلی نیست این اید و ست تا کی چنین تاخیر کرد و گرفت یک شعله در فی چنین
--	--

و چون خرابی ناردم نقل آچنان می بچینم	هر شب خورم در بزم غم که خون دل گلی جگر
غزل ۵۰ از دیوان خسرو که ناله گوی از جور و از سبیداد تو که لاف عشقت میزند بندم از وی بچینم	غزل ۵۱ از دیوان ای وفا یاران چنین هم نافر و داری کن چند گویی که جفاکاری دلت را خون سم بر نیفتاد آفر از عالم نشان مردی پیشم رادل میدی کوشتن جان بگینه آیت حسن است رویت هدیه دلماش است در خیال من پیشم چه چاک نیست ای حکیم
گر وفای نیست باری هم جفاکاری کن هر چه خواهی کن ولی از بده بیزاری کن شرم دار از مردمان و مردم آزاری کن کافران را در قصاص مردمان یاری کن بر لب شکر دام آن نقش زناری کن خواب یوانه است تدبیرش بهیاری کن	غزل ۵۲ از دیوان خسرو ابا و بر ابر جان بغیرت می نه هم بدان عزت که یاد او بدین خواری کن
ترش در رو ماما که گرفتن بخواهت نه روم وری گرفتن خیالت کی توان بروی گرفتن نشاید مفسدان را گرفتن بتان از سوختن تا خوی گرفتن	غزل ۵۳ از دیوان بر آن روی که توان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان فیت حلاش باد و خوم کاچنان کوست کجا بودی تو ای زاهد زما دور ترا هم هست شوقی لیک فرقی است
غزل ۵۴ از دیوان ز تو در خانان سوزی اشارت ز خسرو آتش اندر می گرفتن	غزل ۵۵ از دیوان از خانه دشمن ستاج دل فریاد کردن چو نتوان بی صبرم از بی خانان برباد کردن چو نتوان

ایر دست چندین غم مخور بهر خرابی دلم
هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندن از بتان
گفتم دلم آزاو کن گفتا بازی سبدم
غمزه زنان آتشخ و من خاموش و حیران درش
گفتی که از جان یا دکن از من چه حیران مانده
هجران کشیده تیغ کین توست پیمان دل بی
من خود کشم جورت ولی تو خود گبویی یوفا

تا دولت خوابان بود آباد کردن چوتوان
شاگرد و ماز و دست راستا کردن چوتوان
زمینان آن داده بها آزاو کردن چوتوان
سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چوتوان
آنجا که حاضر تو شوی دریا و کردن چوتوان
براعتماد چوتوانی دل شاد کردن چوتوان
چندین برکو دوستان پیدا کردن چوتوان

غزل ۲۵ از دیوان

خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیارنش
در روز طوفان خاوه را بنیاد کردن چوتوان

مختصه خمیس

استان یار و آنکه خون من
باده خواهی خورد روشن شد مزاج
بوالعجب کاریت من مشغول جان
کار افتاد دست باشبها مرا
کشتی و باز مرهائی شدند بحر
خون دل از دامن آید به شو

شاد باش ای طالع میمون من
چون چنین شاد بار اول خون من
وان رقیبت چرا و چون من
تو عجب ای بخت دیگرگون من
دیرزی درو درو و افزون من
یادگارست این اوان محبوب من

غزل ۲۶ از دیوان

سحر خسرو ماه دیوانگی ست
تا نیا موزد کسی افنون من

مختصه خمیس

بازای خود بین من وقتی بفرخواری بین
ایک ایک بر سر کوی تو زار می کشند

اگر ققاری تبرس و در گرفتاری بین
گر ز کشتن بازمی نستانیم یاری بین

<p>چون نخواهی دیدن آن خوزیر را نمی بین نیست همدرد که حال خود بگوید یا غم صبا وصل خاصان است من زیشان نیم نمی بین بلبل امر و ز من در بوستانم گل چو</p>		<p>باری آن ساعت که وقت است بسیار به بین بلبل النده تراز من بگلزاری به بین بهر من اندازد اوبار من کاری به بین از جگر پر کاله بر نوک هر خار به بین</p>
<p>غزل ۵۴ از دیوان</p>	<p>ای دل آخر هم باید داشت پاس رو خویش حسرت و اگم شدگی دیگر بباداری به بین</p>	<p>و سحر سحر شمع</p>
<p>گرچه زخوی نازک سوخته گشت جان من خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت هیچ غبارت از درون می پذیردم سکون و ده که ز چو نتولی و سپ نام غبار بر زبان گردیم بجان امان نزل غم تو عمر من گفتیم از چه ناخوشی سخن توصیت بازگو بیکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کس خون دل من آب شد از پی روی شستنش و در گوزدش گرد من آسای صبا از آنکه خشم کنان بیا که اصل کیم یکدگر</p>		<p>سوی تو می کشد هنوز این دل مهربان من دور شنیده میشود در دل شفقان من گرچه شد آب حبله خون در تن ناتوان من نیست کسی که بگفت خاک درین دهان من و کشیم بر ایگان گرد و سر تو جان من دوری دوستان و پس مرز و دستان من گرچه که دیگری بر دبر تو بود گمان من خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من در ره او ازین هوس خاک شد تن جوان من جان و دل من آن تو رنج و غم توان من</p>
<p>غزل ۵۵ از دیوان</p>	<p>بگذر دنیا و رفت هیچ بحسرت و شلف نیک شتاب میر و ترک سبک عنان من</p>	<p>و سحر سحر شمع</p>
<p>ای دل الانا که رفت گرتوانی کین</p>		<p>یا دجوانی بلاست پیش تو دانی مکن</p>

<p>خاتم خود ایجان ز تن جسمه گرفتگی کنون امی لب و چشمیت بلا غمزه پنهان مزن چند خزان روی ده که تیرس از خدا هر چه بخوای ز جور بر سرافقا دگان اہل دل اریش ازین کشتہ خوابان شدند باقی از آن تواند دل نگرانی مکن</p>	<p>خانہ خدا دیگر لیت خیزد و گرانی مکن تیغ بزب آشکار داغ سنا نے مکن غارت پیران راہ بین و جو اس نے مکن می بتوانی ولیک گرتو اس نے مکن باقی از آن تواند دل نگرانی مکن</p>
---	---

غزل ۵۵۱ دیوان	حسن تو عالم گرفت خورده بخش و گیر ملک سلیمان بس ست مرغ زبانی مکن	جنبہ ششم
---------------	--	----------

<p>عیش سن طمخت از ان شکر لب شیرین سخن مردم نزدیک شدہ نگام شربت داشت بوکہ نیم ای صبا تر بہر سن بہر حسدا کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یا ایکے گوئی عشق چه بود باش تا از خون سن عاشقی وانکہ سلمانی نذانی ای سلیم بہترین روز آفتی می نیم از تو در جهان</p>	<p>چون بخندد دور چه باشد بہت در پرین سخن کیست کار دیک سخن برین از ان شیرین سخن گہ گئی جاسوسی میکن ازومی چنین سخن تا گفتندی طبعن بیدلان چندین سخن بعد از انت مرد خوانم کہ کہوئی این سخن دوستی چون باتبان افتد رو و درین سخن گفت سن بشنو مکن جانا مدین امین سخن</p>
---	---

غزل ۵۵۲ دیوان	در ہوای روی تو خون می چکاند از غزل حشر و رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن	جنبہ ششم
---------------	---	----------

<p>شبہی بخرام و سہ را کاشکن دسر جوش دلم بر گیر جانے بخور بمسمران کعشق بادہ</p>	<p>رخنی بنامی و گل را بارشکن خمار ز کس بیمارشکن سفاش بر سر اغیارشکن</p>
--	---

صبری کرده از مجلس برون آید سرمشغلت پای کوب ایست جهانی یکیشی هر روز نشین خطاشکین یار ایدل نه سہلست بران دامن نخواهم خون خود بنهر	بتان را چاشتگہ بازار بشکن دماغ عقل دعویدار بشکن یک امر و زاری من کار بشکن ورق کاخجاری زہنار بشکن قبار اعطفت خوبی وار بشکن	
غزل ۵۹ از دیوان	دل حشر و شکستی وہ کہ گفت کہ محشر نہ اسرار بشکن	چند شعر
روای صبا و سلامم بلنوار رسان ببروم و نکش و غمش چو جان بجم سجان کاستہ افشا فراق بگوی کجائی ایکہ دلت بر ہلاک ناخوش بود من آنچه میکشم اندر درازی شبہا دلہم ہر دی و ہر سم کہ درو آن شد حریف می طلبد ز کس مقام تو چونچو رود خود بادہ رزمین فگنی	نیاز مندہ بان شوخ عشوہ ساز رسان بر حکایت و بر محرمان را در رسان بشمع سوختہ پروانہ را کد در رسان بیا و مخرہ بان غسل و لٹو رسان بروز گار سر زلف سرفراز رسان دلہم زلف نگہ دار و در دبا ز رسان خبر سحلقہ مردان پاکباز رسان گجو بر و جستم کشکان ناز رسان	
غزل ۶۰ از دیوان	سہمہ کہ بتوان فروخت جہنم و شکستہ را قدری مرہم ناز رسان	چند شعر
ماہی گذشت شب تخت این دیدہ بیدار فریاد شبہایم چنین کرد روی آرد بہر	یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار بسیار دلمہ خون کند این نالہای زار رسان	

زین بخت بفرمان خود در حسرت مرگم و یار ارچه از چشم نگو دیدن نمی آرد و هان ای رقیب از یکیشی هم بگفتن تیغ را بر جان من آخر نهوز از چیت برآمد گره	بیرون نیاید چون کنم این جان بگردان ای دیده بد کور شوگر بگری دریا من مانا که شرمی آیدش دین دیده خونبار من اینست این کان زلف زود چنین گره گردان
--	--

علا ۴۱ از دیوان	گفتی که چشم ز زودن سوز ندارد چنان تو هست یگونی ولی سیت از گفتار من	حقه شمر ۸
-----------------	---	-----------

سود خوابان کم نشد زین جان غم فرمود با هر که نبودم وفا دیدم جفائی عاقبت من خود ز دست بجز تو در نمی جان کندم بخشین بیالیم می من خود نخواهم زیستن زین آه دود آلود من گریست چشم خلق خون از ناله دزاری زبان یکدم نمی آسایم اشب نهانی روی را بر استمانت سوده ام	هستی همه کردم زیان این بود ازیشان شکری نگفت از هیچکس این بخت نشنودن ابر و ترش کرده مرهای ترک چشم آلود من باری به نیم روی توانست لب تقصودن یار چه بودی چشم تو گر پر شدی از دود من بین تاجه خواهد کرد باز این آه زود از دود من ای دیده امر و بر شو این رو گرد آلود من
---	---

علا ۴۲ از دیوان	خونابه چشم و چنین دیده نیگندی برون گردل ندادی هر دوش شک جگر پالود من	حقه شمر ۸
-----------------	---	-----------

آن کلاه کج بر آن سر بلند او به بین دل در آن زلفت شنو عذرش ای باوصیا زینهارا چو چشم بد بکانه رگین آن رنخ دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او بگو	وان شراب آلوده بهیجا چو قند او به بین سویای او نجوی بند بند او به بین جان من بر گشتش رویش معین او به بین سرفدا دار شد بخت لبند او به بین
--	---

<p>ای رقیب سیکشی اذل دل من پاره کن دی سواره میگذاشت آناه و آه نخست جان من مخرم عاقل پیش هر دم مانده</p>	<p>داغها خمی خنجر پیدا و سندا و به بین انیک نیک دلغ بران سندا و به بین ناگهان آبی ز جان ستمندا و به بین</p>	<p>غزل ۴۳ از دیوان</p>	<p>سپید خسرو شاد و ساقیست بان تاشو خان دمان او خراب انیک زنده او به بین</p>	<p>چهارم شعر</p>
<p>صد ره گزری هر دم بر جان خواب من بر زو ز ماغم دود از شربت عشق آرمی هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم گداز آید کو آن همه عیش من چون گریه کند چشم ما متکده باید می سوزد دل من گم نمی خورم زین سو د و دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا درد</p>	<p>رحمت نغمی هرگز چشم پر آب من بی در و سری نبودستی شراب من کشته نشد این آتش از آب کباب من شبه که در آید کو آن همه خواب من تا بهر بهر دمان ریزند گلاب من بر بوی کباب آید آن مست خواب من هستی تو بهشتی روایت عذاب من</p>	<p>غزل ۴۴ از دیوان</p>	<p>یک تار قبا هم ده غلعت ز پی خسرو دران نبود باری تشریف جواب من</p>	<p>چهارم شعر</p>
<p>یکدم فراموشم نه گر چه نیایم گفتمی که ترو من نشین بگذار از من هر ساعت از قمرگان خود خون دلم پیش رفت شب منم بر دین بود و روزم ز خون پلین من نمی گفتم کان جوان یک روز خواهد بود</p>	<p>انصاف حنفت میدهم با آنکه ندی من تو نازکی و نازنین تنگ آلی از فریا من زین زار مانده بخت بد اینست پیش نهاد پیوسته که غم این بود سکین دل ناشاد من دید می چه حب زد ناگهان این صبر بی نیاز من</p>			

جهان میشود ارتق حجاب پیچ از گذافت ترا ایدل در از زلف دو تابی بخش تسلیم بلا	بوی بیاری ای جهان سوس آزار من کاسان نخواهد شد با از دام آن صیاد کج
غزل ۹۶ از دیوان	فریاد حشر و بیچاره اندوشش گرفت ده گرچه کند در سنگ ره این ناله کو فریاد من
سواره انیک آن سرور و انعم میر و دیردن دعای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته کمر کشای ای کافر که دینم میشود غارت بدی گر گویت جانانگیر از من که بدوشم بجانان گفتنم ناگه نخواهد رفت جان یارب چه دلمار که خست این ناله های زار من یا تو دلیری میکنم پیشش که نخواهم ترک جان گفتن	بگیر پیش عنان که گفت عنانم میر و دیردن بهر ای آن جان جهانم میر و دیردن عنان کردارای خونین که جانم میر و دیردن منیدانم که تاجه از زبانم میر و دیردن چنانم است این که هر بار از زبانم میر و دیردن جگر دوزخ تیری که بکشم میر و دیردن دل من داند و هم من که جانم میر و دیردن
غزل ۹۷ از دیوان	عجب حالی که خالی می نگرد و سینه خشم بدینگونه که این اشک روانم میر و دیردن
چشت یارب آه جان یا تو دیبا جان من شوغ و مقام پیشه قال بے اندیشه هر روز آیم سوی تو دل جویم کیو تو از غارت خوابان مرا جان رها شد بستان ای کنج دلاستیت و رقتل چاکدستیت بجزم نکشت و شوق هم روز گفتی از کرم	جست از انسان فلان یا غارت ایمان خونین چو شیرین شیشه صید دل قربان من کاندل که دارد بگو تو بویست روزگار من تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من درد من آمدستیت دیوانگی دران من چون ست دیشبهای غم آن عاشق جهان من

با عاشقان تنگدل میان من و جنگ دل

آخر تر از می سنگدل آنکه دل بر زبان من
خزای صبا می شکو بر گل رخ من باد جو
غزل ۹۷ از دیوان
حال من کسین گو و در خدمت داناان من

چشم را و ملک خوبی شسته بیداد کن
زلف بردست صبا و تار پشیمان کن
تیغ عیاری بکش سبک تان از زبان
ایکه در حسن و جوانی است و خواب آلود
نال را هر چند بخواهم که بنیان بر کشم
دل زلفت بستم از بن گداز خوشت
حسرت رویت هلاکم کرد از سر زب
من نیم زانسان که خواهم از وفایت شوم
ملک خوبی رشنیدم سکه نوزدای صبا
غیر نامه بخواره را به بادوان استوار کن
خان دانی را به روی ازان بر باد کن
پس طوق عشق باستی راز به بنیاد کن
گاه گاه از حال بهیزاران شبها یاد کن
دل همگوید که من تنگ آدمم فریاد کن
ای سرت گروم بگردان گرد سر ازاد کن
روی بنجا و دل در مانده راستاد کن
خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
اولش جان خدشی بر پس مبارکباد کن

سند من کوه درو و بنا شنید کن
گرچه نام بوی چشم و بعد ازین فراد کن
غزل ۹۸ از دیوان
چند شعر

خونی در چشم می رود از انتظار کیت این
دل کرتبان بوا اوس آورده بودم بارس
هر شب بخاک می زخم هر دم بخاری حاصلم
گویند اگر آن خوش پس آید چه آری در نظر
گلگون ناز نگین گیسو آهسته
تیری بجای نمی نل از خار کیت این
بار گرد ز دیدن سبک که کار کیت این
ای خاک برفی دلم آخو غنا کیت این
در چشم من چندین گهر بهر تار کیت این
دل برده خون خجسته چایک سوا کیت این

بہت بیانی در کمر چون ریچا نے و گھر		باری مرنا دیدیر تا در کنار گیت این
غزل ۶۴ از دیوان	جسم و بیدل ز کین اپ بخار اگر دزین گر بر زیش خون بر زمین دنا شا کست این	تجذیب شعر
نام گن گویم بہتیت بر زبان آید گران مر ترا زوی دل اگر سچم ترا با جان خوش ابوت در سینہ آفتابست و میلر زم زمیم گر خیالت برو چہ بر زبان نازم از آنکہ گر میرم بر سر کویت ملائم نسیم از آنکہ آن گرانی دارم از شہا کہ با این لاغری گر چہ سوئی گشتیم از خارا اگر انہم بہرہ تنگ ناید عاشقی از درد جوش از جانان		در زخم بی یاد رویت بر دہان آید گران از لطافت نوسبک باشی وجان آید گران کچا پنچین تو زمری بران زیبا کمان آید گران منت کہ بہتان بر بہان آید گران بر چنان خاک غر ز این استخوان آید گران سایہ او بر زمین دنا آسمان آید گران بواجب ہوئی کہ بر جلہ جان آید گران گر بریزد سیل کے برنا و دان آید گران
غزل ۶۵ از دیوان	دوست ارچہ پند دوست جہشمر گران کو طبعیان کن کن برنا توان آید گران	تجذیب شعر
مختار از دروسن جانانہ بر بازیت آہ من نہ جامہ گرچہ جان پارہ کھم کے باورم دار گناہی خبر وفاداری من اندر خود نمی بینم اگر از ناز و زریزی فدایت گردم ای بچو بیر از من بہرہ باب ہستی خبر وفا کے تو مرا دریاغ میوانی مگر آگہ نہ از خود		دردن گراشتی نبود نچر دو دو از روزن ترا کا سبب خواری ہیچکہ گرفت درد من نہ انہم تا کہ فرمودت کہ دل از دوستان پرین برگ از دوست جان خواہی ضایت جویم آخر کہ آہ در ناک خواہد رفت دور از کو تو بہن برافکن پرودہ تا بہ نیم چہ جا لالہ و سون

الہامی ساقی مستان طفیل جبرئیل زندان رقیباً گردنش بارگران را بر نہ تابد	شرابی گرنی از زم سغالی بر سرم شبنم توازون مسلمانان گرانباری مکن گردن
---	---

غزل از بھیم چند	ہفت از یاد حشر و زاد و بوم کہند در کویش چو مرغی در قفس ماند فراموش شو بگاشتن	خجہ شاعر
-----------------	---	----------

روی ترش کردہ بیاران بہین خان مزن زیر لب چون شکر روی زمین را تو فی آب حیات دلف کہ شد طوق گلوی تو کرد پی کنی چشم ز ما بگیسہ نیک از ان چشم کمی سکنے پاے برین دیدہ پر خون مند گر ز جمال تو جهان روشن ست	سر کہ فروشی مکن ای نگین رخنہ مکن در سکم یا سیم تشنہ تو بہر کہ بروے زمین سلسلہ در گردن مای معین بے بسی مھر ز ما برچسپین دیدہ بدینہ بدین در مین بہیدہ در خون دل مانشین آہ من سوختہ را کم سببین
--	---

غزل از بھیم چند	حشر و دم آخو چو گداز خود مرگ چند چو رو بکنیم پستین	خجہ شاعر
-----------------	---	----------

عالم از جام لب خراب مکن سہر زمان تا فستہ رشو بر ما با چنان رومر و لغارت دین گر چہ از غم زہ آفت شہرے خیمہ حسن را بجمہ رازن	کشتت اندر سرت آب مکن تو مہی کار آفتاب مکن کار دزدی بہا ہتاب مکن اشہی آرزوی خواب مکن گردن عاشقان طناب مکن
---	--

غزل ۳۳۳ از دیوان	گر ترا آرزوی کشتن هست زلف خود را بر برگوش من از زبان تو ام سوالی هست چشمم از گریه یک زمان باز آ	عمر خود میرود شتاب مکن وام ماهی بزیاب مکن گر نداری دهن جواب مکن خانه مردمان حسد را ب مکن
غزل ۳۳۴ از دیوان	باش تا مشک ز بگ یکسین آید برون تیر زهر آلود چشمت مقصد جانم میکند ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ پوش چون به پشت زین نشینی گزند کستی بین گر لب چون نگینت را بدندان کبرسم زهره من بسکه از دست جفا مایت نشد	ببینی نازن چند جان نازنین آید برون تا بچو ز بوری که ناگاه از کین آید برون تا گو خورشید از زیر زمین آید برون کو میان بید سرور استین آید برون خون از ویران نایدا نگین آید برون خون می از حشمت چشم نگین آید برون
غزل ۳۳۵ از دیوان	نقش تو در دیده حشر و شست از انتظار گر نیای چشم خود با من آید برون	ز من بیک سر موسی همه جهان بستن که بس عجب بودتش بر میان بستن و گر نه چند گره بشکم توان بستن کزان نگار توان دست جادوان بستن طیب را نبود چاره از دکان بستن
غزل ۳۳۶ از دیوان	زلف تو کمر فتنه بر میان بستن دلی پر تشن من زان زلف بر بستن ز عشق طره توانم میکند آه نخا ر بستن تو جادویت اندوختن زنا توانی چشمت جهان چو گشت خواب	

شعر چند کمال	خیال روی تو شد شهر بند سینه من های راتوان خرباستخوان لبین	قرن ۵۰۰، از دیوان
شعر چند کمال	که نه سرماند مرا در غم شان فی سامان کام خود را نتوان یا قن از خود کامان سیم دودی عجبی نیست ز سیم اندامان این دل بختی من سوخته شد زین خامان	آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان لب کشاید و نباتی ندیده ام آری گر برم در بر شان دست بزدید اندام رخ چو آتش بناید و جگر بخته کنند
شعر چند کمال	حسرو از بهر تو بنام شد از و کس بگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان	قرن ۱۰۰، از دیوان
شعر چند کمال	خون گشته از جفاش دل ناتوان من روزی درین بکس رو دالیه جان من روزی که زیر خاک نیابی نشان من بیمچست و باز هیچ نیابی کران من زیرا نگنجد این سخن اندر دبان من جان خود از آن تست خلاص آن من	باز آمد آنکه سوخته اوست جان من هر چند نمیش که بوسن بیشتر شود اتجا طلب مرا که بود گرد تو سنش و بلغ غلامی تو در غیم بود از آنکه گفتی حدیث تو به تو دانی ز من بپرس بیگانگی کن چو در آسینخته بجان
شعر چند کمال	بی بهره دار روی ز حسرو نیافتی شرمت نیامد از من و شک دان من	قرن ۵۰۰، از دیوان
شعر چند کمال	همت آلود زبان چند کس خواهی شدن مونس شیم و روان چند کس خواهی شدن تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن	ای جهانی گشته و جان کس خواهی شدن من ز دورت هم نه بنم تو علی غم مرا جان دهر کس که بنید ناگهت ز نیکو دگر

غزل ۲۸ از دیوان	از خواست بیکه می سرویسی نظار گے جان خسرو جانتان چند کس خج اشمن	نخج جمل شمر
بنشین نفسی که همه لطفت تو بس است این دوستی من چند زنی شعله هجران سندم چه دوی زاهد گوا این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب ای باد بر داین نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر سوس روی تو جان گفتم که بفیادرس از غنچه خوشت من بنده آن شکل که از گوشه چشمی	بستان که ز جاتم نفسی باز پس است این آخردل و جانت نه غشا که خوش است این نما همه را بنده همه خلق پس است این نقدید و شکر بخت که خواب بگس است این کامی عیسی جاننا که و یک نفس است این هست ارچه خوش آینده و ناخوش هوش است این تیری با من انداخت که فریادرس است این شب دیدی و گفتی که برین در چه است این	
غزل ۲۹ از دیوان	خسرو چو کند ناله عشاق میانگ کاخر هم از آن قافله بانگ جرس است این	نخج جمل شمر
برداشتن نظر ز رخسار من نمیتوان از چون تو گل گو که کسی استین کشد گر در کشند گردن خود رشید را دوال در باشد از هوا لب تو کس شار من با آنکه در شکوبه غم بسته مانده ام	در نیز میتوان از تو یاری نمیتوان دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان خرد در رکاب چون تو سواری نمیتوان آخو کم از لپی چو کس نمی نمیتوان هم باز مانند از چو تو باری نمیتوان	
غزل ۳۰ از دیوان	خسرو ز دور دور تو دوری همه دد چون بر درت رنده رخسار من نمیتوان	نخج جمل شمر

<p>لالہ و دما زنون شہیدان عزم او از جور و جفا و ستم و ہرچہ بپرست سیر و دستم غالبہ نقاش سید کار در پای خمی امر و رنج من صاف دلی نیست</p>		<p>تا حشر در ایند بخون علم او در عشق مساویت وجود عدم او بشکت ز رشک خطا سبوت قلم او خود و دیکہ پیوستہ بود و رفت دم او</p>
<p>غزل ۱۱۱ از دولان</p>	<p>خسرو و چو خوردی ز سفال سگ کویش جہشید حسد میرزا ز جام جسم او</p>	<p>شعر</p>
<p>ای رہزن عشاق چہ عیار کے تو خونست می نوش گوارت ز دل حسیق ہر چند کہ گویند کن جو رکتے بیش خنجر زنی از غمزہ و رحمت کنی ہیج گر جان و ہم دسر نہم آرزوہ کنی دل خوارم کنی و غیسہ ہم این پس کہ بگوئی</p>		<p>وی کیسہ و عیر عشق چلے بار کے تو اسی ظالم بہر چہ خو خوار کے تو زین خوی مخالفت چہ جفا کار کے تو زین پیشہ عفا اللہ ستم کار کے تو ہم جان و سہ تو کہ دلازار کے تو کای بر دم افتادہ قوی خوار کے تو</p>
<p>غزل ۱۱۲ از دولان</p>	<p>چندین کہ جبار بر دزد تو خسرو و سکیمن روزیش گفتی کہ وفادار کے تو</p>	<p>شعر</p>
<p>تا شدم چشم آشتا بر روی تو بسکہ مویت در خیال من نشست عاشق روی تو ام کز لب صفا گفتیم بی رنج و دل گل بسین من کجا حسیم کہ از فربا و سن</p>		<p>چشمہا از من روان شد و سو تو در خیال کمین منم یا موسے تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون کبسم می آیدم رو روی تو شب نخی حسد کسی در کوی تو</p>

افکنی در گردنم دستی که نیست سرزبانمانده ام از دامنست	این کمان را طاقته باز دوی تو تا چو ابله سر زانو تو
غزل ۸۳، دیوان	بنده خسرو از سر جان بخت تا نشیند ساعتی پهلوی تو
آیین تو دل بردستی ای چشم خلقی سوخته که جان بیوفی میدهم که دل بجوی می خنم از بسکه کویت پیچا خالی نباشد راه کس نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت نیم خنم گر من غمخظن مبر کز کوی او دارم کشتنم آیم کبوت کهرشبی چون خوابا دید چنم گفتی که سوی باغ روتا بود که دل بکشایدت امشب که محان منی فردا که خواهد زیستن	خوی تو مردم کشتن ستای من غلام ریز کاریت افتاده مرا با هر خم گیسوی تو هر سخطه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو تا حال چون خواهد شدن ریز که بود پوی تو با باد و همرازی کند خاک من، اندر کوی تو مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو اوستخ مارا کی دو و چندین گره در کوی تو بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر کوی تو
غزل ۸۴، دیوان	دست قیبت بس بود گر تیغ بر من نیرنی پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو
مست میگرددی ز خانه پیش بے فرمان شو گر ترا جولان چنین باشد بد از من صدک طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر غمره می آری و میگویی مرطاز خود عجب دل ز من بستانای و گویی نمیدانم که بزر	چشم بدبیکو نباشد جایجا مهران شو یا مرا اول کیش یا پیش در جولان شو شرم دارد بر که ایان صاحب فرمان شو تیغ میرانی و میگویی مرا قربان شو آنچنین یکبارگی هم جان من نمادان شو

<p>شعر</p>	<p>خسرو ایدی کیران مادی اند کارنو من ترا صدی نگفتم کایچنین حیران مشو</p>	<p>غزل ۸۵ از دیوان</p>
<p>شعر</p>	<p>اندوه نه اقل گل از مرغ چین بشنو آن طره یک سونه از گوش سخن بشنو غمازی آن دزدی از شک ختن بشنو مشو سخن بدگو گفت بد من بشنو بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو</p>	<p>از دوری و غم حال دل من بشنو زان سوی بنا گوشت هر کس گلک دارد نافه همه بوی خوش از زلف تومی ورزد با این همه نیکوئی اند حق سکنان از باد و هوایت دل جدا برید این خود تو جان منی و من دور از تو می میرم</p>
<p>شعر</p>	<p>بشکست می لعلت چون تو به خسرو را اکنون صفت مستی زان تو به شکن بشنو</p>	<p>غزل ۸۶ از دیوان</p>
<p>شعر</p>	<p>مهری کن برین دل اندوه کین مرو بر آهوان چسته با هنگ کین مرو روزی دو مرد می کن و برشت زین مرو امروز هم مرا کش و جانی کین مرو رفت آنچه وقت بار و گز آخین مرو ست و خواب سو برون چین مرو پانی تو نادگت بر روی زمین مرو زینان بنا دور چین آنا زمین مرو یا پار بهنه بر گل و بریا کین مرو</p>	<p>سوخته شکار ای پسر زانین مرو شیران نیند مرد تو گر غره می نرن بگذر تا بخوشین آیم ز بهشته یک تیر از کمان تو ام می کند رهس دی گشت رفتی و دل خلق ز جای رفت همک پارسا مانند بشیر از خدا ترس چشم تو آفت ست بروی کسی مهین زینا دکان باغ بهشتا نمی لطف کن گل گیت تا بپات رسد یا مرا کش</p>

غزل ۸۰ از دیوان و سلا حقیقه شعر	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میر کو دیوانگی حشر و سکین به بین مرد	
دل جان مرا ز انداز بگشت آرزوی تو دل هستی چو زلف و ازش آنقدر شسته تو خود هم زین دل پر خون برون حال جان براهت خاک گشته عاشقان تو در جولان بمنی یا بد خبر خلق از دل گم گشته جز اندم نه بر تو بلکه هم دیده خود می نه منست	باید خون من تا جان کنم قربان شو تو که گرد دهر زمان گرد سر هزار سو تو که گن گفتن نمی آرم بران رو نکوب تو سباد ایا چنین گویی شنید کرد تو که بوی خون دلما بادی آرد سو تو اگر د دیده پاگردم ز بهر حبت و جوی تو	
غزل ۸۱ از دیوان نصیح حسان شعر	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیت حشر و راز بان گفت و گوی تو	
دل مرا گر چه صد باره بسینه خار خار تو تو سلطان چون گدایان از گاه حسن و شر تو سر خود منیر غم بر بهستان تاب آید جان همه کس بنیت خرم و ابا شد کردن نعمت بخشم گفته کاندل و جانت ز غم آتش اگر بشکافتم سینه من از جانت کنم یار تو	مرا این گل شکفت و بس همه عمر بهار تو مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو که این سر در و خواهد بر دبا خود یادگار تو بجز روی بهر پیش در سید وار تو ز بی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو و اگر بیرون کشی چشم منم از دیده یار تو	
غزل ۸۲ از دیوان نصیح حسان شعر	عفاک الله چشم خسر و آن خونها کافشانده معاذ الله که گویم پیش چشم چنار تو	
نوعی لشکری دارد سخن با با حباران گو	قرار لشکر خود و تبرک بیست هزاران گو	

<p>ترا دو چشم جادو کش من از دور می گویند خوش مگو با من که در گویم لطافت نه میبارد چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بر دور چه داغ می کنی هر دم که سوز عشق بدباز جفاگر میکنی بر رو او چون گویم ای محرم غم من بشنوی باد و چوبست این گلک خوش تو املی که ز باد عشق بتاغم تو به میگوئی</p>		<p>خود از خنجر تیر ای بدن خنجر گردان گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براه خوشیم ای سلطان لکه کوبت اران گو مراد رسیدند و ز غماست این باخا مکاران گو ولی زانگونه کاندگوش اوافته بیاران گو مگو آنجا و گر گوئی لبان شرمساران گو مرا عریست تم این سخن بابوشیادان گو</p>
غزل ۹۰ از دیوان	<p>چه گل چند کسی که ز غار رسد خسرو اسیر به تیغ همچو موسن بس حدیث گلزاران گو</p>	<p>شعر دیوانچه</p>
<p>خون گرم ارچه از ستم بیکران تو بسیار آگینه داما شکسته جان دخت در فراق تو از عیش نصیب در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز ابرو ترش کن که شود کشته عالمی بر تنگی دبان تو ام دست که دهد</p>		<p>هم خاک رویم از شره برستان تو زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو فی من از آن خویش شدم فی ازان تو گفته مگر تو دره این ن گشت جان تو زین چاشنی که می نگریم در کمان تو ز رخسار من که تنگ ترست از دبان تو</p>
غزل ۹۱ از دیوان	<p>گفتی که حسرو آن نیست این چه دوست یعنی منم که میگذریم بر زبان تو</p>	<p>شعر دیوانچه</p>
<p>ای گلستان ترا بالای سر شکل سرو ارچه به بهارنا خوش</p>		<p>در تو زیب قامت زیبا می سر با چنان قد می که پر وای سر</p>

کی سدر بخت یا سودا سرو راست نماید کارم از بالای سرو جامه پیش قاست یکتای سرو سرخم چون سنبه زید پاک سرو	هر که را با گل خداری سز خوش است راستی گویم مرا با ست کار سید رم بر یاد بالایت چو گل پیچکه باشد که زیر پای تو
غزل ۹۲ از دیوان خسته و خسته خسته و خسته	خسرو ت بر چشمها جا کرد از آنکه برگذار سرو باشد جای سرو
عاشق دیوانه سلسله یار کو گرچین دشت طیف گلستان خوش ناله هر عاشق بادل افکار خوش نفس من بت پرست هست کشتن ترا آه که دعوی عشق بر غم جان من ده که جمال چنان رو بر این چشم من	سینه ز جهان لبوخت شربت یار کو این همه دیدیم یک آن گل جنا کو از من مسکین پیرس کان ل افکار کو تیغ سیات کجاست بازو این کار کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیده بیدار هست دولت بیدار کو
غزل ۹۳ از دیوان بر سخن درد ما گوش بند که چه یار خسته و خسته خسته و خسته	بر سخن درد ما گوش بند که چه یار خسته و خسته خسته و خسته
من اینها دول گمره ددان کو لگو ای بند گوی او ز بی خوش مرا گوی که رو با صابری ساز بدل گویم کمزینا خوا همش گفت پیرس این تا توان را پیشتر ز کمر	از آن گم گشته گمره نشان کو خوشم گردمزه مانم لیک جان کو تو خود میگوئی اما گو که آن کو چها و پیش نظر باشد زبان کو پیری خلق را کان تا توان کو

بندست اینکه تو گوئی فلان کو	پس از مردن دعای تربت من
بگستاخی حدیث تو گفتیم سجده گفت کای خسرو دبان کو	غزل ۹۱۲ از دیوان
هر کس بر بی و من تنها بدر سو دستم بدر سو رود و پا بدر سو کو باز بجان شد و خود ما بدر سو دامم بدر سو و تقا صا بدر سو مشتوقی دگر سو و ثنا بدر سو کورفت بسوی دگر و ما بدر سو آشوب دگر سو شد و غوغا بدر سو	خلقی همه در شهر و دل ما بدر سو بنیم چو بهش روم و پاشن کیم اورفت و من از بهشتی خوشنم جان برو و من از دل طلسم ده کیم در عشق عفا الله طلب وصل چیت و ده کان چه زبان بود که کردیم وداش آیا بود آن روز که با نهم بشینم
گر کام رسد و زرد دوست بست خسرو و زرد از رخ زیبا بدر سو	غزل ۹۱۵ از دیوان
در ویش جالش با سلطان دل ما او من گویم و او خند و تناس و تنها او لب لب و در و بر و او با من و من با او یار چه خیالت این اینجاست و آنجا او دیوانه چرا بنوم ماه من شهید او	این گیت کمی آید صد لشکر دل با او بی صبح شبی خواهم کورا غم دل گویم مختاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها هستم بخمال خود من با او و او با من گویند چرا آخر دیوانگیت جوشد
من خسرو و او زیبا یارب که چه کلست این و یبا چه دلا من آیت جانها او	غزل ۹۱۶ از دیوان

کر بادہ سے غورم سب بر من خمار تو خون شد زنا لشم حکم و لیک بچسبان از دیدن تو مست و خند اجم تمام روز بیرون جهان سمند که مشیت بعد بسوس عمرم بیاری سگ کو سے خوشد لبس دل رات پشم تو چوبی من نمی خورد داغ تو دارم از گنم خدمت و گر بهر کدام روز بود عقل و جان و دل	و در چمن روم بدلم خمار تو با سنگ خوشتن دل ناستوار تو جان یکم تمام شب اندر جنب تو مردن بیای که لشتن آید شکار تو روزی گفتیش که چگونه ست یار تو شر منده دلم من و دل شد یسار تو کم زان که بر زمین بر من این یادگار تو گر این سماع چسب من کرد و بکار تو
---	---

غزل ۹۷ از دیوان	صد باره شد چو غنچه دل حشر و انوش باری گلے شکفت مراد و ببار تو	خجسته شمع
-----------------	--	-----------

کس چون ریزگیو همچو کسند تو آموخت چشمه های مرا اگر بیاست تلخ شو بجم می زگره زمین را که هست حیف ای پسند گو که گویم از عشق او بخیز پندست آخراین نه سپند آئین سوز تا که هنوز در دولت از حسته اغیار	جایی که آن کند شود پای سبند تو وزوید خنده های لب نوشند تو کافت منجاک سایه سر و بلند تو دل چون بجای نیست چه خیزد ز بند تو یک پند من گوش کن ای من سپند تو کز خون دل نشاند غبار سے سمند تو
---	--

غزل ۹۸ از دیوان	گرد آرزو زلف را که ز عالم رون گر حینت حشر و هنوز نه خمد از مکتد تو	خجسته شمع
-----------------	---	-----------

سپهر شب گرد من شب چو به میگشت و من با او	لبی و عدد منون در و خطی و صد فتن با او
--	--

<p>قبار بر دوه اسن بخوریزی و از شرکان ز بیم خلق از دور یکشیدم بامی خود لیکن فلک هرگز نگذازد ماه را در گردن بکشتن گر بیایم بعد چاکست این حسرت که کی روز مرا بینی تو هم روزی که در سودا تو گویند</p>		<p>کشید تنم چون قصاص زلف چون ریش مرا بستمه سیر و آب چشم من با او اگر زان طره شبنم باشد یک شکن با او برهنه و بوش گیرم که نبود پیرهن با او کمان دیوانه می آید جهانی مردوزن با او</p>
<p>غزل ۹۹ از دیوان</p>	<p>نگار همچو جان درین در اندر تن خسرو بدون کن جان اصلی را که راضی نیست تن با او</p>	<p>مختصه ۶</p>
<p>مردم چشم مرا بر آب اگر آبی درو ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند در بهت گم گشت عقل و گفت یارب چنان کنم اگر کویت خاک می بینم بدانان دو چشم عشق هست و دست و شاگردش بکار کوی دست</p>		<p>مزدیبا شد که نشین چون به بینائی درو نیت چون عیاری و شوخی در عنائی درو وصف زیبائی که حسرت زیبائی درو زانکه گم کردم دل بدر دز سر جانی درو کتب بدست نه تو تسلیم رسوائی درو</p>
<p>غزل ۱۰۰ از دیوان</p>	<p>خلق گوید حسرو از عشق بک دیوانه شد چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو</p>	<p>مختصه ۷</p>
<p>عشق نوست و یار نوست و بهار نو چون در دنیا مداز در من فو بهار تو در فو بهار چون تو در چمن مرا پس قتی نامی کند که یکبار است از آنکه هست دادم دل غمین و دناستم این قدر</p>		<p>زان روی خوب روز نو و روزگار نو زانم چه خوش شدی که در آید بهار تو از سر و دونه خیزد و از نو بهار تو در چشم نیم مست تو هر دم خنار تو هر روز نو شود غم از نغمه ر نو</p>

در خاک یادگار برم در دق که تا بردی دلم پنج دگستاخیش ازان که خواهی بری خواه زری می من ازد و چشم	هم بار به کس نشود این یادگار نو نوبرده است پیش حرف او نگار نو ریم بر بگذار تو هر دم نشر تو
--	--

غزل ۱۰۰ از دیوان	خسرو و عشق لانی و جونی قتل و دل بشند مگر کف دای دولت ز سرار نو	چهارم شماره
------------------	---	-------------

همی گویم که وقتی زان شتاقان مجنون شو چه حاجت نامه های درد مارا مهر او اکنون من شب جان شیرین در سر و کار وفا کردم بد سر جبهه و در کش ز جام شوق آه زاهد بدیوار خرابات او فگندم خرقه رسته	تو نافرمان بد خور منب گویم که اکنون شو به بین عنوان غن آلوده پر خون مضنون شو تو در دولت جان جاوید هر روز رافزون شو نیل آنکه پای کوبان پیش آن لبهای سگون شو حالات کردم ای دزد از درون بتان و سرشون شو
--	--

غزل ۱۰۱ از دیوان	نیاید عاقلان را خسرو و اسود که تو باور گراین را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو	پنجم شماره
------------------	--	------------

بدینسان که غمت ساهم بخاک بر زمان پہلو تو شب به لبه تازی و من تار و زر کویت خیالی ماندم از عشقت بر نه چون کنم خود را کنارم گیر بر هم نشیند پشت و سپلوم تو خوش بخت در خواب جوانی بیکه سرشته اگر با کنی یک گوشه ابر چشم و دایه و فادار می بیاموز از خیالی خوشین بار	ز آهین باید مای سنگدل نی ز استخوان پہلو سیان خاک و خون غلطان ازین پہلو بارن پہلو که به اندام من یکیک شمر دن میتوان پہلو که دل بیرون شدت و ماند جانی در میان پہلو بر پہلو که چنپی نیگر دی ازان پہلو سرو کز بلند می نیزند بر آسمان پہلو که نگذار مرا از روز تا شب کیوان پہلو
--	--

غزل ۸۰ دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو که به خواب پهلوت مندا و دستان پهلو	مختصر شعری
بیایم باغ جان تا بنگرم سرور و ان تو ز فریادم بنال که کوه و دره ندی بسوی خود سجده ای دید که تو غم تو ناگه بسترین روزه مرا گشتی که باشی تو که بوسی آستان من و که زین تنگ سیدار که خود را دان تو گفتم تو آگه فی من با تو از مینان عشق میام	مرا در بان را کن تا میسر و باغبان تو تعالی اند چه سنگست این دل نامهربان تو من مظلوم خواهم هر دو دست اند عثمان تو که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو که خود را گهی دشنام گویم از زبان تو	
غزل ۸۱ دیوان	بجای زبستی خسرو که وی پیش آمد و دیگر کنون باز آمد مردم کش اینک بهر جان تو	مختصر شعری
تا زبانه شد ز خبر از سبکسال تو از خط ارج پشته شد خلق نیز سرت خدا قرعه دروغ نیز غم بهر صوری از تو دور ز بندگی تو گر چه نیک گشته ام گیر که دزه بر شود که رسد آفتاب را نخل حق تو در دلم کای بر می خور در زخون	شیفته گشت عالمی ز ابرو چون لاله تو نامه من سیاه باد از زخم و بال تو دولت آنکه بنگرم روی خسته خال تو از دل و دیده بیکدم رنگی خیال تو همت مدبری چون بس هوایصال تو بین که چه میوه سید بدین خوش آن خیال تو	
غزل ۸۲ دیوان	عمر بکنج فرقت رفت و گفتم کس این قدری که خسرو اجیت گریه حال تو	مختصر شعری
امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو	سر آن زلف پریشان کن و شک افشان شو	

<p>سن که زمان بوی شوم کشته و خواهی برم چون شدی ایدل بدخو که نمودت این راه تشنه خون دل ماست و چشم مست صنما رفت چو جام بخت لطف کن همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب آرزو دارم کامی زلفت یک روز س سرمه ات هست که در دیده کشتت خوبان رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا</p>	<p>از پی بوی دگر جانب آن لبستان شو که بر آن سرکش خود کامه و بی فرمان شو لهر دم ای دیده من ساقی آن لبستان شو تا شوم زنده ز سرجم تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو تا نگس گوے که غارتگر خورستان شو گفت خشم و کن و خاک در خمر و خان شو آسمان گفت که درمان ده چارار کان شو</p>
---	--

<p>غزل ۸۰۶ از دیوان</p>	<p>ردیف های هوز</p>	<p>نخستین شعر</p>
<p>مایم و مجلس و می خوبی سه چار ساه مجلس میان لبستان گل با صبا نیازی خوبان بیا ده خورون من رخسار ایشان ساقی چو من زباده مست و خراب شتم سیراب خونت دایم زان میز ندسرجی مویست زلفت در هم فی خاصه نهفته</p>	<p>سن در میان پیری عمری ببا در داه ز گس خواب رفته سرور و ان ستاده هر چه که خورده سر بر زمین است ده بظرفش خشت گورم لبستان سفال با ده آن سبز هکت بر اندر دل بان ساه چشمت بخوابستی فی لبه فی کشاده</p>	

<p>غزل ۸۰۷ از دیوان</p>	<p>چون است آید آخربا تو طریق حشر</p>	<p>نخستین شعر</p>
<p>شمع فلک بر آمد با آتشین زبان کشتی باروان کن تا ناکتانه یانم</p>	<p>اونامرد مسکین تو شوق خود مراده</p>	<p>ساقی ناسلمان رده می معانه در یای غم نزارد چون اسج جاکرانه</p>

گر تو به ام شکستی گزینت وجه باده
نی نی که از رخ خود کن بهیشم که باری
روتار ویم بیرون دستی بگردن تو
ای من غلام شکست چون در شمار باش
مطرب برو و خود بروستی جوار باران
من نیم خورده خوردم و زباده زبانه

بفروش خانه من یا خانه خشم خانه
یکدم خلاص یا هم از سخت زمانه
تو بخود صبر می من بخود مشابنه
نی روی خوا بشتی نی سوی کوه شانه
دین زبده شک مارا ترکن بیک ترانه
دل برب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۱۰۰ از دیوان

خسروست مطرب و آنست ناز من خوش
هان در چنین شاطی یک نفس عاشقانه

دیوان احیاء

سرچشم از شب بکنار که بوده
سنبل ز تاب رفته و ز گسب جوان باز
شمع مراد من نشد می یک شبی تمام
با چشم آموانه که شیران کند شکار
سروست هندی هست در آغاز خاستن
مارا جگر ز شک لبس دپاره دکنای
کارت چنین که پرده دلها بر نیست

لبها فکار محرم و یار که بوده
شب تاب و زباده گار که بوده
ماه تمام دشب تار که بوده
ای آهوریده شکار که بوده
زان سر و نیم رسته بهار که بوده
خونابه شوی گریه زار که بوده
اشب میر و محرم کار که بوده

غزل ۱۰۱ از دیوان

بر ریش خسروست غمی هم دین بود
مرهم رسان جان فکار که بوده

دیوان احیاء

من ایچ بهر شب از تنهایی بچشمش کتم تاله
مرا از ناله خود صد خراشت و کی حیرت

ناله من مبادا بر لبش آزارت باشد
که می شناسد آن سلطان سگان پیش نهاد

گذشت آتش بزاری و شمع ترسم که ناگاه گرم چون خاک زیر پای سیرابی سپر ساز چو بنم درخت گریه بود بر آتش و بی غم چه خوش جان دادنی باشد که نین بتنی مرد	درین شمای ناگاهان شوم یک و صد ساله هست تنگ ارم و گردی شوم آیم بدنباله روم زانسان که گوئی میروم به پسون لاله پوختی از لب خود آفرینش شربت روان حاله
--	--

غزل از دیوان	فراق گشت حبس و راکه رسیدی ز روز بد ملخ رو گشت و بهمان راکه بمیش بود از ناله	شعر
--------------	--	-----

تو دور افتاده ازنا و نگنجد شوق در نامه ترا خال بالا بر رو چو نقطه بر سر ناخن هزاران نامه ترک کردم بخون آخر چه کم گشتی ز آه خوشتن یک سینه بی آتش نمی بینم من از جان خواستم تو خوی بد بگذار بهر من همه شب خون خورم بادل ندارم عقل محرم	بیا که دست تو پاره کنم هم پیش تو جامه مراد اعنت به پیشانی چو عنوان بر نامه اگر تو میو غار تر شدی روز سر خامه به بین دیوانه خود را که چون گریست هنگامه که مردن خوش بود از بهر جو خوش خود کاه که هست این شربت خامه ننگه در دل عامه
---	---

غزل از دیوان	مخمدی پیش هر شبی چشم خسرت شرمی بسنده نیت آخر یکی خاتم دو بادامی	شعر
--------------	--	-----

جانا روان کن راحتی اسی راحت جان همه تو مست و غلطان تو بتوزلفت پریشان بود غم دارم و دلش از ان سخوابی تب پیش از ان از ان که چون هتاپ خوش کیش بگردم خوش ای درد تو در مان من هتاپ همدت جان	با ما همه نمی کن اسی شکر شان همه چون بگردان سوسو گرد دست جان همه سیگفت عالم پیش از ان خواب پریشان همه از تو بخورم آب خوش ای آب میوان همه درد تو در مان من در مان تو در مان همه
--	--

<p>از دیوان غزل ۱۱۶</p> <p>وسطا حنیفه شعر ۶</p>	<p>حسرو ز جان سوخته گم گشت صبر آموخته وقتی شد آخر دوخته چاک گریان همه</p>	
<p>از دیوان غزل ۱۱۷</p> <p>نیمه اجمال شعر ۱</p>	<p>گم گشتی حسرو و اکبوش یا مانده مگر ز خانه</p>	<p>اے حسن تو آفت زمانه هر دم سو قبله دوا بروت صد دل بدرد دمی زلفت من غمزه و تو در آب چشم تیرم زدی و خوشم که باره</p>
<p>از دیوان غزل ۱۱۸</p> <p>نیمه اجمال شعر ۱</p>	<p>همه شب رو روی را بره صبا نشسته غرضی و رای امکان چه خیال فاسد است این همه شب صبا و بوبیت من سوخته چه گویم تو زنای من از من منور جدانشینی دل مبتلای عاشق یکجا گزید از تو تو در آغوش زن که نهند پیش بت سر اگر این ست رسم خوابان که لبش شوند را</p>	<p>همه کس بخواب حجت من مبتلا نشسته هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته که چپاست در دل من ز دم صبا نشسته که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته بجواله دو چشمش چشم پلا نشسته بستانه که باشد صف پارسا نشسته منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته</p>
<p>از دیوان غزل ۱۱۹</p> <p>نیمه اجمال شعر ۱</p>	<p>سرکوی است حسرو و شب رو و چون گنم من که تو ام نیک گذاری نفی بیا نشسته</p>	
<p>از دیوان غزل ۱۲۰</p> <p>نیمه اجمال شعر ۱</p>	<p>این عقل رسه غرقه کن می تالاب بهانه</p>	<p>فلاشم ای منکر ادر بانی میخانه</p>

من توبه تنها بشکنم اول سبونه بر سرم سن عاشق و بر خیز ز خاندان یادم و هر مشغول شدم به بیغی چه آگه از سوز و غم بیکانه شد یار امی صبا با جان چه کار کنون ای خواجه دیوان دل آخر با قضا خیش	واگه ندای زهد من پیش در سخا نه ده ای آه سوزان شعله بر دست این یوانده یار بگس را جاشنی از لذت پروانه ده این آشنای کنه رستمان بدان بیکانه ده گر نیت وجه زندگی بر مردنم پروانه ده
--	--

غزل ۸۱۱ از دیوان چون بر پر دیوان همه ملک سلیمان یار بستان تو خسر و جان دل مرغ بارادانه ده	شعر چشمه
---	-------------

منم امروز روی چو تو یارے مانده چشم و سینم بگذرهای تو در ره سوده عشق خون خوردن و جان سوختنم فرموده رفته از پیش نظر نقش و نگارے زیبا بوستانی که در و جگر گل بچینا رنبوده و درین فتنه که فریاد رسد جان مرا دوستان باز نیاید دل من بگذارید	باده عیش ز سر فرشته خارے مانده دیدم پر خاک و ولی پر ز غبارے مانده من بنزدیک خود اندر سد و کاری مانده برخ از خون جگر نقش و نگاری مانده چه توان دیدگی رفته و خارے مانده ترک قتال و فرس تند شکارے مانده کشته صیدیت بفراک سوارے مانده
--	---

غزل ۸۱۲ از دیوان خلق گویند که سبزه رویش چونی خسر و چون بود بلبل مسکین ز بهارے مانده	شعر منتخبه اصغر
---	--------------------

مکش بنام مرا اے نیار پرورده مرا بکشت لب جانستان تو هر چند بخش قندی از آن لب که پیش از این	مرز خون مسلمان بیدم ناکرده مفرصیت آب حیات پرورده همه خیال لبست وام کرده ام خورده
---	--

<p>تبرس از آنکہ توشب پانجواب کرده دراز بر آریکنفس صبح تیرہ روز امید درید پرده دل رافراق وجان رہ یافت میانکہ من بشینون ہجر جان ہرم</p>	<p>ہزار کس بدعا دستہا بر آوردہ مگر سپید شود این شب سیہ چودہ ہنوز چند کٹم پیش مردمان پردہ چنین کہ صبر من آوردہ گشت دل پردہ</p>
<p>غزل از دیوان چہ جامی نپو نصیحت چو من زدست شدم چہ سود نفل زرا کنون کہ لنگ شد جبرہ</p>	<p>چہ جامی نپو نصیحت چو من زدست شدم چہ سود نفل زرا کنون کہ لنگ شد جبرہ</p>
<p>ای غمخوار خوزیز تو غم با فسون بخت نی سروای شاخ طلب کان قاست زلیبا تا سر کہ باشد بار تو بچو دشوم در کار تو آہی کہ گردون چند کہ میشدت در رویم گم ہر جا کہ اشکم تاختہ آہم علم افروختہ خواہم ہر دم بر بسا کہ جور او گردم رہا</p>	<p>افسون چشم کافرت ز نیگونہ صد خون بخت از فقرہ خام ای عجب تلخت موزون بخت ای زریب گفتار تو در بادہ افیون بخت زین ہر دو چشم رو سیہ اینکہ شد کنون بخت با مون ز دریا ساختہ دریا ہا مون رخت صد گونہ باران بلا گرد و ز گردون بخت</p>
<p>غزل از دیوان ای کردہ جسور از دیوان ہر گز نہ سپردہ کہ چون خون کردہ دل را در درون دیدہ بیرون بخت</p>	<p>ای کردہ جسور از دیوان ہر گز نہ سپردہ کہ چون خون کردہ دل را در درون دیدہ بیرون بخت</p>
<p>چو بوسے زلفت تو ہمراہی صبا کردہ بیا کہ سوزش بیجا رگان شدہ زلفت نیک خدنگ کہ بکشا دگر گسست کلاہ تو کہ شدہ کج زیادہ عنائی خیالت آمدہ ہر دم پیشش دل من</p>	<p>رہو دجان من و کالبد رہا کردہ کہ کہبت رہہ غور شدہ تکیہ جا کردہ ولم ز سینہ و جان از تنم رہا کردہ ہزار پیر ہن بیدلان قبا کردہ دویدہ اشک منیش پیشش مر جا کردہ</p>

سپیده دم تو خواب و مرا بکشته ز رشک چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران چو سیب گاه ندیده چشم نیک مرا عقوبتی که شبهای سیر دیده دلم	مرا غما که بگردخت صبا کرده بنامودن رویت مرا سدا کرده منت بجان ز سپی چشم بدعا کرده ستاره های فلک را بران گوا کرده
---	---

غزل ۹۱۹ از دیوان	خیال تو که از و غرق خون شود هر شب میان خون دل حشر و آتش ناکرده	مختصر الصفا شعر ۹
------------------	---	-------------------

ای در پیدادر دلم تا راج نهان کرده در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا فتنه تبار عهد تو بیکار نشیند دس احی چشم را فرموده که که فطر درشتگان گفتی ندانم بی سبب غمگین چه سیدار ترا از نیکو ان کس را نبود این مرحمت به عاشقان دانم که توانی وفا لیک اندک اندک نوی کن دل در گلی بندم ولی چو نتو کجا باشد گل	با جان بهم بیرون روی کارم در جان کرد ز میان که در سر گوشه صد دل نشان کرده از نقد جانها لاجرم فردش فرادان کرده من آشکارا گویمیت خونی که پنهان کرده آباد بر تو که زستم صد خانه ویران کرده گر در پذیرد اینقدر کس مسلمان کرد کا پنج از جفا کارے بود چند آنکه توان کرد آخر تو هم وقتی گذر سوے گلستان کرده
---	---

غزل ۹۲۰ از دیوان	دی پیش زلف و خال تو خون جگر کشیدم دل گفت کاین هم حشر و آسبا هجران کرده	مختصر الصفا شعر ۹
------------------	---	-------------------

مه من خراب گشتم ز رخت بیک لطف ره بچه سانت سیر بنم که هم از نخت دیدن سوسم بود که دیده ز کمر استام و من	نظری تو عفا الله چه می ست مست کار شوم از خود و نیارم که به بنیت دوباره بهرار دیده تنها رخت کنم نظاره
---	--

<p>چو روی گشت جولان ل عاشقان آن بزر تو بهر روان و خلقی بهلاک مانده هر سو سر آن دو چشم کردم که چونند وان رهن مشتر حکیم طالع چو ز روز بد بگریم</p>	<p>کز نعل باد پایت جدا تشن شداره چه کنم آب تن در روز خرابی کناره همه را بنوک شرکان زده چو بگر کناره که من آب خوش نخوردم بشمار این تاره</p>
<p>غزل ۱۲۱ از دیوان که برشته دخت بتوان جگری که گشت پاره</p>	<p>چو دست رفت حسن و رنگ جان کش ز بندش چو چرخ شد</p>
<p>گر چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمت یغمنه و برون دلها نموده است رویت درون پرده و صد پرده چاک دو بالین کردناک مرا طعن میزنه گفتی که خون بدست خود ریزد ای قیوب کی دانی انده شب تنها نشنگان</p>	<p>با این همه بگو که جانم قورده تا تو بدین بهانه چه دلم ر بوده شادی بروزگار که کش نموده حبا نا بتیکه گاه غریبان نبوده شکرانه بر منت که از وی شنوده ای آنکه مست در چنانان غنوده</p>
<p>غزل ۱۲۲ از دیوان رخه مشوک گشته خود را دروده</p>	<p>بدگفت عاشقان چنین کرد خسروا تنبیه شعر ۶</p>
<p>جان بهانه طلب و شکل توانا زاکوده بکه در سایه دیوار تو در ز سر یادم با تو در خواب مرا پس لو آزاد ننود برسانی ز من ای گریه گر آن سو گزری سالماتد دل من رفت ندانم کیجاست</p>	<p>من نیم زیتنی جان چه کنم پیوده زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده گرچه بر خاک درت پس لو من شد نه خدمت چند بخونابه چشم آلوده از که پرسم خبر آن دل گمراه بوده</p>

غزل ۱۲۳ از دیوان	یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری گرچه بر خمر و دل سوخته کم بخشوده	متن اصغر شعر
قاصد نیاید کار و روزان نامسلمان نامه چون کا فراخ کشت غم چون پند و انم سوخت دل بهیمت جانان در غمت که پرده بیرون انتم بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بریش تیر آورد نامه پس تیری که بر جامه زنی دارم سببی سودا بدل بچسپیده برهم بود تو	جهان خاک راه قاصدی کار و زبانی نامه یارب چه بودی کا می زان نامسلمان نامه تا از من سپید شد نفرت پنهان نامه بریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه نامونس گورم بود نفرت با آن نامه محصر دل از تیغ شره بگشافت و بر خوان نامه	
غزل ۱۲۴ از دیوان	خسرو درین سوزنهان بهوده سوداگری درویش را آن بخت کو کا می ز سلطان نامه	وسط اصغر شعر
ای عشقت آتش بهمه شهر در زده هر روز چشمست تو در کار و ان صبر مترگان تو به زدن چشم بهر قتل نه ترگز اشارت تو راست کرده چشم لب تر کن پیاخ تلخ و مرا بکشش تو تیغ جو بس من میزنی و من	آن آتش در و نه تا شد بر زده بیرون کشیده تیغ دره خواب نور زده آراسته دوش که در یکدیگر زده آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده زان زهر آب کرده و اندر شکر زده ایم همه کبوتر تو هر روز سر زده	
غزل ۱۲۵ از دیوان	هر شب زده ز بجز تو خسرو زهر آه من هر چه پیش گفته زن بیشتر زده	نسخه جمال شعر ۹
نسیم زلف بر دست صبا ده	مرا خون غیسر را مشک خطا ده	

<p>لبه کس چشم میدارد بلطف از ان می کت چرخون باصلالت بکش از یک نظر چون کشته گردم بکشم خط خویش ای آفت حسن دلیری میکند در دینت خلق مر اعد پاره کن بر چشم بیمار چون خاکستر شوم از سوز عشقت</p>	<p>مرا خاک و کسان را تو تپاده پیاله خود خور و چهره بپاوه یکی دیگر بفیگن خونهاوه همه نستوی بخون نار واده بدست غمزه شیر بلا ده غلیو از ان و مرغان را صلاده بدست خویش برباد صباه</p>
<p>غزل ۴۲۴ از دیوان</p>	<p>اصد تو نیز چون در دم شایه بیک و ششام چشم و راد واده</p>
<p>دلی دارم بر حبران پاره پاره بیاکت بینم و همچون سپندی چو خوش حاله که گرم گرد کویت بکویت کرده ام شب گریه خون ز پیوندت نخواهد شد جد اول اصد خواجه ایمان بادل کمینت</p>	<p>جگر هم گشته پنهان پاره پاره بر آتش انگنم جان پاره پاره رحمی پد خون گریبان پاره پاره جگر انیک بدامان پاره پاره کنیش از خود به پیکان پاره پاره مکن ای ناسلمان پاره پاره</p>
<p>غزل ۴۲۵ از دیوان</p>	<p>لبت کو خور و خورم گرد دهر دست کنت چشم و بدنان پاره پاره</p>
<p>خسرو اگر عاشق جام بلا پیش نه تابه تیره ست عقل صیقل او کن ز عشق</p>	<p>دخ عقوبت بیار بر جگر کش نه تابه چو آینه گشت دم مزن و پیش نه</p>

عاشق جان خودی بر جگر خویش نه سه که نداری براه دهره درویش نه غم خوهر عاشقانت از پی خود پیش نه چون بهنت فاسدست رگ به پیش نه ظلم شتابنده را شکر فردیش نه	نعل در آتش فگن از پی معشوق وگر جان که نماند میقم در صف عشاق باز خون که می عارفت بر لب جان بر نشان گر رسد از دوستان زخم ملامت مرغ چشم ستیزنده را چاکب تا دیب زن
---	--

غزل ۸۲۸ از دیوان	طعمه که ناخوش ترست در دهن خویش کن لقمه که بایسته تریش بداندیش نه	و ساحت حق
------------------	---	-----------

ای آرزو هزار سینه ستم ز بهت که هست پیدا هر قطره خون ز چشم من هست طاقت چه برم نماند طاقت مجنون حسد آب سینه داند ای عقل که پند نامه خوانی	واندر دل تو هزار کینه در جامه چو می در بگینه بر خاتم عاشقی بگینه انزل لعلو بنا سگینه اندوه من خراب سینه در آب روان کن این سینه
--	---

غزل ۸۲۹ از دیوان	نگ هم عاشقانت حسرو مپندشال در خنده	و ساحت حق
------------------	---------------------------------------	-----------

ای در دل من میقم گشته خال تو چو نقطه دو ابروست بشت صدف از لبش گشته خطت لبو ابدیده من	دل بی تو اسیرم گشته یک دایره دونه من گشته در در شکش میقم گشته نبشته و خوش میقم گشته
---	--

من بی زلف و کشتین تنگ	از دست تو پر ز سیم گشته	
غزل ۸۳۰ از دیوان	خسرو بگدائی چنان سیم پیش در دست گیم گشته	تصنیع شعر
ای غایب گرمه سوده بر داشته ننخه ز خورشید جان تازه شود ز گرد خیل مردم ز رخه که دیدن او بیگانه شد آن کس که بود دست هر شب دل من حدیث در دست کس در غم تو نداده پندم	آرسته شمع رخت دوده آئینه که رو تو نموده کان خاک مفروضیت سوده جان داده و سر تو قور و وقتی بهل خراب بود خود گفت و هم ز خود شنود جز آنکه غمی نیار موده	
غزل ۸۳۱ از دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنود	تصنیع شعر
دل از جور خوبان گشت پاره چوبکشا و مگر چه چشم در باره من وزین پس دوسه بدنام تی پیشتم چاره فرمایند یاران نگار بگسل این سرشته عذر	دست آن شوخ رای سنگ خاره کشا دابر و پدید آمد ستاره سگان رسوا و طفلان در نظاره ولی بایار بفرمان چه چاره که نتوان دوختن دلهای پاره	
غزل ۸۳۲ از دیوان	اگر خون خور و خواهی شیوه گذار که خسرو نیست طفل شیر خوار	تصنیع شعر

ای نسراق تو یار ویرینه در تو یحسان هر روز غرق خونم که سیند هر روز هر کسی راسه دیاری و من هر سچکه در حضور خواهم گفت ای صبا زینار یاد و شک ای در نیگاه خاک خواهم شد چند گاهی خلاص یافت بود	خشم تو عمار ویرینه داغ تو یادگار ویرینه در دلم حنا رخا ویرینه بخیب از خار ویرینه محنت انتظار ویرینه گه گم از دوستدار ویرینه بادل پر غبار ویرینه حانم از کار و بار ویرینه	
غزل ۸۳۳ از دیوان	و ده که باز آمدی خوش و روا بر روی ازل قرار ویرینه	غزل ۸۳۳ از دیوان
ای خجایت بر من مسکین قصه جانم میکنی چون دشمنان محنت من بین ورنه از آنکه در بنا گوش تو سر در کرده است تا کی آخر شدت زهرم می	چند ازین خشم و عتاب و کین هم دست میدارم ترا با این هم بهر رویت میگشتم چندین هم کشتن مایکند تلیقین هم تلخ گوئی زان لب شیرین هم	
غزل ۸۳۴ از دیوان	هر چه میدانی کین چون مرا بیرود بر خشم و مسکین	غزل ۸۳۴ از دیوان
ای از گل تو مار در دیده خار مانده تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده	وز جان خشمه تو جانم نگار مانده در کارگاه گردون نه نیم کار مانده	

تا بود که چون تو ماهی بنیسم بطالع خود بس دل که هست هر دم از نار و ان لعلت جان تی در دروغم زارست چون نسیم رحمی که انتظارت و چشم چار که دم و ستم بگیر یا را کاری کن که هستم تن موی گشت و گدازان یکم غریزش	هر شب بگر چشمم آسم شمار مانده در پرده قطره قطره همچون انار مانده بمرون چوی نیاید این جان زار مانده وزگر یه هست صد خون در هر چهار مانده باری ز دست رفته دستی ز کار مانده کز دست است یار این یادگار مانده	
غزل ۳۵ از دیوان	عمر کم که رفت بتو آن در حساب نبود وین ست زان حسرو بر روزگار مانده	مجموعه شعر
تو شمع هر کجا لب جفتان کشوده اب حیات میسرودت در رخ کلب ما چون ز نیم بیش که از بهر جان ما هست از بر اے کینه ما خط کشیدنت	از دل بس گره که بدندان کشوده گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده مستی و خواجگان و گریان کشوده مضمون نهان مار که عنوان کشوده	
غزل ۳۶ از دیوان	فریاد رس مرا و فریاد و آهش حسرو که هر شبی زوی افغان کشوده	چهارم شعر
من بهر تو بیدیده و دل خانه ساخته خانه حسرت و دل که آره باد ما نیم خفته کرده دل از بهر نیکیون من چون زیم که سنگ نه در خانه و برین آتشخیزیت مرغ و دم خوش پرند است	وز من تو خویش را همه بیکانه ساخته بر فرق آنکه بهر تو این ساخته ساخت مسجد خواب کرده و تحت ساخته ساخته سنگ ملائم گ دیوانه ساخت کایز و بفضل قوتش ازین دانه ساخته	

<p>یاران که در فسانه راحت کنند خواب چون ناله شبانه عاشق کشنده است مردم چو پیوفاست خوش آن موانه است</p>		<p>بخوانی مرا همه افسانه ساخته مطرب که صد ترانه مستانه ساخته کارگاه خویش بوی پانه ساخته</p>
<p>غزل ۴۳۷ از دیوان</p>	<p>خشم و ز عشوه تو زبون گشت عاقبت هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته</p>	<p>مستانه شعر</p>
<p>زهی در آمده و در درونه جا کرده چشمه ها که بره مانده بهر آمدنت تو خیره دیدگی من نگر که بهر باره نبرد از تو کس که چه از کشت و حسن بجان خمریده دلم از تو بوسها و ازرا</p>		<p>برفته جان و بتو جای خور با کرده چه دید با که سمن دت ز بر پا کرده غبار خنک تو در و شیر از صبا کرده قصاص یکدم و برگشت و ما کرده زخیره بهر زمین بوس پاوشا کرده</p>
<p>غزل ۴۳۸ از دیوان</p>	<p>دعای خشم و خردیدن جمال تو نیست به پیش دیده او هر چیت از دعا کرده</p>	<p>وسطا حقیقه شعر</p>
<p>ای گل که چنین در بخت تنگ گرفته آن سوختگی حکم لاله از ازل است تا دست تطبیق نبرد کس بعباشش</p>		<p>کز خون دلت پیر بهت رنگ گرفته کز آه من آتش بدل سنگ گرفته تن داده بسی و عنان تنگ گرفته</p>
<p>غزل ۴۳۹ از دیوان</p>	<p>از سوزن زنگار گرفته بشناسد بس کز غم گریه مرده ام زنگ گرفته</p>	<p>نصیحه شعر</p>
<p>ایک چشم من ز روی خویش روشن کرده صد دل آویز است در همار پیر این ترا</p>		<p>اندر اخوش خوش کز از نو خانه گلشن کرده تو چنین نازک چه ناز است این که بر من کرده</p>

تو همه تن بایه شادی و جانم بر عیش عرض کردی برین آئینخ تاروان شد خون چشم تیغ زدن بر گردن من خون من در گردن هر شبی تار و میوزم گدازان به خوش مع	جان من ده کاینچنین چایه چه سکن کرده یارب آید پیش چشم آنچه بر من کرده غم مخور چون آئین صد خون گردن کرده دم ده چون سوزش من حمله روشن کرده
--	--

عزل ۴۰ از دیوان	دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشین عالمی بر چشم و جیب ره دشمن کرده	شعر
-----------------	---	-----

ای فرستی و ترک من بد نام گرفت باز آمده تا بهنای دیو سوز خونم مخوراید دست که این باده غم آرد دزدان دل از شاه بگوید که بکینند دشنام کرم کرده تو دیروز به شب از پیش مران بنده دیرینه خود را من و خنجر از عشق و بیا دوزخی از عشق	وز دست و فاسی دگران جام گرفته در شور میا و رول آرام گرفته چون دید توان آن رخ کلف نام گرفته من گیرم هر بوسه ترا نام گرفته من لذت آن گفتن دشنام گرفته گردل شدت ای کافر خود کام گرفته کو صد چون سوخته را خام گرفته
--	---

عزل ۴۱ از دیوان	ای گل من این خنده و تالیدن چشم کازده بود بسیل در دام گرفته	شعر
-----------------	---	-----

مهر تو در دل من مانند جان نشسته من با دو چشم گریان پیوسته در فرقت گر خون چکد ز دیده زین غصه جایی نیست یک شب بکلیه ماگر بگذرے به بیینه	همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته تو شادمان و خرم با دیگران نشسته تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته گرد فراق و محنت بهر غامغان نشسته
--	---

بجز رام سوی گلشن تا هر طرف به بین آیا بود که بنیم روز بکام خویش	لبیل ز شوق رویت ناکه کنان نشسته از دشمنان بریده باد و ستان نشسته	
غزل ۴۲۲ از دیوان	از گز و درو نگار عمر نیست تا که خسرو از بهر پای بوست برستان نشسته	بچه صباب شعره
عشقه را غارت ایمان من آموخته طراوت را بکستی و بلبندی داغ طو چشم کنی و عشقه شوم به نکشته جان بیازمی بری از من و بارم ندی چه کنی از غره سحر از بچه خسرو هر دم	خنده را سوختن جان من آموخته این شکست از پی ایمان من آموخته آشنا کردن طوفان من آموخته این چه باز نیست که بر جان من آموخته این علما تو ز دیوان من آموخته	
غزل ۴۲۳ از دیوان	ردیف یای تخیالی	عشقه شعره
مسلمانان گرفتارم بدست نامسلان بطره آشنابندی خفته به پارسا بین با بروفتنه انگیزی نیرنگ عالم آشوبی ذو عای بدخواهم کرد سکن اینقدر گویم طلبی با بر جان ناتوانم غم مخور چندی	ازین دیوانه بدستی و بدخونی و کادان نغمه ناخدا ترسی بکشتن نامسلان بالا آفت آبادی بکامل کافرستان که یارب مبتلا گردی چون زور بجزان رها کن جان و هم زیرانی از زم بدرمان	
غزل ۴۲۴ از دیوان	کنون یا در شراب و شاد بکستی و فلان گذشت است آنچه خسرو را سری بود و سالان	عشقه شعره
کج کلمه است که آنگ قبا ی کیست زیر کلاه جسد ترا کت کشیده سر	لایه گرا و دلسرا عشوه نمای کیست بسته بچا کی مکر حبت قبل کیست	

ساخته آید چنین تاز بر آس کیست با همه در هواست تو تو بهوای کیست آتش من فرو ده مهر فرای کیست نیک بلندی پری مرغ هوای کیست	سرب ناز کرده زین دوده نقره سبکین سینه بنده جای تو دیده زیر پای تو تارخ خود نمود جان و تنم ر بود خانه جان همی بری دانه دل بیمچر
---	---

غزل ۲۵ از دیوان	خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهان طوطی شکست زین من نغمه سرای کیست	نیمه صغره
-----------------	---	-----------

نام مردمست هر که درو نیست مردی مردم نه چون نقش بماند ز دست و نه کین چه کورست که در شاه راه شرع عمرت روان جواب و تو معمار قصر خاک شرمی که به مال شوی بنده خان چون بکنی بدی که بگویند از ان مرغ از برگ زیر باد کن دل من به باغ امروز باز گونه زدن نعل خرس خویش	عودی که جوش نیت لبوش زهنی دیوی که جای کرده در اندام آدمی با صد هزار سبب بنیده ره گه تا آج چشمه هست چسپا در تیمی چون بنده خدائی و فرزند آدمی چون هم توئی که در حق خود در تکلمی اسی بلب که بر سر گل در ترن فردا چو در خاک لکد کوب هر سیم
---	---

غزل ۲۶ از دیوان	ازت بی نوازی خسرو دلا که تو مرداری اوقاده بچه بلکه در نمی	وسطا صغره
-----------------	--	-----------

بهت نمای مرا هر اگر بدین توانی گم نوازی و گاهی بهان که تیغ برانی بنازگوئی بوسی دهم اگر بدی جان	بهر کش سگ خود را اگر بکین توانی مرا دست چنان کن اگر چنین توانی من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی
--	---

پیرس از آنکه شنیدست و تاب روز سخت بگوی تلخ که جان میری گفتن شیرین خوشست باغ و لیکن دلم نایستد آنجا ولا بکش ز بلند آستانش دامن دعو	که تو شنیدن این ناله خرم نتوانی مرا ز بهر گم گشت کردن بسین نتوانی که تو چو او شدن ای برگ یاسین نتوانی که خاک رفتن آنجا بستین نتوانی
--	--

غزل ۴۴ از دیوان	سخت از سر جان خیز خضر و این نگه با شکار بر وزن گرازمین نتوانی	نتیجه حاصل شعر
-----------------	--	----------------

تو خود بغمزه سر اسر کرشمه و ناز به تیغ بازی مژگان مرز خون مرا شب آمدی و نگفتم بکس و چه کنم حدیث حسن کسی را بعد تو ز سر از آن شربت لکه کوب ببلبلان چو جان بیای تو از ختم خیال تو گفتم	چه حاجت که با باکر شمس سانس که نیت خرمین خون عاشقان باز که بوی زلف به سایه کرد غم بازی ترا رسد که نگار حسن ممتازی که پیش قامت تو میکند آفریزی که من از آن تو ام تا تو دل نیندازی
---	---

غزل ۴۵ از دیوان	رضا بکشتن خود را و خسرو ت که ز لب بزنده کردن او چون سحر پرواز	نتیجه حاصل شعر
-----------------	--	----------------

شربان آدمی محل می رسد نهادند آشنایان بار بر دل روان شد محمل و جانم بدینال نزدیم ره چو نایب شد چشمم تو ای کت بر شتر آب حیات	رها کن تا بیکو سم ناله را پای دلم رفت و بارش مانده بر جا چس مینالده و من بیکم دانه غبار خجسته یان با و پیام بوادیش شده می میرم بخشای
--	--

<p>سہ محمل نشین این پر وہ بکشی کہ جان ہم میرسد تعجیل مناک</p>	<p>بیابان کہ چشم گشت تاریک دلچسپین سمره او شد بکوش</p>
<p>وسط الحقیقہ شعر</p>	<p>رسید آن کاروان چشم و بین تورہ می بین در ویر خاک میسا</p>
<p>وی موزن تو بفریادری میمانے کہ ز فریاد بنالان جرسی میمانے زانکہ ای سر و بالای کے میمانے مردن اینت کہ در سینہ بسی میمانے طاغم نیت اگر یک نفس میمانی عاقبت بسترہ بدام ہو سے میمانی</p>	<p>کشتی ای شب بگیسو کسی میمانی چہ خبر داری ازان قافلہ ای مرغ حسر کہ یہ نیچوست ہی آیدم از دیدن تو عمرم آنت کہ در دیدہ ہی آئی لیک صد ششم چشم برہ ماندہ و روزی کہ رسی آخرایدل چہ کنم با تو کہ ہر جا کہ روے</p>
<p>وسط الحقیقہ</p>	<p>آہ سوزندہ چہ را دود و ز تو بر بارو حسروا چون تو نزاری بخشی میمانے</p>
<p>بلو کہ آگہی از عاشقان و شا و بدانی کہ زیر دست قتادش چنان بلند کمانی بہ بین ز داغ دل کیت آنگہ بود شانی مگر کہ ہند و مارا ندیدہ اند زمانے کہ ہست ہر چمنی از موی او شکنجہ رسانی چہ کم شود کہ اگر تر کن دہ بلف دانی</p>	<p>توسیر وی و بطن را تو چشم جہانے بکشت خال ز بالای ابرو تو جہانے در ابرو تو نہ یکدل ہزار پیش فروشہ برہنہاں چہ پستند آفتاب فلک را غلام سنبل مرغول ہند و آئہ اویم بر بخت آب رخ بیدلان سجاک در او</p>
<p>نجا پھران حسرو صبور بخش کہ ہرگز</p>	

غزل ۸۵۱	رطب نیابی بی جستگی لبته دهانی	شعر
ز نظر اگر چه دوری شب در روز حضوری سرموشی و کشتی بجز آبها سے ہجران جو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم من اگر ملاک گردم تو چه اتفاقات داری ز خیال بردوشم نہ کی ہزار منت چمن اینچنین نخندد تو مگر بہشت باغی	ز وصال شربتیم وہ کہ بسوختم ز دورے کہ غطیم دور ماندم ز دلادیت صبور ز جفا ہر آنچہ آید یکبشم کنون ضروری کہ ز غفلت جوانی مگر شمس غوری کہ تو ہم ز دولت او شب روز و حضور بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و ہوری	شعر
غزل ۸۵۲	لب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش از چہ تیرہ شد چون بچراغ او تو نوری	شعر
ای فتنہ ز چشم تو نشانی سوئیت زلف تو کہ صد باد من باتو بجز لفظ نہ دارم بوسی ہوسم کند و لیکن گر لب نہ بود کم ادب دہشی گر میکشدم رقیب بدخوی ای زلف درو سیج زہر	بالای تو آفت جہانی ہر باد نذا د خان و مانے حاشا کہ بہ بدری گمانے خشنود نمیشود بجانے ور دل نہ ہی کم از زمانے بگذار سکے و استخوانے کا زردہ شود چنان میانے	شعر
غزل ۸۵۳	دل گم کرد دست خسرو آن کیت کز گم شد کان دہشتانے	شعر
پسرونا زینا بکرتشہ گاہ گاہے	اگر اتفاق افتد بقا دکان نگاہی	شعر

<p>ز تو سہم نیست مارا کہ اگر بود پناہ ہے کہ اگر ایسہ باشد نہ بیم چند گاہ ہے در شہ تہی نباشد ز نفیر داد خواہی بقنار ہسم نمایا جمل و دراز باہی پس ازین چونا میدان من و گوشتہ اوہی بد مید صبح لیکن چو بر رسید ماہی کہ تو دیدہ فلان را بہرست کج کلاہی</p>	<p>ز عنت گجا کریم کہ جہان گرفت حنت شرف ہلاک مارا بدو ہوسہ جان تودہ چہ خضآن کہم کہوت ز علی اللہم چہ رنج ہنگنی تو راہ کو تہ ہر ماہ ہر زمانے با مید با تو مارا چو زفت ہرچ کاری چہ دراز بوداشت کہ خیال بسہ آمد سکی بہم نشینان سخن تو دوش گفتہم</p>
---	--

<p>نخل ۸۵۴</p>	<p>سجواب گفت خسرو تو گجاری جوش نظری زد و رسیدن بجال پادشاہی</p>	<p>شعرہ</p>
----------------	---	-------------

<p>سبیا باشد ایجان بچون من عینے تا دست و پا نہادی خرس را ندیم گردہان بگردی از جو خود نیابی از شب روان کویت ہر گوشہ ہوا ہی شمیری از خیالت و زما سری و جانی پوشیدہ ایم بر دل شکین درہ زلفش ز نور و آریستی در خون دل میا زرا در شہر نہ عشقت دانی کہ کس نہ اند</p>	<p>ناوے کہ سیکشم من از چو تو نارینے پائی بدامن اندر کستی در استینے بی آبدیدہ خالی بی خون دل زینے در ہندوان حشمت ہر غرہ و کینے زناری از دوزلفت و زما دلی و دینے کو گوشای حشمت ترکیت و کینے زان لعل و لنوا زم تا و اوہ آگینے قدری چو من غریبی جز بچون عینے</p>
--	--

<p>نخل ۸۵۵</p>	<p>شب است بندہ خسرو کہ با نمی نشیند روزی نشیند آخر با چون تو ہم نشینی</p>	<p>شعرہ</p>
----------------	---	-------------

کرشمه کردن تو وقت ناز و بد خوئی چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد جز از تور و دگر گس نکو نمے بینم بستوه عیش مرا تلخ سے کنی هر روز قتاده احم بد رت خانمان رها کرده اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید	منز که نو کند اکنون لباس دلجوئی بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی که دیگرے بنود خود بدین نکور وئی مکن که خود شودت بچنین به بد خوئی رہا کن از من بی خانمان چه میجوئی بدو گو که تو بارے نکو نمے کوئی	
غزل ۸۵۶ از دیوان	بیا تو در بر حسن و عیبرم از دل او بشادی دل آنکس که در بر اوئی	مختصه بضعه شعر
ایکے کچشم تو بسا ہم ہے گفتہ از مات فراموش گشت عالم غم بے تو مراد رست بی غم از عمر توئی شادیت این دل پریش کہ خالی کنم ہست درین درد من جنت	یک نظر آخر بچو من در ہے کاش فراموش شوی کیدی لیک دلت را چه غم از عالمی شادی آنکس کہ ندارد غمے وہ کہ ندارم بجان محرمے مرگ سزاوارترین مر ہے	
غزل ۸۵۷ از دیوان	بر من اگر گویہی نئی آیدت وام کن از دیدہ چشم و رخس	مختصه بضعه شعر
چه بد کردم کہ از من بر شکستے روان شد گریہ تا گیرد عنات مراد طعنه خصمان فکندی	رخس در جان ما نشتر شکستے گذشتی و عنان را بر شکستی بسنگ ناگهان گوهر شکستی	

تم خستی و خونم نوش کردی دلہ را خرد بشکستی ز جہبران نگویم زلف کان دزد سید را چہ شکست این کہ دین اغارتی چہ باہک پای اسپست اینکہ درجو	چرا میخوردی و ساغر شکستی قومی تختانہ را در شکستی نکو کردی کہ یا دوسر شکستی چہ نازست این مگر کافر شکستی لوا در خلق خنسیاگر شکستی	
غزل ۵۵۸ از دیوان	گرہ محکم زوی بر جان خست کہ زلف عنبرین را بر شکستی	غزل ۵۵۸ شعر
شکستی طرہ تا در سر چہ داری کلنج کردہ از بہر آن راست مسلمان کشتن ار در نہ سببت رہودی یک نظر جان کسان ورق چون داغ شد ابر نگرد مگر من گفتمہ ام از تو صبوسی گرم دیوانہ خواہی داشت دست قتادہ خستم بر خاک ریت	بگوئی کیسہ با چاکر چہ داری کہ خون ریزی دگر در سر چہ دار بکش بسم اللہ ای کافر چہ دار چو بر دی جان دگر دلبر چہ داری چو دامنم کردہ ابر چہ داری دروغی گفتمہ ام باور چہ داری میان رستہ ام بر بہر چہ دار چہ ینیم خاک و خاکستر چہ داری	
غزل ۵۵۹ از دیوان	رباب دیدہ خسر و بخشاے شدش خون خشک شیش تر چہ دار	غزل ۵۵۹ شعر
ای گل دہن تنگ صد تنگ شکر چری مار تاباشائی مہمان بخ خود کن	گل باتو نمی ماند در حسن مگر خیرے چون سبزہ باوردی گرد گل تر خیزی	

<p>وودمی که ز آه من بر ماه زدوی هر شب تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من گفتی که کمر بندم درخت تن خونت گویم غم و دردم بین گوئی که تبر غم</p>		<p>در روی چاه تو هم کرد اثر چرخ گر از گل و بستانی آرم بنظر چرخ باری ز پی بستن داری بگر چرخ بسم الله اگر خواهی زین هر دو بر چرخ</p>
<p>غزل ۸۳ از دیوان</p>	<p>زان غم که فرستادی کرده دل خسر و خوش جان منتظرت اینک گرسنت در گریه</p>	<p>تخته خسته شده</p>
<p>علت چنان بالب یا هست ز جان چیز بنشین که نمی خیزد یک سده و بیالایت من پیش درم از تو تو غم نخوری از من خنده زنی ارخواهم قندی ز زبان تو بوسی طلبم گوئی لب بے ندبه و امم وصلم تو نیخواهی زانم زبانی دارم</p>		<p>رویت ترا یاسه یا خود به ازان چیز خود پیش تو کی خیزد از سر و روان چیز آرمی نبودم را از ضعف گران چیزی یعنی که ازین گفتن ناید بدبان چیزی گر بوسه نخواهی داد باری بستان چیز از عشوه بکش مار اگر هست چنان چیزی</p>
<p>غزل ۸۴ از دیوان</p>	<p>خواهم بقبول بستی در جادویت باید اینک غزل خسر و برگیر و بخوان چیزی</p>	<p>وسطا حقیقه شده</p>
<p>سمن داری ز بر سبزه یا خود یا سمن دارم ز غمزه میکشی تا وک ندانم بر که خواهی زد از ان زلف و دهان خوش سیلانی کن عوی زلف کافرت دارم دل کافر مزاج خود مرا خساره زین شد چو سمن ویرت سینه</p>		<p>رحنی داری به از هر دو جهان داری همین دارم جنیت تند میرانی ندانم با که کین دارم که هم دیوت بفرانت هم انگشت زین دارم زبانی بدل کردم هیچی اسباب دیدارم مرا جان آهین باید چو تو دل آهین دارم</p>

ترا چون آب حیوان رو و عاشق پیش تو مر	چه سودم از چنان روئی که مارا اینچنین دار
بران غم گم گم سعدیمین تو کیم	بمن ده اندکی زان گل که اندر ستن دار
خط سبز از بر طائوس میاد و گس رانت	رها کن تا کس اندک در لب آب گسین دار

غزل ۸۶۲ از دیوان	لبشیرین بجنس روده مبادا خطا فرود شکر در کام طوطی نه که ناغ اندر کین ای
------------------	---

دیوانه شدم زیار بد خوے دل بدون عاشقا نشت خویش باجد ترش تن چو سویم پسند نشان صبر و گویم خواهم بدش روم بعد آه او گر چه که سوز من نه بیند ساقی نبرکات می پرستان ای دیده لبوزن بختی ای	بیگانه ترست آشنا وے من جان نبرم از اینچنان خوے در بافته گشت سوی در سوے گامی دوسه از عدم درون سوزم سر و پائے خود دوران کوئی بازی رسدش زوایع من بوی از من بد و جرحه غم فرو شوے کام روز تراست آب در جوے
---	---

غزل ۸۶۳ از دیوان	حسرو چو بیک گویا نت پاؤ را در انگشت بد گوے
------------------	---

سلام خدمت مای صبا بیار بگوی برفت قوت عقل و نماذ طاعت صبر ز خون دیده همه دست من بکار گرفت نہار جو کشیدم ز غم که نتوان گفت	فغان وزاری لبسلی بنو بہار بگوی بگوی حال من اورا و زینہار بگوی مگر کہ دست گیر دمرا نگار بگوے یکے اگر تواسنے ازان نہار بگوے
---	--

اگر زبندہ فراموش کرد یادش ده	وزین دوسہ سخن از وجہ یادگار گوئی
غزل ۸۶۳ از دیوان	حدیث چشم ز دریا گوئی وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار گوئی
تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی سپنجہ صبرم را پیچید و برون شد دل درداویہ محنت دراز تو چو مجبوران صدیخ ہی پسیم اسی راحت جان از تو شبہا نم و شکی وز خون ہمہ بالین تر گر از برون دادم دانی کہ زینچویشے	چون کار بجان آمد زین پس من در سوا اسی صبر ہمین بودت بازوی توانائی تہا نم و آہ از غم تنہائی از دیدہ توان دیدن چیزیکہ تو بفرمائی عشق این مہرم فرمود ارباب نغمائی دیوانہ بود عاشق خاصہ من سودائی
غزل ۸۶۵ از دیوان	پس در کہ ہی ریز و از چشم تر خسرو کردست برون رفتش شیرتہ دانا
ہر کس را ہوا کے سیم وزرے ہست در خون زگر یہ مردم چشم شہم ارباب قیامت چہ پاک تو بیک غزہ بشکنی گر من ہر کہ جانیش ہست و جانان نیست بہر من گر جہان شود خشم پند گویا ترا چہ درد کند خوش صوفیان شکر باشد	من سکین و داغ سیمبری چون کریمی بدست بدگرے کہ زروی تو ام بود حسری کشم از عقل و جان و دل حسری او ندارد روز زندگے اثرے کہ زیارت یاریش میرے زخم پیکان بسینہ دگرے نقل میخوارگان بود جگرے

شعر	سمہ کس ذوق خوردی کس د ذوق غم گیر خست و افت دری	از دیوان ۸۶۶
<p>وز در ہمیش ماندہ ہر گوشہ درمی ولہای دیر ماندہ برون آید از خمی کاین از پی منت گنج بے لے می میرم و غم تو گویم بحر سے ترسم کہ در دل آید از دید غم غم دیرا گدائے مرده نیز زو بجاتے روزی مباد دردم را سیح مرہے آتش در ان بہشت گدازد و جہنمے</p>		<p>ای صد شکست زلف ترا زیر ہر خمے کہ گہ بہا ز شانہ کن آن زلف را مگر موی شد ہم بحر تو گر کوئی انقدر از رشک آن کہ در غم تو گرد و دم شریک گر جان برد تو پریش بیماریم سیسا افسوس مرد غم مخور اے پادشاہ سن چون درد کنہ در دل من یادگارست گر بی تو در بہشت بر ندم ز غم ز آہ</p>
شعر	نبود سبب کہ محو گیا رابد از زمین ہر جا کہ از دودیدہ خست و جہنم	از دیوان ۸۶۷
<p>من کنج غم و ہر کس جباری و تماشائے کہ خواہم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی چنین ابری معاذ اللہ اگر بار و بصیرتے بیان ظاہر کن بارے جمال حال رسوائے اگر از نخل بالایت نمی از دم سخرمائے کہ از سوز جگر و حتی چو من بخت سودائے کہ یاد آید گوی حور رشید را از بی سرو پائے</p>		<p>بہار یخچین خرم مرا آوارہ دل جائے بیوی سرو پا در گل وان شد خلق من آنم ز حیران خون ہمیکہ ہم زویدہ خر گیاہ غم مکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم بخاری کہ جنایت میخندہ در سینہ خرمدم کباب خام سوزے را حریفی چاشنی اگر زیر وز بر شد ذرہ گویشو حجابست این</p>

<p>از دیوان</p>	<p>تو ای عاقل که از خشم و سر و سامان میجوی رها کن وجه و میجوی ز مجبونی در شیدا</p>	<p>غزل ۸۶۸</p>
-----------------	--	----------------

<p>مرادل با یکی ماندست جائے همه کس ز آتش بیگانه بسوزند بیای ز ناز کاین آن استخوان مزن طعن پریشان نیم بگذار مه و خورشید گو بر جای خود بنام ز عشقت کار من جانی رستید</p>	<p>که روزی ناید از کوشش صبا بی سن سکین دباغ آشنائے که بروی سایه اندازد هوائے که عمرے رفت بباد هوائے که با هم شادی داریم جائے که خبر مردن نمی بینم دوائے</p>	<p>غزل ۸۶۹</p>
--	---	----------------

<p>از دیوان</p>	<p>ز تیغ بیم خشم و پیش از آنست که گیرد دانت چون من گدائے</p>	<p>غزل ۸۷۰</p>
-----------------	--	----------------

<p>دو چشم مست تر نیست از جان خبری تو داری آنچه پری دارد از لطافت لبیک ولم ببردی تا دیگرے در و زود متاع جان که بهر دو جهان نشنیده چنان بروے تو مستغرقم که یاد نمیست درمان زمین که توئی پامی را بغرت نه کجاست صحبت دور افتادگان فریاد مرا که آبله شد پامی دل ترا چنبر نگشت خوشدل عاشق با نگبین بشت</p>	<p>که تشریت از آن غمها بهر جگرے چه فائده که نذاری ز مرد میقتدرے درین باشد بر جاسے چو توتوی دگرے اگر تو بطلبی ضمیم بیک نظیرے که بر فراز خلک زهره ایت یا قمرے که زیر هر کف پائی فرو شدت سرے که عمر رفت و نیا مد ز رفیقان خبرے که در ولایت خوابان نکر ده سفرے چه دل بود که توانا بود گلش کرے</p>	<p>غزل ۸۷۱</p>
--	---	----------------

غزل ۸۰۰ از دیوان	پوسی از قبل خسر و استانش ای با اگر در آن سر کوروزی افتد گذری	مختصہ شعر
بیکار دلی باشد کور نبود دروے روئی کہ ز عشق آید جانم بفسادے شعبانم و شمع می ہم سوختہ من ہم او شد وقت گل و روزی فریاد کہ شستے	کابل فرسی باشد کدوی بجد گردے خود جان نبود شیرین با ذوق چنان درو کہ مرده دگہ زندہ آہی و دم سروے پیشم چو گل نے پہلوی گل از مرده	مختصہ شعر
غزل ۸۰۱ از دیوان	گفتم کہ غمت آخر تا چند خورد خسر و خندید کہ عاشق را بر زین نبود دروے	مختصہ شعر
امید نبود ارچہ مرا یک نظر ازوے دل میکشدم جانب آن غنہ سنور پوشش از دل من یاد ہمیکہ ز جیش تیر مرده بہاد از چہ خورد از جگر لب در کشتن من عیب گفتندش ہمہ لیکن من دہشتہ جان را بعد از فساد ہمہ شب از موسی تو بر پای ملایک نہد اشکال دور از تو مرادور کنند از تو و گویم	ہم دید کہ بسیار بود انیقدر ازوے ہست ارچہ کہ صد تیر بلا در جگر ازوے کان رفتہ کجا شد کہ نیا د خبر ازوے آن شاخ جوانی کہ نخوردیم بر ازوے گر عیب نگیری چہ خوش است این نہر ازوے وانکہ ہمہ جنبیدن با دھجر ازوے حسن کہ گشت ست خیال تبر ازوے دور از ہمہ کس بود تو انھم مگر ازوے	مختصہ شعر
غزل ۸۰۲ از دیوان	مپند کہ میرم چو رگان بگر گویت خسر و سنگ خانہ ست نہد در ازوے	مختصہ شعر
گر تو سبک سر و اشکل سرفرازی دہی	نبدہ را بانالہ بیل ہم آوازے دہی	مختصہ شعر

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا که بنفوذ آب چشم من که شد غماز حال من بخون داد این سهرم بد که زیر پایت دور ماند بت پرستی دلم بپارشد وقتت اگر	نرگس بدخوی را تعلیم بد سازی دهی کسوت لعلش به تشریف غازی دهی چون بصف عاشقان داد سرفرازی دهی تینخ کافرکش بدست غمزه غازی دهی
--	--

غزل ۴۲ از دیوان	یار در دل خسر و او جان هم آخر شاید آنکه پادشاه را با گدا خانه بانس بازی دهی	نصف چهارم ششم
-----------------	--	---------------

فنون پیش از خوابم نه بستی اگر بودی پیش مردمی بپنج ور از جوان باسان دل شد سرد خوش آن وقتی که گاهی از سر ما موزن چپ نه خوانی در غام بتاگر گویت حسابم سیم ده ز تو یک غمزه در عشاق شهری	چشم چنین در خون شستی بدینان در بروی مانه بستی ز آه عاشقان آتش نه بستی بیدری سوی ما و بر شکستی چه نیخواهی زیون من بت پرستی لکراین بیده گوئی زمستی ز تو یک تیر در عشاق شستی
---	---

غزل ۴۳ از دیوان	رخت را کاش خنجر سیر دیدی که مروی و زنا دیدن بپرستی	نصف پنجم ششم
-----------------	---	--------------

گر ماه تو از مشک ترا لوده نه بودی در زلف ترشانه فلز هم نشاندی ز انگونه خوروی غم تو خون دل ما در نرگس مست تو خبر داشتی از ما	ز نیان دل من خسته و پالوده بودی یکدل بس که گوی تو آسوده بودی گر غمزه خوشخوار تو منم نه بودی خون خورون ما بجز تو بیوده بودی
--	---

<p>ای کاش که این جان غم اندوده نبود</p>		<p>تا چند کشم زین دل خود کامیابا</p>
<p>خسرو که بدمان تره رفت دلت را</p>	<p>افسوس که گردانش آلوده نبود</p>	<p>غزل ۵۵ از دیوان</p>
<p>کنون بر بیدار بختی که من یکا شتم روزی دل من زو که از وی شام گرد و چاشتم روزی که من هم خویش ایشیاری یکا شتم روزی هم از خاک درش این رخ می انباشتم روزی</p>		<p>من ایک میدان را خنده می بند شتم روزی هم اول روز کان لب سیاهم پیش شتم روزی تو ای ناخونده جام عشق ایشیاری کن شتم روزی در چشمم بر رخ نی ره بگویش زنده هم باز</p>
<p>علامت سوخت خسرو را همه یادش نیست این</p>	<p>که بر ابل سلامت بدی انکا شتم روزی</p>	<p>غزل ۵۶ از دیوان</p>
<p>چه سود از بوی گل مار اسیم یار بایسته در یفا دیده کار بخت من بیدار بایسته شفاعت خواه من آن لعل شکر یار بایسته نگاهی سو من زان زگرس بیمار بایسته دلگرمست شد باری خود ایشیاری بایستی اگر چشم من گل نیت باری بایسته ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایسته</p>		<p>صبا آمد ولی بوی ازان گلزار بایسته رخش در جلوه نازت و من از گریه یار بایسته شبا نگام که چون بر جنتان یکیشت هجرش چه سودم ز آنکه در کشتن رسد خلقی بخواره شراب عشق خوریت کم کس کار دلب ماغم در ان ساعت که سر تو من اندر بوستانم ز خوبی هر چه باید نازنین را هر چه دار</p>
<p>سگان در کوی او شکر و خسرو را در دور</p>	<p>طفیل آن سگان بار مرا هم یار بایسته</p>	<p>غزل ۵۷ از دیوان</p>
<p>تو با این رو گوید را چایبانه</p>	<p>تو با آن رخ بگوشت را چایبانه</p>	

	<p>به بین آئینه و خود صفت کن دلایینان که مے نالی بران در</p>		<p>حدیث زهره و سه راجه باشته گلایان شبا نگه راجه باشته</p>
<p>غزل ۸۷۹</p>	<p>از دیوان</p>	<p>چو سویت حشر و انشد فلان گوش گلویش ناله و ده راجه باشته</p>	<p>و ساجیه شعر</p>
	<p>من باد خواهم که وزد بر چو تو باغی ای دولت مرغی که خورد بر تو بزم گر خلق بیار شود خواه بستان گر جلوه طافوس چو روی تو به بینم تو داغ جگر را چه شناسی که نبود پر و اندک جان را بسیر شمع فدا کرد آن بیکه سن سوخته پیش تو تنالم</p>		<p>تا آتو نبی ز ساند به باغ کز دور خرابیم بوی چو تو باغی ما از رفت نیست در سوی فراغ در کوی تو از زیم بهمانی ز باغ خوابی گلزنک بدان تو در باغ در شهد خویش از تن خود سوخته زبان بود پیش گلی باغ کلاسه</p>
<p>غزل ۸۸۰</p>	<p>از دیوان</p>	<p>ماند دل حسته خبر که چه حشر و از گریه دو اندیش شب روز ملاغی</p>	<p>نخچه شعر</p>
	<p>ای رفقه در غریبی باز که عمر و جان دور راه تو بیزم در چه ترانه بینم ز اینجا که رفت تو فترستی ای سلاسه رفتی در آرزویت برب رسید جانم از این چو اشتغالان بهر شدت دل را ای صاحب سلامت خفته بخوابستی</p>		<p>یا خود چو عمر رفت باز آمدن ندان بارے خلاص یا جم از تنگ زندگانی بردست باد بارے از خاک در نشانی مانا که زنده یا بی با آس اگر توان ای جان دور مانده تو هم بگران تو در شب سلامت حال مریدان</p>

غزل ۸۸۰ از دیوان	زین بخت مایه اسبان کامی نیافت خسرو بر یاد آرزو شد سرمایه جو اسنے	منتخبه شعر
غزل ۸۸۱ از دیوان	بهر کشا و عالمی بکشا زلف خود نی دلهاست در زلف تویی کن شانه لیک است چند از نیات هر شبی صبح دروغم برود در هم شده نام مرا سیکویم در جافم بلب یا خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در دم عنایت آید پی بپی در بگسلد آن ملک غم پویندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی	دینج پنج زلف تو پیچیده چون شد عالمی زیر آبناید ناگهان غمی چکد از هر غمی ای آفتاب بختین از صدق آخرو دم یک خنده تو بس بود شربت برک و دمی شک آیدم کاین خدمت انبار گرد و دمی پویندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی
غزل ۸۸۲ از دیوان	خسرو گزقار تو شد چون هست چشمت تا توان گرد دست آزاد کن بیچاره مرغی پرکے	وسط منتخبه شعر
غزل ۸۸۳ از دیوان	مگر ای باد نوروزی گذر بر بار سن دهر اگر چه یاد ناز و روزی از ای چون رو آخجا مرا از زندگانی تو به شدای مرگ بیریش مدان نمی سر و کن حسن تو حیران مانده ام در دل آزرده من بارک از غم خواری خون شد کلاه صوفیان را جام می بسیار دان ست من کوشه با و حجر و پاسانی از سرم گذر مگر این سوزش بند توانی مروتی که این	که گوی آن نسیم تازه نان گلزار سن دار سری از سن سپای آن فراشکار سن دار بیا بسهم اندر فرمانی از دلداری سن دار ولیکن دوست میدارم که شکل یار سن دار تو چو فی ایکه جان در دل غمخوار سن دار در ای محبت گر طاقت باز دار سن دار تو خواب آلوده توانی که پاس کار سن دار که یکدم بماند از بزل افکار سن دار
	زبان خسرو اشک غمت گرفت نوی در نش	